



محبیب بانو

فرخ غفاری

به کوشش

زیر نظر: شهلا سلطانی

تبرستان

www.tabarestan.info

مهین بانو



تبرستان
www.tabarestan.info

تبرستان
www.tabarestan.info

مہین بانو

بہ کوشش فرخ غفاری

زیر نظر

شہلا سلطانی



سروشنامه	: مهین بانو ، ۱۳۷۹ -
عنوان و نام پدیدآور	: مهین بانو / به کوشش فرخ غفاری ؛ زیر نظر شهلا سلطانی.
مشخصات نشر	: تهران : نشر فرزانه روز، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری	: ۳۵۴ ص.
شابک	: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۳۲۱ - ۳۳۲ - ۹
وضعیت فهرست نویسی	: فیا
موضوع	: مهین بانو ، ۱۳۷۹ -- خاطرات.
موضوع	: ایران -- تاریخ -- قاجاریان ، ۱۱۹۳ - ۱۳۴۴ ق. -- خاطرات
شناسه افزوده	: غفاری ، فرخ ، ۱۳۰۰ - ۱۳۸۵.
شناسه افزوده	: سلطانی ، شهلا ، ۱۳۲۱ -
رده بندی کنگره	: DSR ۱۳۹۱ / م ۹۲۴۳ ۱۳۸۹
رده بندی دیویی	: ۹۵۵ / ۰۷۴۵۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۱۸۱۹۹۴



فرزان

مهین بانو

به کوشش فرخ غفاری و زیر نظر : شهلا سلطانی

چاپ اول : ۱۳۹۰ ؛ تیراژ : ۱۶۵۰ نسخه ؛ قیمت : ۷۰۰۰ تومان

ناظر چاپ : مجتبی مقدم ؛ طراح جلد : فرشید مثقالی

حروف نگاری : شبستری ؛ لیتوگرافی : ارغوان

چاپ : شمشاد ؛ صحافی : دیدآور

حق چاپ و نشر محفوظ است.

خیابان ملاصدرا، بزرگراه کردستان شمالی، بین بست یکم، پلاک ۱۱، تهران ۳۳۵۴-۱۹۹۱۹

تلفن: ۸۸۷۲۴۹۹-۸۸۷۵۲۰۵ ؛ تلفکس (دورنگار): ۸۸۷۲۴۹۹

صندوق پستی: ۱۹۶۱۵/۵۷۶

E-mail: info@farzanpublishers.com

www.farzanpublishers.com

ISBN 978-964-321-332-9

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۲۱-۳۳۲-۹

پیشگفتار

مهین بانو قاجار خاله تنی مادرم بود. او زنی بود قدکوتاه با شخصیت قوی، به قول معروف او نصف قامتش زیر زمین بود. می‌شود او را جزو زنهای پرقدرت و باشهامت قاجار نامید. او در رده مهدعلیا مادر ناصرالدین شاه یا ام‌الخاقان دختر میرزا تقی‌خان امیرکبیر بود. ام‌الخاقان یا تاج‌الملوک مادر محمدعلی شاه نتوانست با مظفرالدین شاه که پیوسته مریض و غلیل و رنجور بود زندگی کند. در همان زمان ولیعهدی از پسردهایی خود طلاق گرفته و دوباره ازدواج کرد. یعنی آزادی خود را به ملکه بودن ترجیح داد.

مهین بانو در زمانی که هیچ نشانه‌ای از منقرض شدن سلسله قاجار نبود، شهامت داشت و ترجیح داد از پادشاه آینده ایران طلاق بگیرد. و با شوهری که عاشقش نبود زندگی نکند.

او همانطور که در خاطراتش خواهید خواند، در کاخ گلستان تهران به دنیا آمد. پدرش شعاع‌السلطنه ملک‌منصورمیرزا، پسر دوم مظفرالدین شاه، در کاخ مظفرالدین شاه به‌سر می‌برد و مادر بزرگش نزهت‌السلطنه از نوادگان فتحعلی شاه قاجار بود و نسبتش از طرف پدرش اسماعیل میرزا به پسر کیکاووس میرزا پسر فتحعلی شاه می‌رسید.

شعاع السلطنه زنهای متعدد داشت، ولی صبیهدولہ مادر همایون تاج زن عقدی او بود. شعاع السلطنه به خاطر مادر، زبان عربی و فرانسه را فرا گرفته و از مادرش خواسته بود که همسری باسواد که به چند زبان آشنایی داشته باشد برای او در نظر بگیرد.

در سالهایی که بغداد جزئی از قلمرو عثمانی به شمار می‌رفت، پدر صبیهدولہ به نام علی اکبرخان ژنرال کنسول ایران در بغداد بود. علی اکبرخان همسری گرجی داشت که نوه شیخ شمیل بود و ثمره این ازدواج بانزده فرزند، ده پسر و پنج دختر، بود.

صبیهدولہ دختر کوچک این زوج بود، در بغداد به دنیا آمد و در نوجوانی با پدرش به ایران بازگشت. طولی نکشید که شعاع السلطنه از این دختر خواستگاری کرد و با هم ازدواج کردند. وی از شعاع السلطنه سه فرزند داشت، دو دختر و یک پسر. دختر ارشد به نام مهین بانو بعدها زن محمدحسن میرزا قاجار شد که برادر احمد شاه و آخرین ولیعهد ایران بود. دختر دوم، مادر بزرگ من همایون تاج بود. برادر صبیهدولہ در زمان رضا شاه یکی از مشهورترین پزشکان تهران بود و به دکتر امیراعلم شهرت داشت.

صبیهدولہ زنی خوش‌آب‌ورنگ بود، زیبا با چشمان سبز و موهای طلایی. جد او شیخ شمیل، قهرمان آزادیخواه قفقاز، در سال ۱۷۹۷ میلادی در داغستان به دنیا آمده بود. شیخ شمیل پسر یک دهقان داغستانی بود که با تعلیم و تربیت مذهبی بزرگ شده، و زبان عربی را به خوبی می‌نوشت و می‌خواند. شیخ جمال‌الدین، یکی از رهبران مسلمان آن کشور، او را به گروه دراویش نقش‌بندی معرفی کرد و او در اواخر سال ۱۸۲۰ میلادی، در سن بیست‌وسه سالگی جزو افسران عالی‌رتبه قاضی محمد به شمار می‌آمد. قاضی محمد اولین امام نقش‌بندی بود که جنگ مذهبی و جهاد با روسها را به راه انداخت. شیخ شمیل مدتی هم زیر دست حمزه بیگ یکی از رزمندگان مسلمان، جنگید.

در سال ۱۸۳۴ میلادی، با مرگ رهبران مذهبی، شیخ شمیل امام داغستان شد و شخصاً رهبری مذهبی و جنگی را در کشور خود به عهده گرفت. آنها از پیشرفت روسها در کوهستانهای قفقاز جلوگیری می‌کردند و در سالهای ۱۸۴۱ تا ۱۸۴۶ میلادی، امامت و حکومت الهی خود را در داغستان و کشور چچن به حد اعلای قوت رساندند و شکستهای متعددی به قشون روس وارد آوردند.

شیخ شمیل زنان و فرزندان بسیار داشت و با تمام خانواده خود و پیروانش به صورت ایل در کوههای داغستان به سر می‌برد. در یکی از حمله‌های قشون تزار روسیه، روسها یکی از پسران او را ربودند و این پسر سالها در کاخ تزار به صورت نیمه‌اسیر زندگی می‌کرد. این جریان شیخ را آزار می‌داد و او را بر آن می‌داشت که با تلاش بیشتری به جنگ دشمن برود. دو، سه سال بعد روسها تصمیم گرفتند که از هر نوع رفت و آمد به کوهستان جلوگیری کنند تا هیچ نوع آذوقه‌ای به پیروان شیخ که همگی در کوهستان بسیج شده بودند نرسد و در نتیجه مجبور شوند برای تهیه آذوقه از قلعه کوه پایین بیایند. این جریان هشت سال طول کشید تا اینکه در سال ۱۸۵۶ میلادی، قشون روسیه تزاری دوباره برای فتح داغستان به نیروهای شیخ حمله کرد. شیخ شمیل که بیشتر رزمندگان خود را از دست داده بود و فقط چهارصد جنگجو برایش باقی مانده بود، بالاخره بعد از سه سال مقاومت، از روسها شکست خورد و تسلیم شد. شیخ یازده سال در اسارت روسها به سر برد تا اینکه به او اجازه دادند به زیارت مکه برود و سال بعد در مدینه فوت کرد.

در سالهای بعد، افراد باقی‌مانده خانواده شیخ شمیل به تدریج از روسیه فرار کردند و به ترکیه رفتند. شعاع السلطنه پدر مهین‌بانو و همایون‌تاج با یکی از نوه‌های شیخ شمیل به نام خدیجه‌خانم که بعدها صبیحه‌الدوله لقب گرفت ازدواج کرد. خود شعاع السلطنه هم در یک مقطع تاریخی در ایران نقش داشته است.

وی دوبار در سالهای ۱۳۲۲ و ۱۳۸۱ قمری والی ایالت فارس شد و هر دو بار مردم به تحریک متنفذین محل بر ضد او شورش کردند و دولت مجبور شد او را احضار کند. انگیزه شورشیان شیراز این بود که شعاع السلطنه می‌خواست بازار وکیل و سراهای اطراف آن را که از بناهای دوره کریم‌خان زند بود جزو املاک خود به ثبت برساند. او مدعی بود که چون بناهای مزبور جزو خالصه‌جات است و شاه هم به موجب فرمانی آنها را به او بخشیده، بنابراین جزو املاک او محسوب می‌شود و درآمد آن می‌بایست عاید شعاع السلطنه گردد. قوام‌الملک‌ها در این املاک دینفع بودند و خود آنها نیز املاک بسیاری داشتند و اگر شعاع السلطنه موفق می‌شد خالصه‌جات را تصرف کند، مستغلات آنها نیز از دستشان خارج می‌شد. به همین دلیل محمدرضاخان قوام‌الملک و پسرانش شروع به تحریک مردم کردند و آنها را بر شعاع السلطنه شوراندند. دولت نیز ناگزیر او را از فارس احضار کرد.

عین‌الدوله هنگام صدارتش بسیار کوشید که شعاع السلطنه را به جای محمدعلی میرزا به ولیعهدی و در نتیجه پادشاهی برساند، ولی موفق نشد. به همین دلیل محمدعلی میرزا پس از آنکه به سلطنت رسید با عین‌الدوله میانه خوبی نداشت. شعاع السلطنه در زمان پادشاهی پدرش، علاوه بر اینکه از متمولین درجه اول ایران بود، سالیانه مبلغ یکصد و پانزده هزار تومان مقرری می‌گرفت. در دوره اول مجلس شورای ملی، در سال ۱۳۲۴ قمری، مستمری او در کمیسیون دارایی به دوازده هزار تومان تقلیل یافت. در سال ۱۳۳۰ قمری، چون شعاع السلطنه و برادرش سالارالدوله ابوالفتح میرزا برخلاف تعهد و قراردادی که داشتند به تحریک بیگانگان بر ضد دولت مشروطه و به نفع محمدعلی شاه قیام کردند، دولت املاک آنها را توقیف کرد. شعاع السلطنه خود را تحت‌الحمايه دولت روس قرار داده بود و مادرش نزهت السلطنه در کنسولگری

روسیه بست نشسته بود. دولت روس این موضوع را دست‌آویز قرار داد و با توافق قبلی با دولت انگلیس، اولتیماتوم چهل و هشت ساعته‌ای به دولت ایران داد و درخواست کرد که مورگان شوستر آمریکایی مستشار دارایی و خزانه‌دار کل و همکاران خارجی او معزول شوند و دولت ایران متعهد شود که در آینده برای استخدام مستشاران خارجی، موافقت قبلی دولتهای روس و انگلیس را جلب کند. نمایندگان دوره دوم مجلس شورای ملی اولتیماتوم مزبور را با اکثریت قریب به اتفاق آراء رد کردند.

در زمان کودکی من مهین بانو به اصفهان نمی‌آمد. با وجودی که معاشرت خود را با خانواده پدری من قطع نکرده بود من او را اولین بار در زمان بیست‌سالگی خودم و شصت‌سالگی او دیدم. پس این خاله بزرگ همیشه برایم یک زن پیر بود. اگر قبلاً زیبایی داشت که در خاطراتش به آن تکیه کرده، من آن را مشاهده نکردم. او زنی بود از باشخصیت‌ترین افرادی که به عمر دیده و خواهم دید. فوق‌العاده باسواد، فهمیده، بانمک و جذاب. رفتارش در شأن یک شاهزاده واقعی بود بامتانت، وقار و تواضع.

تا قبل از انقلاب او در منصوبه که آنقدر راجع به آن توضیح می‌دهد زندگی می‌کرد. من و خانواده پدری‌ام، مادر و خاله‌ام با او و بعداً با دخترش که چندسالی به ایران آمد معاشرت زیاد داشتیم.

بعد از انقلاب هم ده سال آخر عمر، او در پاریس بود که هفته‌ای نبود که او را نبینیم و از مصاحبتش لذت نبریم. او در زمانی که در سن هشتادسالگی بود و در پاریس به سر می‌برد، تصمیم می‌گیرد که خاطرات خود را به کمک فرخ غفاری که در همان نزدیکی او زندگی می‌کرد به روی نوار بیاورد. او درست تا سن نودسالگی عمر کرد و تا آخرین سال، مرتب و منظم لباس پوشیده، سلمانیش ترک نمی‌شد. هر کتاب جدیدی مثل خاطرات «کنیزه‌مراد» را می‌خواند چون

فرانسه را بسیار خوب بلد بود، هرگز در آن سن بالا پرتوپلا نمی‌گفت، ذهنش تا آخرین دقایق سالم و تیز ماند و از تمام اخبار و رویدادهای جهان مطلع بود. در خانه تمام فامیل و دوستان به روی او باز بود، از ادعاهای تازه به دوران رسیده که، مرا باکی می‌خواهی به خانه‌ات دعوت کنی نداشت. من چنین محبوبیتی کم دیده‌ام. همه عاشقش بودند. او بعد از آن همه جلال، در یک آپارتمان بسیار کوچک زندگی می‌کرد. هیچ پولی از ایران نیاورده بود و اگر نوه‌ها به او نمی‌رسیدند نمی‌دانم چطور می‌خواست زندگی کند. شاید برادرش کیکاووس میرزا که در سوییس زندگی می‌کرد هم به او می‌رسید و بدیهی است که بعد از مرگش که قبل از خواهرش بود برایش ارث می‌گذاشت. در هر صورت خاله‌جان مهبین بانو تمام خاطرات خود را به کوشش فرخ غفاری روی نوار آورد و هرگز قبل از مرگش چاپ نشد.

قبل از اینکه کتاب خودم «آقا جان سازده» را چاپ کنم مرتب موی دماغ فرخ غفاری می‌شدم که این خانم، خاله مادرم است و چون خاطراتش را به فارسی نوشته و نوه‌ها و تنها فرزند او در آمریکا زندگی می‌کنند و کاری به این کتاب ندارند این نوشته‌ها را به من بدهید تا به ایران ببرم و چاپ کنم ولیکن او اعتقاد داشت که این خاطرات، زیادی پیچیده و تکراری است. فقط زمانی که کتاب خود را برده و به او نشان دادم و او آن را خواند قبول کرد که شاید بتوانم از عهده این کار دشوار برآیم و قول داد این کتاب را به من بدهد.

ولی هرچه با لیلی متین‌دفتری، نقاش بسیار برجسته و نوه دکتر مصدق که دوست عزیزم بود دنبال این یادداشتها گزشتیم اثری از آن به دست نیامد و لیلی هم گفت حالا که فرخ موافق است من هم خاطرات خاله‌جان مهبین بانو را به تو می‌دهم، ولیکن از روزگار بد، این دو نفر یکی پس از دیگری از این دنیا رفتند و این خاطرات از نظر من گم شد که شد.

اما یکسال بعد از فوت لیلی متین‌دفتری، فرزندان او که همیشه از آنها سپاسگزار هستم این یادداشتها را پیدا کرده و به من دادند. خاطرات خانم مهین‌بانو قاجار، خواهر عزیز و جدانشدنی مادر بزرگم که بعدها هنگام صدور شناسنامه به نام پدرش (ملک‌منصور میرزا) خوانده شد، به دست من رسید. امیدوارم همانقدر که من از مطالعه آن لذت بردم، برای خواننده عزیز هم کمی جالب باشد. این خاطرات مروری است از شصت هفتاد سال تاریخ ایران از لحاظ اجتماعی - سیاسی و زندگی یک بانوی قاجار به گفته خودش. گویا یکی دو زن از خانواده قاجار خاطراتشان را نوشته‌اند، ولی کسی مثل مهین‌بانو افکار متجدد و پیش‌رفته‌ای در زمان خودش بدین‌گونه نداشته است. در ضمن به نظر می‌آید مادر بزرگ من و خواهرش مهین‌بانو تنها زنانی از خانواده قاجار بودند که به خارج رفته و آنجا تحصیل کرده‌اند.

تبرستان
www.tabarestan.info

سرآغاز

من ۱۵ سپتامبر ۱۹۰۰ میلادی برابر با شهریور ۱۲۷۹ به دنیا آمدم. در قصر گلستان در ارگ سلطنتی تهران. چون یک برادر بزرگتر داشتم به نام حشمت‌الدوله، که قبل از من به دنیا آمده بود، پدرم خیلی مایل بود یک دختر داشته باشد. زمانی که من به دنیا آمدم مظفرالدین شاه در سفر اروپا بود. تلگراف زدند به شاه که بالاخره شعاع‌السلطنه دارای دختری شد، و همه شاد و خرم. ایشان در جواب، تلگراف تبریک زدند و گفتند شمس‌الملوک را نامزد کنید با احمد پسر محمدعلی میرزا، همان که بعد شد احمد شاه. اسم من اول شمسی بود. در نتیجه من از بچگی شدم نامزد احمد شاه. به همین دلیل رفتار و ادب و محبتی که همه خانواده، حتی کلفتها به من داشتند، طور دیگر بود تا نسبت به بچه‌های دیگر. حال به دلیل نامزدی بود یا برای اینکه پدرم مرا بیشتر دوست داشت، اطرافیان به من بیشتر اهمیت می‌دادند. در هر حال بچه‌ای بودم خیلی عزیز پیش پدر و نزد مادر پدرم. مادر بزرگم خانمی بود فوق‌العاده مستبد و روی پدرم نفوذ بسیار داشت. هرکس عزیز کرده او بود خودبه‌خود همه دوستش داشتند. برادرم حشمت‌الدوله را ایشان بزرگ کرد. همیشه پیش مادر بزرگم بود و ارزش نگهداری می‌کرد. برادرم دستگاه مفصلی داشت به کلی جدا از پدر.

اسم مادر پدرم نزهت السلطنه بود که از طرف خودش شاهزاده و نوۀ فتحعلی شاه بود. به همین دلیل هم قاعدتاً پدرم باید ولیعهد می شد که البته نشد. به علت سیاست بازی و از این حرفها. مظفرالدین شاه دلش می خواست که محمدعلی میرزا جانشین او شود. روسها هم خیلی فشار می آوردند که حتماً محمدعلی میرزا به سلطنت برسد. از نظر عرفی مادر پادشاه باید شاهزاده می بود، به همین دلیل پدرم بایستی ولیعهد می شد. چنان که پی بر لوتی، نویسنده فرانسوی، در سفری که در سال ۱۹۰۰ به ایران کرد در سیاحتنامه خود به سوی اصفهان نوشته است «روز ۲۸ مه همان سال در کاخ گلستان ولیعهد جوان ایران والاحضرت همایونی شعاع السلطنه به من افتخار داد که ایشان را ملاقات کنم».

ما در اندرون زندگی می کردیم. اندرون شاه، خاطریم هست که محوطه فوق العاده بزرگی بود که دورتادور، عمارتهای کوچکی در آن قرار داشتند و پشت هر دستگاه حیاطی بود. خانمهای مظفرالدین شاه هرکدام یک دستگاه داشتند و پشت آن حیاط کوچکی بود و اطاقهای کلفتها، رختشویی و آشپزخانه و غیره ته آن بود. در اندرون درست توی خیابان باب همایون باز می شد، از آنجا می رفت تا میدان توپخانه. متأسفانه اندرون را با نقاشیهای دیواری زیبایش بعداً خراب کردند و بجای آن وزارت دارایی فعلی را ساختند. خوابگاه مظفرالدین شاه هم که وسط حیاط بزرگ اندرون قرار داشت، با این تخریب منهدم شد. اندرون به گلستان مستقیماً راه داشت که مخصوص شاه بود. یادم می آید برای رفتن به خوابگاه، هرطوری که بود می بایستی از گلخانه نارنجستان رد می شدی تا می رفتی به خوابگاه.

من بچه های بودم خیلی بور و چشم زاغ مثل بچه فرنگیها. از مظفرالدین شاه به خاطر سبیلهاش خیلی می ترسیدم. وقتی مرا می بردند پیش او، شاه مرا روی زانویش می نشاند و من هم از ترس زارزار گریه می کردم، گویا همیشه گریه

می‌کردم ولی یک چیزی یادم هست که وقتی پهلوی شاه گریه می‌کردم در آنجا کره‌ای بود با جواهر، که الان توی خزانه جواهرات سلطنتی است، آن را می‌آوردند و می‌گذاشتند جلوی من. به محض آنکه کره را می‌دیدم اشکهایم بند می‌آمد و با آن بازی می‌کردم چون می‌چرخید. گمانم آن زمان سه‌ساله بودم. بعدها هر وقت این موضوع را برای مادرم تعریف می‌کردم می‌گفت ممکن نیست تو یادت بیاید اینها را ما به تو گفته‌ایم. ولی من خوب یادم است که خودم دیده‌ام. مادر من زن اول شعاع السلطنه، پدرم، بود. مادرم خدیجه صبیح‌الدوله، پدرش میرزا علی‌اکبرخان، ژنرال قنصل ایران در بغداد بود که سالها در آنجا مأموریت داشت. در عثمانی یک زن گرجی گرفت، نوه شیخ شمیل معروف. از آن خانم پانزده بچه پیدا کرد. ده‌تا پسر پنج‌تا دختر، که دختر کوچکش مادر من بود. دوتا از دخترهایش زن ایرانی شده بودند. وقتی در سفری مادر بزرگم به تهران آمد، پدرم شنید که میرزا علی‌اکبرخان دختری دارد که چهارتا زبان بلد است. پدرم چون به زبان و تحصیلات خیلی علاقمند بود و از نظر فکری نیز از زمان خودش جلوتر بود گفت من می‌خواهم حتماً با این دختر عروسی کنم. مادر پدرم، نزهت‌السلطنه، که ما به او شازده‌جان می‌گفتیم فرستادند خواستگاری. مادرم گویا پانزده یا شانزده سالش بود که شد زن پدرم. در خواستگاریهای آن زمان حتی عکس هم رد و بدل نمی‌شد. رسم بر این بود که مادر یا قوم و خویش یا هر کسی که نزدیک به آن جوان بود می‌رفت دختر را می‌دید، اگر می‌پسندید می‌گفتند خوب است، اگر نمی‌پسندید می‌گفتند نه. در مورد پدرم گویا قضیه پسندیدن در کار نبود. او اصرار داشت که حتماً می‌خواهم یک دختر تحصیل‌کرده بگیرم که چند زبان بداند و بااطلاع باشد و مادرم را گرفت. خودش هم فرانسه و عربی را به خاطر مادرم یاد گرفت چون دید اینکه نمی‌شود که زنش چند زبان بداند و خودش هیچ نداند. برای همین بود که از همان وقت شروع کرد به یاد گرفتن زبان فرانسه و بعدها

هم چند ماهی هم رفت مصر که عربی‌اش را تکمیل کند. گمان می‌کنم که موقع عروسی، پدرم نوزده سال داشت، هردو جوان بودند. پدرم از مادرم صاحب پسری شد، حشمت‌الدوله.

می‌گفتند او بچه‌ای بود فوق‌العاده باهوش. گویا نابغه بود. حشمت‌الدوله را من خیلی ندیدم چون زود مرحوم شد. از او خاطره بچه‌گانه بدی دارم که بعداً می‌گویم.

خاطره‌ای از حشمت‌الدوله

معمدالحرم، رئیس خواجه‌های مظفرالدین شاه، مردی بود بسیار باهوش و مورد علاقه زیاد شازده‌جان. تمام کارهایش را او انجام می‌داد. باید گفت تمول شازده‌جان تا اندازه‌ای از تصدق سر معمدالحرم به دست آمده بود. او بود که بهش می‌گفت کجا را بخور، چه کار کن، چه جور باش. شازده‌جان، نزهت‌السلطنه، مادر پدرم هم همان‌طور که گفتم نفوذ زیادی بر پدرم داشت. یعنی پدرم هرروز می‌آمد و شازده‌جان را می‌دید، از او سؤال می‌کرد و شازده‌جان هم او را راهنمایی می‌کرد. راه دیگری نبود چون زن رسمی مظفرالدین شاه حضرت علیا، خواهر فرمانروا، گویا وسواس داشت یا نمی‌دانم چه‌طور بود، به هر حال هرچه بود خودش را به هیچ‌کس نشان نمی‌داد، هیچ‌کس را نمی‌دید و از کسی هم پذیرایی نمی‌کرد. بالاخره باید در اندرون شاه کسی می‌بود که دستور دهد و پذیرایی کند. برخلاف او، شازده‌جان زن جاه‌طلبی بود. با وجود آنکه تحصیلاتی نداشت اما بسیار باهوش بود و شخصیت خاصی داشت. در نتیجه جای علیاحضرت را گرفت و تمام پذیرایی‌ها و میهمانی‌ها را او ترتیب می‌داد و اشخاصی که عرایض داشتند نزد شازده‌جان می‌آمدند. معمدالحرم هم ناچار با شازده‌جان تماس داشت. اصلاً معمدالحرم خواجه‌باشی، که سفید بود، خیلی مورد توجه

مظفرالدین شاه قرار داشت. در واقع مثل دوستی بود که مظفرالدین شاه همه در دلدلهايش را با او می‌کرد. به هیچ‌کس به اندازه خواجه‌باشی اطمینان نداشت. چون می‌دانست که او مثل جعبه در بسته‌ایست که هرچه به او بگویند از آن بیرون نمی‌آید.

موقعی که پدرم بار دوم والی فارس شد، آن زمان رسم بر این بود که برای رفتن به سفر، بایستی شما از خانه‌تان به جای دیگری نزدیک به شهر، نقل مکان می‌کردید و بعد سفر می‌رفتید. نقل مکان ما به منصورآباد شهرری شد. اصولاً تمام املاک شهرری یعنی دولت‌آباد، حسین‌آباد و منصورآباد اینها مال پدرم بود. زمینهایش می‌رفت تا حضرت عبدالعظیم. باغی در منصورآباد داشتیم فوق‌العاده عالی. بهشت روی زمین بود. در آنجا نرسیده به شاه‌عبدالعظیم پدرم برای خودش، به قول آن زمان، یک کلاه فرنگی ساخته بود. همان سبک ساختمانهای قاجار.

دو طرف پله می‌خورد و می‌رفت بالا، وسط دری به سرسرا باز می‌شد، باز وسط دو طرف پله بود که می‌خورد به خوابگاه پدرم. این اطاق مثل زمان ناپلئون سوم تزئین شده بود. تخت‌خوابش یک طاق چهارنما با مخمل آبی داشت که روی آن دست‌دوزیهای مخصوص داشت، بالداکن. پدرم به این چیزها خیلی علاقمند بود. در پایین هم سالن بزرگی داشت.

گفتم وقتی پدرم والی فارس شد و ما به منصورآباد نقل مکان کردیم. تنها بچه‌ای که با خانواده به شیراز می‌رفت من بودم. سه‌تا پسر، برادرهایم، می‌ماندند پهلوی شازده‌جان، آنها نمی‌آمدند. معتمدالحرم آمده بود برای خداحافظی. آن زمان مردها ساعت‌های جیبی داشتند با زنجیر. یک طرف زنجیر آویزی بود متصل به یک لوله برای مداد و یک لوله برای قلم‌تراش. تزئین آن با مقام هرکسی فرق می‌کرد. یادم هست مال معتمد یک لوله‌ای بود که ته آن

چهارتا نگین داشت، یاقوت زمرد و برلیان. آن یکی هم خیال می‌کنم فیروزه بود. در هر حال چهارتا نگین داشت. گویا آن را مظفرالدین شاه از اروپا آورده بود یا یک نفر دیگر بهش داده بود. نگین را وقتی زور می‌دادند از توی لوله مدادی درمی‌آمد. آن روز خداحافظی من روی زانوی معتمد نشسته بودم چون خیلی از ساعتش خوشم می‌آمد داشتم با آن بازی می‌کردم. معتمد وقتی علاقه مرا به آن دید ساعت را درآورد داد به من. هیچی من از روی زانویش آمدم پایین رفتم توی سراسرا که آن را به مامانم نشان دهم. گمان کنم من سه چهار سالم بود و حشمت‌الدوله هم هفت یا هشت سال داشت. حشمت‌الدوله سر رسید و آن را از دست من قاپ زد و رفت. قبلاً گفتم که او پیش شازده‌جان خیلی عزیز بود.

شازده‌جان پنج خانم همدم داشت که یکی از آنها پروین‌الدوله بود. برای اینکه هیچ‌وقت از پیشش نرود و همیشه پهلویش بماند بعدها پدرم را مجبور کرد او را بگیرد. چهار همدم دیگر بعد از اینکه مظفرالدین شاه مرحوم شد همه‌شان شوهر کردند. آن زمان پروین‌الدوله متصدی حشمت‌الدوله بود و او را نگهداری می‌کرد. برایش هلاک بود و خیلی دوستش داشت. اصلاً همه دوستش داشتند. به هر حال حشمت‌الدوله قاپ زد و دوید، مادرم بدو، پروین‌الدوله بدو، حشمت‌الدوله هم که جلو می‌دوید. بالاخره هم هیچ‌کدام به او نرسیدند یعنی مامانم که نرسید. من هم زار می‌زدم و گریه می‌کردم مدام رفت. هیچ‌کس پشتی مرا نکرد و من هم اشک می‌ریختم. این خاطره بدی است که من از او دارم چنانچه وقتی مرحوم شد ما شیراز بودیم گویا دفعه دوم بود که پدرم والی فارس شده بود، مامانم تعریف می‌کرد من گریه می‌کردم. تو آمدی پرسیدی چرا اینقدر گریه می‌کنی؟ گفتم آخر پسرمر مرحوم شده. تو گفתי خوب مرده، من که هستم.

حشمت‌الدوله وقتی مرحوم شد دوازده یا سیزده سالش بود. آن هم داستانی بود. مظفرالدین شاه در سال ۱۹۰۵ در سفر سومش به اروپا حشمت‌الدوله را

همراه برد. او روی روده‌اش غده‌ای داشت که آن را در پاریس برداشتند. آن زمان آنتی‌بیوتیک نبود، بایستی جای زخم را هرروز پانسمان می‌کردند. یکی از داییه‌هایم، دکتر امیراعلم، در پاریس تحصیل کرده بود و در بیمارستان بود. او متصدی پانسمان و مراقبت از حشمت‌الدوله شد. دایی‌ام دایم یا او بود و می‌گفت حشمت‌الدوله بچه فوق‌العاده باهوشی بود.

مظفرالدین شاه وقتی خواست به ایران برگردد هرچه به ایشان اصرار کردند که این بچه را بگذارد در پاریس بماند که زخم‌هایش التیام بیابد فایده نکرد. در این سفر که مظفرالدین شاه به Vichy و Contrexéville رفته بود، حشمت‌الدوله هم با او بود. گویا روزی مظفرالدین شاه از او می‌پرسد وقتی بزرگ شدی می‌خواهی چه کاره شوی؟ جواب داده بود می‌خواهم آدمیرال ژاپنی بشوم! زمان جنگ روس و ژاپن با فتح پی در پی ژاپن‌ها بود که منجوری را گرفتند. ژاپن‌ها آدمیرالی (دریاسالار) داشتند به نام توگو بسیار معروف که جنگ را برده بود. گویا عین‌الدوله صدراعظم از این قضیه خیلی بدش می‌آمد و گفته بود این بچه را نباید گذاشت اینجا بماند، برای اینکه او اصلاً ضد سلطنت و همه‌چیز بار خواهد آمد و ما را هم از بین خواهد برد. ضمناً گفته بود این را لابد امیراعلم یادش داده. دایی‌ام می‌گفت من به این بچه چیزی نمی‌توانستم یاد بدهم، خودش به قدری کنجکاو و باهوش بود و جستجو می‌کرد که همه‌چیز را می‌فهمید. احتیاجی به یاد دادن من نداشت. به من می‌گفت روزنامه‌ها را بخوان ببینم چه نوشته‌اند؟ از بچگی به سیاست خیلی علاقمند بود. متأسفانه نگذاشتند او در اروپا بماند و به ایران برگشت. در ایران هم یا کسی نبود یا اهمال‌کاری شد و پانسمان‌هایی را که بایستی می‌کردند نکردند و منجر به فوت حشمت‌الدوله شد.

اما تا وقتی زنده بود، دستگاه علی‌هده و واقعاً زندگانی یک شاهزاده را داشت. دو آبدارخانه، فراش و چندین نوکر و کلفت و مزین‌الدوله هم معلم فرانسه و هم

به نوعی للهاش بود. این بچه سرنوشت بدی داشت.

قبلاً دربارهٔ عروسی پدرم با مادرم گفتم که بعد از ازدواج آنها، اول حشمت‌الدوله و بعد من دنیا آمدم. اما اعیان در آن زمان معمولاً چندین زن می‌گرفتند. بعد از مادرم، پدرم شش زن دیگر گرفت، روی هم رفته هفت زن داشت. پدرم دو بار والی فارس شد. دفعهٔ اول ۱۹۰۰ م (۱۳۱۸ ق) که من اصلاً شیرخواره بودم. دفعه دوم که سال ۱۹۰۴ م (۱۳۲۲ ق) بود. چیزی مثل خواب یادم هست. مادرم هیچ وقت نخواست باور کند که من بعضی چیزها را به یاد دارم. سال دوم والی‌گری پدرم در فارس، وجیه‌الله میرزاسپهسالار که از خانوادهٔ قاجار بود صدراعظم شد. او دختری داشت به نام انیس‌الدوله. اطرافیان به پدرم گفتند که برای آتیه‌اش بهتر است انیس‌الدوله را بگیرد. خواستگاری کردند سپهسالار هم البته راضی شد. قرار شد عروس را از تهران به شیراز بفرستند.

رفتن به شیراز

مقر والی و اندرون او در ارک کریمخانی شیراز بود. حیاط خیلی بزرگی داشت. فکر می‌کنم اندرون‌ها همه شبیه اندرون گلستان بودند اما کوچک‌تر. دورتادور حیاط همین‌طور اطاق بود. هر خانمی قسمت خودش را داشت. وسط حیاط یک عمارت کلاه‌فرنگی ساخته بودند که مختص پدرم بود. ته حیاط حمام بزرگی بود که جلوی چار کهنسالی از دوران زندیه باقیمانده بود که همه به آن اعتقاد داشتند و می‌آمدند دخیل می‌بستند. اسم چنار را گذاشته بودند چنار عباس‌علی. اما جریان عروسی پدرم. هفت شبانه‌روز طول کشید. واقعاً هفت شبانه‌روز. قوام‌السلطنه پیشکار پدرم با خانمش اشرف‌السلطنه، دختر علاءالدوله دعوا کرده بود. خانمش که زن خوشگلی هم بود در اندرون پدرم بست نشست که یا جدا شود یا آشتی کند. بالاخره بعد از هفت شبانه‌روز، عروس با دستگاه و جهاز خیلی

مفصل وارد شد. با تمام پیش خدمتها و دو خانم ندیمه‌اش که از خانواده‌های معروف ایران بودند. و آنها عروس را بزک و آرایش کردند. اما کارشان افضاح بود. عروس را بردند بالا اطاق پدرم. او از حمام درآمده بود، خواجه‌هایش هم حضورش بودند. همه این تفصیل را بعدها مادرم تعریف کرد و گفت خواجه‌ها هرکدام لاله به دست جلو می‌رفتند، پدرم پشت سر مسئله شنیدنی آنکه تمام خانمها، زنهای پدرم، همه‌شان به خاطر این وصلت با او قهر کرده بودند و با همدیگر عهد بسته بودند که با آقا اصلاً حرف نزنند. مادرم قهر نکرده بود.

زنهای پدرم، مادرم بود و نیرالسلطنه، فرح‌السلطنه، زینت‌السلطنه و احترام‌الدوله که در شیراز همراهش بودند. البته احترام‌الدوله را که اهل رشت و دختر جوان سیزده چهارده‌ساله بود هنوز پدرم نگرفته بود. احترام‌الدوله مادر امیراسماعیل برادرم است، که بعد از این ماجرا او را گرفت. فقط سه‌تا از زنهای پدرم با او قهر کردند و گفتند ما دیگر با شعاع‌السلطنه حرف نمی‌زنیم، تمام شد. مادرم اهل قهر و این چیزها نبود. عقیده داشت حالا که دو سه‌تا زن گرفته، ده‌تای دیگر هم بگیرد برای من تأثیر و تفاوتی ندارد. آن روز وقتی پدرم از حمام درمی‌آید مادرم می‌رود دم پله‌های عمارت می‌ایستد. لاله‌ها را هم این‌طرف و آن‌طرف پله گذاشته بودند. کمی بعد، خواجه‌ها می‌آیند و بعد پدرم می‌آید که برود بالا. وقتی نزدیک پله می‌رسد مادرم که فضول بود می‌گوید قربان تبریک عرض می‌کنم. پدرم هیچ جواب نمی‌دهد و می‌رود بالا به اطاقش. مادرم می‌گفت خجالت کشیدم و خیلی به من برخورد، به خودم گفتم بی‌خود جلوی خواجه‌ها رفتم و تبریک گفتم که او جوابم را نداد، عجب کوچک شدم و به دلم برات شد گفتم، ای چنارعباس‌علی، دب. مادرم چون ترکی استانبولی حرف می‌زد به دیو می‌گفت دب. مقصودش از این حرف این بود که عروس به نظر پدرم دیو بیاید. او قضیه تبریک گفتن و بی‌اعتنایی پدرم را برای خانمها تعریف می‌کند. آنها

می‌گویند الحمدلله تا تو بفهمی که وقتی می‌گوییم نباید با آقا صحبت کنیم تو بی‌خودی نروی خوش‌خدمتی و خودشیرینی کنی. باید بگوییم که زنهای پدرم البته میان خودشان رقابت داشتند. طبیعی هم بود. مثلاً اگر پدرم به یکی محبت بیشتری می‌کرد زنهای دیگر حسادت می‌کردند.

در مجلس عروسی چندین دست مطرب بود. ساز و آواز و رقص. تمام شیرازیهای مهم و همه خانواده‌های محترم دعوت داشتند. اندرون قیامت بود. معلوم است عروسی شعاع‌السلطنه بود با انیس‌الدوله دختر سپهسالار. مادرم می‌گفت توی همان بحبوحه ساز و آواز و رقص یک‌هوا آمدند و گفتند خانم صبیح‌الدوله را آقا می‌خواهند. مادرم فکر می‌کند وای حالا نه تنها جوابم را نداد می‌خواهد یک دور هم دعاویم کند که چرا آمدی و تبریک بی‌موقع گفتی! خانمها گفتند باید بروی، الحمدلله! حالا می‌روی، دعاویت می‌کند تا تو بفهمی دیگر از اینکارها نکنی. ماما من می‌گفت بالاخره رفتم دم عمارت. آقا توی ایوان بالا بود. گفت خدیجه! وقتی خدیجه صدایم کرد فهمیدم که نه اوقاتش تلخ نیست. گفت خدیجه دیوه. عین آرزوی مادرم، مادرم عمری از این دعا پشیمان بود. چون پدرم انیس‌الدوله را هیچ دوست نداشت و او عمری سیاه‌بخت بود. البته آن شب هم خیلی بد خانمها بزکش کرده بودند. روی هر تیکه مویش انگشتی آویزان بود، سفیدآب فراوانی به صورتش مالید بودند به‌طوری‌که سفیدی چشمهایش سرخ و قرمز شده بود. البته با این آرایش آدم چه شکلی می‌شد؟ عین دلک! اصلاً انیس‌الدوله احتیاج به این همه بزک نداشت. گرچه چاق و چله بود اما صورت خوشگلی داشت. در هر حال آن شب خیلی به نظر پدرم بد آمد. گفتم که مادرم هم عمری فکر می‌کرد که به دلیل برآورده شدن نفرینش او سیاه‌بخت شده و تا اندازه‌ای آن را گناه خودش می‌دانست. هیچی، بالاخره نگرفت و انیس‌الدوله دو سال همین‌طور دختر ماند.

گویا در قانون اسلام چنین است که اگر بعد از دو سال شوهر به شما دست نزنند طلاقتان واجب است. اما شازده جان مخالف طلاق انیس الدوله بود. در این بین هم وجیه‌الله میرزاسپهسالار مرحوم شد. تمام بساط به هم خورد، دیگر آن خیالهایی که درباره آتیه داشتند همه از بین رفت. هیچ به هیچ شد. اصلاً این عروسی بی خود بود. بالاخره بعد از دو سال شازده جان به پدرم گفت من مخالفم و نمی‌گذارم تو طلاقش بدهی. باید یک کاری کنی. این بود که دوباره رجوع کردند ولی هیچ وقت انیس الدوله اولادش نشد. نمی‌دانم زیاد چاق بود یا چی؟ هرچه بود اولادش نشد. ما بچه‌ها او را خیلی دوست داشتیم برای اینکه دستگاه مفصلی داشت. فوق العاده زن متمولی بود به ما هم علاقمند بود. وقتی می‌رفتیم پیش او، به ما قاقالی‌لی و خوراکی و چیزهای مخصوص می‌داد، ما هم خوش بودیم. آخر بچه‌ها به این چیزها بندند.

فرزندان شعاع السلطنه

مادرم بعد از پسر بزرگش حشمت الدوله چهار دختر زایید: من، همایون تاج، ملکزاده و الیزابت. بعد از دخترها آخرین فرزندش پسر بود، امیرحسین. روی هم رفته شش اولاد داشت. از شش اولاد سه تا برایش ماندند. دوتا دختر، مهین بانو (من) و همایون تاج و یک پسر، امیرحسین.

حشمت الدوله و مرگش را تعریف کردم. دو دختر دیگر هم هردو در بچگی مرحوم شدند. ملکزاده و الیزابت. در دفعه دوم والی‌گری پدرم در فارس که ما به شیراز رفتیم، سال دوم حکومتش به ایران وبا آمد، به شیراز هم رسید. همه مجبور شدیم از شیراز با تمام اندرون پدرم برویم به کوهستان و در شهر نباشیم تا میکروب به ما اثر نکند. نمی‌دانم، یادم نیست، زیاد بچه بودم، جایی که رفتیم چشمه داشت و ما آب چشمه می‌خوردیم کجا بود؟ در اطراف شیراز یک جایی بود شاید مال قشقایها بود، آنجا چادر زدند. خوب یادم می‌آید توی چادر زندگی

می‌کردیم. ملکزاده وبا گرفت. پدرم مادر بزرگی داشت که به او آبجی جان می‌گفتم. آبجی جان همیشه در سفرهای پدرم به شیراز می‌آمد و اندرون را اداره می‌کرد. اندرون پدرم، گفتم که توسط مادرش اداره می‌شد و در غیبت او هم توسط مادر بزرگش. هیچ راه دیگری نبود. در شیراز آبجی جان اداره‌کننده بود. وقتی رفتیم کوهستان و این بچه وبا گرفت، خیلی تشنه‌اش می‌شد و آب می‌خواست. آبجی جان گفته بود حالا که ملکزاده باید بمیرد پس هرچه آب دلش می‌خواهد به او بدهید. حالا آب شفایش داد یا خدا نخواست که ملکزاده از وبا بمیرد، در هر حال آن موقع نمرد. آن زمان ما دده‌های زیادی داشتیم. یک دده‌ای بود گویا یک روز ملکزاده را می‌نشاند و قایم کتک می‌زند. او قوزی شد و دلش را این‌جور گفتند. من مطمئن نیستم، فکر می‌کنم شاید بایستی این‌طور می‌شد و اما در اینکه دده‌ها ما را می‌زدند حرف نیست. ملکزاده تا سن دوازده‌سالگی هم عمر کرد. خیلی هم صورت قشنگی داشت، فوق‌العاده چشمهای درشت مشکی، موهای قشنگ بلند ولی قوز داشت، نفسش هم در نمی‌آمد.

۲۰

آن زمانها که قوز را نمی‌توانستند عمل کنند. ما اروپا بودیم که او مرحوم شد. خبر دادند که ملکزاده مرد. طفلک تا سن دوازده‌سالگی زنده بود. از این مسافرت کوهستان موقعی که وبا آمد همین یادم هست البته چادرها را هم به خاطر دارم که چادرهای زیادی زده بودند. پدرم چادرهای عالی داشت که فرستاده بود سفرهای از هندوستان آورده بودند. تویش اطلس آبی و صورتی و این رنگها بود. البته دده‌ها و خواجه‌ها همه با ما بودند.

حالا خواهر دیگرم الیزابت، دختری بود سه‌ساله به کلی مثل یک بچه فرنگی. برای من مثل یک عروسک بود، سرخ و سفید و بور با چشمهای زاغ. معروف بود که وقتی ما در تابستان با کالسکه به چیدر می‌رفتیم الیزابت سرش را از پنجره کالسکه بیرون برده بود، مردم نگاهش می‌کردند و برایش دست می‌زدند. وقتی

که به منزل رسیدیم اسهال گرفت. گفتند چشم خورده است. آن روزها اگر کسی اسهال می‌گرفت خوب نمی‌شد. او هم در چیز مرحوم شد.

حالا که راجع به مادرم و بچه‌هایش گفتم چون از زنهای پدرم و بچه‌هایشان یعنی خواهران و برادرانم بارها حرف خواهم زد بد نیست همین‌جا فهرست‌وار اسامی آنها را ببرم. اول بگویم که رابطه‌ی همگی ما با مادرها خوب بود و اشکالی نداشتیم. با برادرها و خواهرها هم همچنین. تنی و ناتنی بین ما مطرح نبود. یعنی پدرمان ما را طوری بزرگ کرده بود که همه زنهای دیگر او را مثل مادرهای خودمان می‌دانستیم چون از همه برادر و خواهر داشتیم. زنهای پدرم غیر از مادرم صبیح‌الدوله عبارت بودند از خانمها: فرح‌السلطنه، نیرالسلطنه، زینت‌السلطنه، انیس‌الدوله، احترام‌الدوله و پروین‌الدوله.

فتح‌الله‌میرزا، ابوالحسن‌میرزا و ایرج‌میرزا از یک مادر بودند، از خانم فرح‌السلطنه. کیکاوس‌میرزا و اکبر‌میرزا از یک مادر، خانم نیرالسلطنه بودند. انیس‌الدوله را گفتم که بچه‌دار نشد. احترام‌الدوله مادر امیراسماعیل بود. پروین‌الدوله فقط یک فرزند داشت، ایران‌دخت که در ۱۹ سالگی فوت شد. پدرم از هفت زن جمعاً هشت پسر و شش دختر داشت. زینت‌السلطنه صاحب یک دختر شد، آذرمیدخت که کوچکترین خواهر ما، یعنی آخرین اولاد پدرم، آذرمیدخت موقع مرگ پدرم سه‌ساله بود.

هیچ آن نوازشهایی که فرنگیها می‌کنند و مثلاً بوسه‌ای که مادر یا پدر نثار بچه‌هایشان می‌کنند ما اصلاً نداشتیم و ندیدیم. به کلی دور از اینها بودیم، لابد فکر می‌کردند بچه‌هایی هستیم که خداداده، خودشان هم بزرگ می‌شوند. بعدها وقتی پدرم تبعید شد، خوشبختانه ما را فرستادند اروپا، آنجا به کلی زندگی دیگری پیدا کردیم. یعنی دوست و آشنا و هم‌بازی و اینها وگرنه تا مدتی که در تهران بودیم هیچ این چیزها را نداشتیم. حتی بازی هم حق نداشتیم بکنیم، می‌گفتند

سروصدا و شلوغ می‌کنید، هر مادری بچه خودش را می‌کشد و می‌برد توی خانه خودش. روابط پدر و مادر و بچه و نزدیکی آنان را من در اروپا شناختم. به همین دلیل به نظرم می‌آمد که ما، در بچگی در ایران، تا چه حد از محبت پدر و مادرمان محروم بودیم.

ماها خیلی کم با پدرم بودیم. من یک نفر شاید هفته‌ای یکی دو دفعه پدرم را می‌دیدم. شبها گاهی پدرم می‌گفت مهین را بیاورید بالا و من می‌رفتم ایشان را می‌دیدم. بچه‌ها نبودند من تنها می‌رفتم. خانمهای دیگر و گاهی هم مادرم آنجا بودند. مرا بعد از شام پهلوی می‌بردند. یاد نمی‌آید که آن وقتها با پدرم شام خورده باشیم. حضور پدرم، شازده‌جان نشسته بود و خانمهایش. مرا صدا می‌کرد می‌نشانند پهلوی. در زمستان اغلب کرسی بود. پدرم می‌پرسید درسهایت چیست؟ چه خواندی؟ یا چه می‌خوانی؟ یا از من سؤال می‌کردند می‌خواهی زن کی بشوی؟ بلافاصله می‌گفتم می‌خواهم زن پدرم شوم. هیچ فکر احمد شاه به کله من از بچگی نبود. از این نوع صحبتها می‌کردند بعد پدرم مرا می‌بوسید و می‌گفت برو. دده‌ای که مرا آورده بود، مرا هم می‌برد. خاطرم می‌آید یک سالی که ما بازی می‌کردیم سگی داشتم. خواهرم، همایون تاج، خیلی شیطان بود. همین طور که می‌دوید افتاد و پوست پیشانی‌اش پاره شد. گفتند ببرید پیش آقا، آقا او را ببیند بگوید چه دوايي بزنند. در منصوريه ما دواخانه خصوصی و مجهزی داشتیم که مادرم مسئول آن بود.

وقتی همایون تاج را بردند پیش پدرم، آقای ظهیرالاسلام میهمانش بود. همایون تاج، هفت هشت سال بیشتر نداشت. ظهیرالاسلام او را که دید به پدرم گفته بود عجب! شما چه دختر خوشگلی دارید! پدرم هیچ نمی‌فهمید که همایون تاج خوشگل است یا زشت. از آن روز به بعد فهمید که همایون تاج دختر خوشگلی است. ظهیرالاسلام اضافه کرده بود شازده عجب شانسى دارید که دخترتان به این خوشگلی است! از آن زمان این عنوان خوشگلی برای

همایون تاج ماند. تازه پدرم ملتفت شد که غیر از من یک دختر خوشگل دیگری هم هست. تا این اندازه ما از پدرمان دور بودیم و با او تماس نداشتیم.

منصورآباد، دولت آباد و حسین آباد

وقتی پدرم به منصورآباد حضرت عبدالعظیم می رفت من هیچ وقت با او نبودم، یعنی هیچ یک از بچه ها نبودند. گویا خودش می رفت با خانمهایش.

همانطور که ذکر کردم شازده جان به من خیلی علاقه داشت. هر وقت میهمانی بزرگ یا ختمی می رفت مرا با خودش می برد. حالا چرا؟ هیچ وقت نفهمیدم که چرا فقط مرا با خودش می برد؟ یکی از بهترین تفریحات من در زمان بچگی موقعی بود که شازده جان می رفت به منصورآباد حضرت عبدالعظیم و مرا با خودش می برد. از منصورآباد هرچه بگویم کم گفتم. منصورآباد قناتی داشت که سرچشمه اش در تهران شاید هم بالاتر از تهران بود. به منصورآباد که می رسید از زمین بیرون می آمد و تبدیل به نهری می شد و بعد می شد یک دریاچه. از توی این دریاچه دوباره نهر می شد و می رفت به باغ. تمام باغ را آبیاری می کرد و بعد از باغ می رفت بیرون. اطراف، تمام سبزی کاری بود. تمام زمینهای شهرری را مشروب می کرد و می رفت تا آرامگاه. گویا این قنات هنوز هم هست. آنچه گل و سبزه و درختهای مختلف و کاج و هرچه بگوئید در باغ بود. بهشت واقعی که می گویند همین منصورآباد بود. شب تا صبح بلبلها می خواندند، پر از پرنده های مختلف بود که آدم از صدای پرندگان و بلبل، شب تا صبح خوابش نمی برد. عالی بود. من ساعتها و روزها همین طور تنها می رفتم کنار آب می نشستم، دوست داشتم که صدای پرنده ها و بلبلها را بشنوم. هزاران خواب می دیدم و فکر می کردم. از جمعیت همیشه دور بودم اصلاً کسی هم نبود که با من بازی کند. من بچگی که خیلی بازی نکردم یعنی هم بازی هم سن خودم هم نبود که بتوانم با او صحبت کنم. پسرها، برادرهایم میان خودشان بودند. ضمناً شازده جان هم آنها را

آنجا نمی‌برد. اغلب من با خودم بودم. با تنهایی و طبیعت بزرگ شدم، با درخت و سبزه و آب و اینها. اصلاً بزرگترها و هیچ‌کس هم فکر نمی‌کرد که بچه باید با هم‌سن و سالش باشد. خواهرم همایون تاج را شازده‌جان با من نمی‌برد.

اصلاً شازده‌جان کسی بود که بین نوه‌هایش انتخاب می‌کرد و استثناء می‌گذاشت. یکی را دوست داشت یکی را نداشت. بین بچه‌های پدرم شاید یکی دوتا را دوست داشت به بقیه حتی اعتنا هم نمی‌کرد. ما با خانواده بزرگ نشدیم. شازده‌جان بعد از اینکه پدرم تبعید شد و به اروپا رفت خیلی به منصورآباد می‌رفت. هفت هشت روز می‌ماند. برای همین هم بود که مرا با خودش می‌برد. من هم خوشحال بودم که به مکتب منصوریه نمی‌روم و مهم‌تر از آن هم این بود که پیش معلم مکتبمان، ملاباشی نمی‌رفتم. به علاوه، از بس از منظره و طبیعت خوشم می‌آمد، چون در باغ منصورآباد اصلاً آدم میان طبیعت گم بود. باغ شاید دویست یا سیصد هزار متر بود. منصورآباد بعد از فوت پدرم بین برادرها تقسیم شد. پدرم در دوران حیاتش داد عمارت قدیم را خراب کردند و داشت ساختمان جدیدی می‌ساخت که به آخر نرسید و مرحوم شد. باغ منصورآباد وقتی تقسیم شد متأسفانه قسمتی از آن از بین رفت. فقط یک قسمتش ماند. من بعد از انقلاب عکسی از منصورآباد دیده‌ام. آن قسمتی که نهر آب به دریاچه تبدیل می‌شد هنوز هم هست. ملک خیلی قشنگی بود. متأسفانه تقسیم شد و زمینها و باغها را فروختند.

کنار منصورآباد، سر راه شاه‌عبدالعظیم، پدرم دو ملک دیگر داشت. دولت‌آباد و حسین‌آباد. ما مرتب آنجا هم برای گردش می‌رفتیم. اما اصل زندگی پدرم، شجاع‌السلطنه و ما، در تهران و در منصوریه بود که بعد از دولت‌آباد و حسین‌آباد به تفصیل خواهم گفت.

دولت‌آباد شهری بود، روبه‌روی منصورآباد. گویا دولت‌آباد را ناصرالدین‌شاه

به پدرم داده بود. ولی منصورآباد و حسین آباد را خودش خریده بود. از لحاظ باغ، منصورآباد قشنگ تر از دولت آباد بود. قبلاً گفتم باغ منصورآباد یک چیز فوق العاده بود. قناتش هم وقتی به منصورآباد می رسید مثل دریاچه می شد. دولت آباد هم قنات داشت، تقریباً بیست سنگ آب می داد و درخت کاریش بسیار زیبا بود. موقعیتش اینطور بود که میان دروازه شاه عبدالعظیم تهران و خود حضرت عبدالعظیم شهرری قرار داشت. یعنی وقتی که از دولاب رد می شدید دست راست قبرستان بود و دست چپ هم ملکی به نام نجف آباد. بلافاصله بعد از نجف آباد، زمینهای پدرم شروع می شد. دست چپ و راست همه مال پدرم بود. میان دروازه شاه عبدالعظیم تهران و شهرری یک جاده به ویژه بود. منصورآباد و حسین آباد و دولت آباد طرف راست این جاده واقع بودند به آن معنا که از خیابان اصلی که سرش قهوه خانه ای بود یک خیابان مشجر شروع می شد که تا در باغ منصورآباد می رفت و دولت آباد و حسین آباد طرف چپ این خیابان قرار داشتند. خیابان ادامه پیدا می کرد تا حضرت عبدالعظیم ولی جاده اصلی، خاکی و تنگ و بی درخت و بسیار بد بود. وقتی ما به حسین آباد می رفتیم معمولاً غرق خاک می شدیم مگر اینکه با کالسکه می رفتیم. آنهایی که با درشکه بودند از خاک غوغا بود. طرف دست چپ دولت آباد هم که همان ماشین دودی معروف رد می شد. مردم که می خواستند به زیارت بروند از تهران از گارماشین معروف به گارماشین را می گرفتند و می رفتند حضرت عبدالعظیم پیاده می شدند و دومرتبه از همان راه هم برمی گشتند. اصولاً خیلی از زمینهای شهرری مال مرحوم پدرم بود. آنجا ملکی هم بود به اسم اقدسیه که شازده جان آنجا را برای دخترش خانم اقدس الدوله که زن آقای ظهیرالاسلام شد خریده بود. اقدسیه در حضرت عبدالعظیم تمام می شد.

دولت آباد عمارت بسیار قشنگی داشت. بالاخانه ها و ستونهایش نظیر تمام

ساختمانهای قاجاریه بود. سالن بزرگ، ایوان بزرگ و جلوی هم خوب آبی که مثل قصر گلستان از بالا می‌آمد به پایین با فواره قشنگ. خیلی جالب بود. در سال ۱۹۰۹ دومی‌ها باستان‌شناس معروف فرانسوی، از پدرم شعاع السلطنه اجازه حفاری دولت‌آباد را گرفت. چون آنجا حفاریات فراوانی داشت. چشمه‌علی معروف در دولت‌آباد بود که مردم آنجا فرش می‌شویند. ضمناً بالای چشمه تپه‌سنگی وجود دارد که نقش فتح‌علی شاه را درجالی که پسرانش دورش ایستاده‌اند کنده‌اند که خیلی مشهور است. این سنگ در ملک دولت‌آباد است. خاطرم هست که پدرم وقتی خواستند اشیاء عتیقه را دریاورند اجازه داد. ترتیبی دادند که هرچه درمی‌آورد آنها را نصف کنند که پولی خرج نشود ولی به مشکلاتی برخورد. گویا فقط مقداری از عتیقه‌ها را یهودیانی که با پدرم معامله کرده بودند درآوردند. اشیاء نفیس، فوق‌العاده قشنگ، از همان سفالهای شهرری که خیلی معروف است، سفید و سیاه، زمینه سفید و تمام نقشه‌ها سیاه. ما چندتایی از آنها را در خانه‌مان داشتیم. وقتی دولت متوجه شد که این اشیاء ذقیمت است ممانعت کرد و جلوی حفاری و ادامه کار را گرفت. این مطالب را پدرم برایمان تعریف کرد.

یکی از عایدات دولت‌آباد از سبزیجات مفصل آنجا و صیفی‌کاری بود که پس از مرگ پدرم هم ادامه پیدا کرد. برادرهایم در دولت‌آباد محوطه بزرگی داشتند که سبزی‌فروشی بود. آنها نمی‌توانستند خودشان سبزیجات را به خیابان استانبول و غیره ببرند و بفروشند، به میدان امین‌السلطان می‌فروختند. در نتیجه میدان‌داران از آنها مثلاً منی پنج هزار می‌خریدند بعد می‌بردند به خیابان استانبول و دکان‌داران دیگر کیلویی پنج هزار می‌فروختند. فکر می‌کنم که ملاکین ایران خیلی عایدی نداشتند چون مستقیم نمی‌توانستند بفروشند. مثلاً درباره همین سبزیجات، مالک می‌برد به میدان امین‌السلطان، خریدار آن را به نرخ روز از شما

می‌خرید. میدان‌دار یک مبلغی به آن اضافه می‌کرد و به دکان‌دار می‌فروخت، دکان‌دار هم باز قیمت را بالا می‌برد و با نفع زیاد به مردم می‌فروخت. آن دوره همه چیز ما از ده می‌آمد، از گندم گرفته تا میوه‌های مختلف مثل خربزه و هندوانه و خیار و سبزی و غیره. همه اینها را هم با شتر می‌آوردند یا با قاطر. یعنی وسیله حمل و نقل محصول، شتر و قاطر و الاغ بود. به این دلیل بود که ما شتر داشتیم. البته یک شتر ماده هم مخصوص شازده‌جان بود که بهارها از نظر تقویت و سلامتی شیرش را می‌خورد.

ما وقتی از اروپا برگشتیم دیگر دولت آباد خانه نداشت یعنی عمارتی نبود که آدم آنجا بنشیند. آنجا یک ملک خیلی بزرگی بود. حسین آباد، که پدرم گویا در مدت جنگ آن را خریده بود. حسین آباد جلوی منصورآباد قرار داشت. دو دانگ حسین آباد را گفتم که مال شازده‌جان بود و از خانم و ثوق الدوله خریده بود. چهار دانگش هم مال پدرم. بعد از فوت پدرم شازده‌جان برای خودش در حسین آباد عمارتی ساخت. چون سر ارث با برادرهایم اختلاف پیدا کرد و قهر کرد و رفت آنجا که تفصیلش را به موقع خواهم گفت.

عمارت طوری قرار داشت که مستقیم می‌رفت رو به خط ماشین‌دودی معروف یعنی ترن درست از پشت ساختمان رد می‌شد. عمارتی بود دوطبقه دارای اتاقهای زیاد و حمام و آشپزخانه و غیره. ما وقتی به آنجا می‌رفتیم پشت پنجره می‌ایستادیم و ماشین‌دودی را تماشا می‌کردیم. خیلی خوشمان می‌آمد. گاهی هم شازده‌جان می‌گفتند کالسکه را بیاورند با هم تا دم ماشین‌دودی می‌رفتیم آنجا سوار می‌شدیم و می‌رفتیم شاه‌عبدالعظیم. این کار را به ندرت می‌کردیم شاید یکی دو دفعه من همراهش رفته باشم. موقع برگشتن که عالی بود چون ماشین‌دودی نزدیک عمارت می‌ایستاد ما پیاده می‌شدیم و به خانه برمی‌گشتیم. شازده‌جان، قنات حسین آباد را خودش درآورد. از آنجا که زنی بود باهوش و مدیر و حساب‌کن، برای همین قنات، چندین مرتبه کمرش را طناب

بستند رفت تا ته چاه. می‌خواست ببیند مقنیها حقیقتاً کار می‌کنند یا اینکه حقه می‌زنند؟ وقتی آب حسین‌آباد درآمد چقدر شاد شد، چون ملک مهمی بود. شازده‌جان در اینجا درخت کاج، بید مجنون و درختهای دیگر کاشت و کیفش در این بود که آنجا قالیچه ببندازند و سماور بگذارند و همه دورش جمع شوند.

ساختن منصوریه

دلیل اینکه پدرم تمام اختیار زندگیش را به دست مادرش داده بود این است که او خیلی زن باهوشی بود، آتیه را همیشه پیش‌بینی می‌کرد. وقتی مظفرالدین شاه ناخوش شد (۱۹۰۶ میلادی)، نزهت‌السلطنه یعنی شازده‌جان به پدرم گفت اگر خدای نکرده شاه مرحوم شود، ما باید از گلستان برویم، آن وقت کجا می‌رویم؟ باید تو یک خانه داشته باشی که بتوانی زن و بچه‌ات را آنجا نگه داری. این طور شد که پدرم منصوریه را خرید. در واقع باعث این کار شازده‌جان شد. البته آن موقع اسمش منصوریه نبود. ملک حکیم‌الملک وزیر دربار بود که برای خودش ساخته بود. ساختمانهای سلطنتی دست حکیم‌الملک بود، هر ساختمانی که برای مظفرالدین شاه می‌کرد از «یک آجر مال تو، یک آجر مال من»، هیچ کوتاهی نمی‌کرد. آجرهای منصوریه هم آجرهای عادی نبودند، تمام با نقش‌ونگار. هر آجری برجسته، تراش‌دار و کارشده. هیچ آجر ساده در عمارت منصوریه نبود. نمای خارجی ساختمان مثل خط کوفی، نقش برجسته داشت به حالت هندسی. شاید هنوز هم در منصوریه خانه‌هایی با همان آجرها مانده باشند. پدرم آنجا را در آن زمان از حکیم‌الملک نود هزار تومان خرید. هرکسی ساختمان خودش را داشت، اما ساختمانها به هم وصل بودند. در حدود چهارصد، پانصد تا اتاق داشت. خیلی بزرگ بود. تابستانی و زمستانی هم از هم جدا.

وقتی که مظفرالدین شاه مرحوم شد (ژانویه ۱۹۰۷ میلادی) جای ما دیگر در گلستان نبود. محمدعلی‌شاه با اهل و عیالش به آنجا می‌آمد. ما از گلستان کوچ

کردیم. بنای منصوریه هنوز تمام نشده بود. پدرم شیروانی و قسمت دیگر نیمه تمام را با همان سبک و شکلی که حکیم الملک شروع کرده بود ادامه داد و تکمیل کرد که اقامتگاه سه تا از زنهای پدرم، نیرالسلطنه، زینت السلطنه و احترام الدوله شد. پشت این محل به دلیل آنکه سه گوش و یک طرفش خندق شهر بود معروف به پشت قناسی شد. از پشت قناسی بود که بعدها، یک شب دده های ما از منصوریه فرار کردند. تفصیل اش را بعد می گویم. به خاطر همین بنایی، چون برای همه جا نبود پدرم خواست تا خانه سعیدالسلطنه را خالی کنند و یک عده بروند آنجا. این خانه قبلاً منزل ثقة الدوله دیا، برادر حاجی ناصرالسلطنه دیا بود و بعد هم قنسولگری روس شد. البته ما پیش از آنکه قنسولگری بشود آنجا رفته بودیم. باغ بزرگ و ساختمان قشنگی داشت.

خوب خاطر من هست یکی از بچه هایی که رفت منزل سعیدالسلطنه، من بودم ولی بی مادرم. با فرح السلطنه و زینت السلطنه زنهای پدرم و برادرم فتح الله میرزا رفتیم آنجا نشستیم. مادرم با بچه های دیگر به منصوریه رفتند. پنج یا شش ماه آنجا ماندیم تا آن قسمتی را که بایستی تمام شود تمام کردند و ما هم به منصوریه آمدیم.

آنجا را برای حکیم الملک، حتماً به تخصص ساخته بود. خانه به قدری محکم بود که یک وقتی پس از فوت پدرم خواستند آشپزخانه را خراب کنند. خشت را حتی با کلنگ هم نمی توانستند بشکنند. ماهها گذشت تا توانستند مثلاً یک دیوار خشتی آشپزخانه پدرم را خراب کنند. دیوار ظاهراً کاهگلی بود. نمی دانم چه موادی قاطی کاهگل کرده بودند که اصلاً با کلنگ هم خراب نمی شد.

مورگان شوستر در کتاب اختناق ایران خیلی راجع به منصوریه نوشته است. پدر ما اسم این ملک را گذاشت منصوریه. قسمت غربی اش به خندق طرف باغشاه می رسید که اسمش را بعدها گذاشتند خیابان بیست متری و میدان باغشاه

که وسط آن مجسمه‌ای است که مردی ازدهایی را می‌کشد. شمالش به خیابانی می‌خورد که از توپخانه به باغشاه می‌رفت (خیابان سپه بعدی). منصوریه همان جایی است که بعدها پهلوی مدرسه نظام و دانشکده افسری را به جایش ساخت. منصوریه پارک بسیار بزرگی داشت، با استخری خیلی عظیم، اصلاً دریاچه بود با یک پل با نرده‌های آهنی روی آن. وسط آب جزیره‌ای بود با گلخانه و دورتادور جزیره درخت‌های بید مجنون که شاخه‌ها برمی‌گشتند روی آب. کرجی داشتیم. ما بچه‌ها، هروقت جرأت می‌کردیم با کرجی می‌رفتیم به جزیره، آنجا زیر بیدمجنونها قایم می‌شدیم. هرچه صدایمان می‌کردند جواب نمی‌دادیم، کسی هم ما را پیدا نمی‌کرد. آنجا محفوظ بودیم. فوق‌العاده عالی بود. دور این دریاچه چندین هزار متر بود. هر چند بار که درست خاطریم نیست، این دریاچه را خالی می‌کردند که باغ را مشروب کنند. ضمناً از قنات معروف فرمانفرما که قنات‌کوثر هم می‌گفتند، که سه دانگش مال او بود و سه دانگش مال پدرم، برای آبیاری از آن استفاده می‌کردند. خانه ما لوله‌کشی داشت. پدرم فرستاده بود از روسیه لوله‌ها را آورده بودند. هنوز آن لوله‌های روسیه توی باغهایمان هست.

اطراف باغ خانه‌هایی بود برای سکونت نوکرها، باغبانها و آشپزها که با زن و بچه‌هایشان همانجا می‌ماندند. در عمارت پدرم زیرزمینی بود که یک راه عبور بیشتر نداشت. بین دستگاه اطاقهای پدرم و دستگاه عمارت مادرم دالانی بود با یک دریچه چوبی که زیر قالی بود. دریچه را که باز می‌کردند پله می‌خورد و می‌رفت پایین. اصلاً ممکن نبود آن را کسی پیدا کند. برای رفتن به این زیرزمین بایستی چراغ‌نفتی روشن می‌کردند و می‌رفتند آنجا. پدرم هرچه می‌خواست پنهان کند، مثل اسلحه و دیگر چیزها، آنجا می‌گذاشت. اصلاً به قدری زیرزمینهای مسکونی منصوریه خنک بودند که گمان نکنم هیچ خانه‌ای بادگیرهایی به خوبی منصوریه داشته باشند. فکر می‌کنم حکیم‌الملک بتاها را از

کرمان یا یزد آورده بود چون ظهرها که حرارت بیرون چهل درجه بود، هیچ به یاد ندارم که ما بعد از ظهرهای تابستان بی‌پتو یا لحاف خوابیده باشیم. اصلاً احتیاج به این چیزهایی که الان هست، مثل تهویه و کولر و بادبزنی برقی و اینها نداشتیم گویا بنّاهای آن زمان علمی داشتند که امروز ندارند.

تفاوت هوا بسیار بود، پایین خنک و بالا گرم. تابستانها تمام فرش و زندگی را می‌بردند پایین. اسباب‌کشی مفصلی بود. زیرزمینها را فرش کرده و درست می‌کردند و به پایین منتقل می‌شدیم. آن‌وقت‌ها مردم زمستان و تابستان یک‌جا نمی‌ماندند. ییلاق می‌رفتند. آنهایی که شمیرانات و ییلاق نداشتند، در شهر می‌ماندند، اکثر خانه‌ها زیرزمین داشتند. تابستانها درست می‌کردند و آنجا می‌نشستند. از گرما محفوظ بودند.

در خانه‌ها، مبل و اینها فقط مخصوص پدرم بود. بقیه تشک داشتیم و مخده و پستی که روی زمین می‌چیدند. زمستانها کرسی بود همه زیر آن می‌خوابیدیم. کرسی خانمها و بچه‌ها جدا از کرسی کلفتها بود، اگر بچه‌ها زیاد بودند دو تا کرسی می‌گذاشتند اگر کمتر بودند یعنی مادر و دو بچه، یکی کافی بود. به هر حال در زمستان وسیله گرم کردن خوبی بود. اما پدرم بخاریهایی از روسیه وارد کرده بود که توی دیوار کار گذاشته بودند. ظاهراً مثل دیواری بود از چینیهایی چهارگوش چهارگوش. وسط چینیه‌ها، درپچه‌ای آهنی داشت برای ریختن ذغال توی بخاری و تمام اطاقها را گرم می‌کرد. من هیچ به یاد ندارم که منزل پدرم بدون آنکه بخاری یا آتشی ببیند سرد باشد. همه اطاقهای خانه پدرم از این بخاریهای روسی داشت یعنی اصلاً عمارت به شیوه روسی بود. اطاقها دودر بودند. یک در به ایوان و باغ باز می‌شد که مثل یک پنجره معمولی بود. در دیگر که با در اول یک متر فاصله داشت به اطاق دیگر می‌رفت. درها چوبی بودند و چوب آنها را هم پدرم از روسیه وارد کرده بود. دستگیره‌ها همه طلایی‌رنگ و حروف اول اسمش روی آنها حک شده بود.

پدرم اطاق انتظاری داشت فوق العاده قشنگ. علاوه بر مبلهای زیبا، اطاق دو پنجره دولنگه داشت مزین به شیشههای رنگی نقش دار مانند شیشههای کلیساهای. این دو پنجره سراسری مثل دو تابلوی نقاشی بود. از هم باز نمی شد لاقل من خاطر من نیست که باز شده باشند.

بیلاق، قشلاق

بهار که تمام می شد برای اول تابستان می رفتیم چیذر. راه را یک سره نمی رفتیم. صبح با کالسکه راه می افتادیم و وقتی می رسیدیم به پل رومی توقف می کردیم. اسبها را عوض می کردند، ناهار می خوریم. نمی دانم غذا را چه جور می آوردند؟ آشپزخانه چه طوری بود؟ فقط می دانم که آنجا غذا می خوردیم، دوبرتبه راه می افتادیم، شب می رسیدیم به چیذر. از منصوریه تا آنجا یک روز تمام طول می کشید. ده چیذر متعلق به پدرم و کنار قیطره بود. چیذر آن موقع که مثل حالا نبود، یک ده کامل بود. هنوز تیکه تیکه نکرده بودند که ساختمانهای جدید بسازند. این شمیراناتی که حالا درست شده آن زمان به این شکل نبود. عده ای از اعیان باغاتی داشتند. مثلاً باغ فردوس معیر الممالک خیلی جای عالی بود. هنوز هم عمارت مجللش هست. در زمان محمدرضا شاه آنجا را تعمیراتی کردند و شد مرکز فرهنگی. باغ خیلی قشنگی بود. چه درختانی داشت. حیف شد که باغ را کوچک کردند. قبلاً بسیار بزرگ بود با چه چنارهایی و چه درختهایی! آدم حظ می کرد. به دوران محمدرضا برمی گشت. چنار صدساله داشت که هدیه ناصرالدین شاه بود. خیلی افسوس که این جور جاها را تقسیم کردند و به خانه های خصوصی تبدیل شد و در نتیجه باغ کوچک شد. اگر اینها را گذاشته بودند به همان ترتیب بمانند ببینید تهران چه بهشتی می شد. برای هوا هم مؤثر بود. خوب معلوم است هرچه بیشتر درخت باشد هوا خنک تر و پاکیزه تر می شود.

سالهای مکتب

باید بگویم که ما بچه‌ها خیلی سخت بزرگ شدیم. پدر را خیلی کم می‌دیدیم. به‌ندرت با مادرها بودیم. باز تکرار می‌کنم که به‌کلی دست دده و کلفت و اینها بزرگ شدیم. روزها هم یک ملاباشی برایمان آورده بودند که از صبح تا ظهر می‌رفتیم مکتب‌خانهٔ خصوصی. ظهر می‌آمدیم خانه، ناهار می‌خوردیم و دوباره برمی‌گشتیم به مکتب. ما به ملاباشی، آم‌باشی می‌گفتیم یعنی اقام‌ل‌باشی. مکتب ما در منصوریه به این ترتیب بود: از اندرون که بیرون می‌آمدید یک دستگاه عمارت مخصوص خواجه‌های پدرم بود. توی این ساختمان سه چهارتا اتاق بود مال مکتب و ملاباشی. برای رفتن به مکتب باید از اندرون بیرون می‌آمدیم و به ساختمان خواجه‌ها می‌رفتیم.

۳۳

ما تمام روز درس می‌خواندیم و کتکها را هم می‌خوردیم. فرقی با بچه‌های طبقات دیگر نداشتیم. از شاهزادگی خبری نبود. ملاباشی ترکه‌هایی داشت نازک، از چوب آلبالو. ما را یا با ترکه می‌زد یا با دستش. کتکه را حتماً می‌خوردیم. اصلاً خاطرات من از بچگی خیلی بد است. به این علت که ما هیچ نوع تفریحی نداشتیم، هیچ. از صبح تا غروب که مکتب‌خانه بود با یک ملاباشی بسیار ظالم. بعد از این که کتکها را می‌زد، یک مقدار شیرینی و خوراکی داشت. وقتی ما را روانهٔ خانه می‌کرد به ما می‌داد. آیا برای این بود که نگوییم کتک خورده‌ایم یا برای اینکه پشیمان بود و می‌خواست به ما محبت کند؟ معلوم نشد! من هیچ‌وقت نفهمیدم که دلیل این حرکت او چه بود؟ آم‌باشی اهل طالقان و آخوند بود. ضمناً باید بگویم که خیلی هم مرد فهمیده و باکمالی بود. مکتب‌خانه مختلط بود. پسرها هم با ما بودند، برادرها و خواهرها با هم می‌رفتیم و با هم می‌نشستیم چون همه خواهر و برادر بودند. بعدها، بچه‌های دایی پدرم که اغلب منصوریه بودند به مکتب ما آمدند. دوتا دخترها و پسرش تقی کیکاووس. جمعاً ده پانزده نفر بودیم.

در مکتب ما هر کدام تشکچه‌ای داشتیم که پشتش هم یک پستی بود. زمین هم که مفروش بود. روی زمین می‌نشستیم. در خانه هم روی زمین غذا می‌خوردیم. غذا را همه با دست می‌خوردند اما پدرم اجازه نمی‌داد ما با دست چیزی بخوریم. مادرها هم همین‌طور. من همیشه دلم می‌خواست با دست غذا بخورم. خوشم می‌آمد. وقتی می‌دیدم کلفتها با دست می‌خوردند می‌گفتم چرا نمی‌گذارید ما هم همین‌جور بخوریم؟ ولی نمی‌گذاشتند.

در مکتب، دخترها را روی زمین می‌گذاشتیم. درس ما اول قرآن بود بعد هم حافظ و سعدی و اینها... آن زمان چیز دیگری نبود. البته عم‌جزء و عربی هم می‌خواندیم، ضرباً زیدون عمراً، ضرباً ضرب ضربو. اینها را بایستی حفظ می‌کردیم اما مشق! مشق که دیگر پدر ما را درمی‌آورد. بیست صفحه در روز باید مشق می‌کردیم آن هم با قلم نی. قلم‌هایمان وقتی می‌شکست خودمان نمی‌توانستیم آنها را بتراشیم بایستی ملاباشی می‌تراشید. باید خیلی احتیاط می‌کردیم که قلم نشکند. اما بچه‌ها که احتیاط بلد نیستند. همین که از مدرسه بیرون می‌آمدیم، تمام کاغذ و دفترچه و قلم و مداد و اینها را همانجا دم در می‌گذاشتیم و می‌دویدیم که بازی کنیم. سعی می‌کردیم کلفتها ما را نبینند. می‌خواستیم اول بازیهایمان را بکنیم بعد برویم پیش آنها. چون کلفتها هم به همان اندازه ملاباشی به ما فشار می‌آوردند. دایم می‌گفتند که بنشینید درس بخوانید و کارهایتان را بکنید.

گفتم مادرها را هم که کم می‌دیدیم. تمام روز مکتب‌خانه بود و ملاباشی، ناهار با دده و کلفت. شبها هم که مادرها نبودند، آنها می‌رفتند به دستگاه پدرم که به کلی از اندرون جدا بود. ما خواهرها و برادرها از پدر و مادرها محبت و چیزی ندیدیم. فقط تفاوتی که ما، بچه‌های مادرم، با بچه‌های دیگر داشتیم این بود که مادرم ما را کتک نمی‌زد. ولی آنها را دیگر علاوه بر ملاباشی از مادرهایشان هم

کنکه را می خوردند. مخصوصاً بچه های فرح السلطنه، سه تا برادرم، فتح الله و حسن و ایرج. آنها کنکهایی از مادرشان می خوردند که خدا می داند. گاهی مادرم می آمد و میانجیگری می کرد و می گفت دیوانه، تو دیوانه ای، بچه اند. تو چطور دلت می آید بچه ها را این طور کتک بزنی؟ او با شلاق می زد. برادرهایم کوچک بودند مثلاً هفت هشت ساله بودند. علت کتک خوردن هم معلوم است، شیطانی بود! من با برادرم فتح الله میرزا با هم در طبقه بالا بودیم، داداش با اینکه می دانست کنکه را می خورد ولی خوب شیطانی اش را می کرد. آن وقتها جورابها را در ایران می بافتند. داداش سر جورابش را می گرفت و می کشید. بافتنیها از هم باز می شد. من به او می گفتم تو می خواهی کتک بخوری؟ می گفت عیب نداره. خوشش می آمد جورابش را باز کند و نخها دربروند. از این نوع شیطنتها یا مثلاً یکی دیگر از کارهایش این بود. ما روزها که در مکتب با ملاباشی بودیم اگر احتیاج به دست به آب داشتیم یا از ترس یا از خجالت نمی توانستیم حرفی بزنیم. همین طور نشسته بودیم کتاب و غیره هم پهن بود. یعنی جرأت نمی کردیم به آم باشی بگوییم که ما باید بیرون برویم. آن وقت داداش عادتش این بود که وقتی از مکتب می آمدیم، بایستی ادرار می کرد. خیلی بامزه بود. همه ما ایستاده بودیم و او جلو ما ادرار می کرد. یعنی داداش جلو می ایستاد و فواره می زد. ما همه از زیر فواره اش می دویدیم و بدو بدو رد می شدیم. به تقی کیکاوس، پسر دایی ام که می رسید، مخصوصاً فواره را می آورد پایین. با اینکه تقی می دانست اگر داداش به او برسد حتماً ادرارش می آید پایین ولی تکان نمی خورد. هر روز همین بساط بود، او نجس می شد. او یا یکی دیگر لابد می رفت شکایت می کرد و داداش کنکه را می خورد.

هر دفعه همین جور چیزها موجب کتک خوردن بود اما هیچ کدام متنبه نمی شدیم و عبرت نمی گرفتیم. تفریحات ما این قبیل بود. اسباب بازی و اینها هم

که نداشتیم. مثلاً پدرم یا شاه یا هر کسی که به خارج می‌رفت برای بچه‌ها اسباب‌بازی نمی‌آوردند. یادم می‌آید پدرم سوغاتی برای من لباس می‌آورد. من هیچ‌وقت لباس ایرانی نپوشیدم، تمام لباسهایم فرنگی بود. فقط مادر بزرگ مادریم مثلاً برای من عروسک می‌آورد، تنها کسی که عروسک داشت من بودم. یا مثلاً خانم معزز السلطنه، آن کسی که احمد شاه را بزرگ کرده بود یک سرویس چایی بجگانه برایم خریده و فرستاده بود. هر سال شب عید چیزی به عنوان اینکه نامزد احمد شاه هستم برایم از اندرون می‌فرستادند. احمد شاه که هنوز شاه نشده بود و بچه بود. سماور، اسباب چای و عروسک داشتیم. تنها کسی که این چیزها را داشت من بودم کس دیگری اسباب‌بازی نداشت. مظفرالدین شاه وقتی سفر می‌رفت اگر چیزی می‌آورد فقط برای برادرم حشمت‌الدوله بود. بچه‌های دیگر اصلاً قبول نبودند، تا وقتی حشمت‌الدوله زنده بود اگر چیزی می‌آوردند برای او بود. مثلاً دُکمه سردست و غیره داشت. سنجاق کراوات و اینها که خیلی قشنگ بودند. ما جزو کسانی نبودیم که مظفرالدین شاه برایمان سوغاتی بیاورد. آن‌وقت‌ها به نظرم زمستانهای ایران خیلی سرد بود، برف می‌آمد، مثلاً پنجاه سانتی‌متر یا یک متر می‌نشست. ما در باغ اندرون منصوریه دریاچه‌ای داشتیم. نمی‌دانم کی برای او نقشه کشیده بود. حتماً یک انگلیسی بود. چون نقشه و طرح باغهای انگلیس را داشت. خیلی عالی بود. آنچه درخت در جاهای مختلف پیدا می‌شد آنجا کاشته بودند. آن زمان در ایران که ما درختهای متنوع نداشتیم، هر درختی که در ایران نبود و در چین و ژاپن و کشورهای دیگر وجود داشت می‌آوردند و می‌کاشتند. این دریاچه به شکل مار چنبرده‌ای بود. آنجا که سرما و قوزک می‌شد پدرم یک غار سنگی ساخته بود. از داخل آن آب فواره بلندی می‌زد. زمستانها که برف می‌آمد و هوا سرد بود غار یخ می‌بست و از سقف یخهایی مانند طاق‌دیس آویزان می‌شد. من برای اینکه به مکتب نروم گاهی

می‌رفتم توی این غار در سرما روی تنها نیمکت آنجا می‌نشستم و تا ظهر آنها را تماشا می‌کردم. کسی مرا نمی‌دید و هیچ‌کس هم عقلش نمی‌رسید که بیاید آنجا. ظهر برمی‌گشتم ناهار می‌خوردم و دوباره به آنجا می‌رفتم. ملاباشی خیال می‌کرد من ناخوشم. به بچه‌ها هم سفارش می‌کردم اگر پرسید بگویند ناخوش است. حاضر غایب هم نمی‌کرد. لابد پیش خودش می‌گفت ناخوش است و نیامده. تفریح من این بود که گاهی از مکتب فرار کنم و بروم غار را تماشا کنم. چیز خیلی قشنگی بود. یخها آویزان، آب فواره می‌زد من هم آن پشت توی غار نشسته بودم. با وجود آنکه زمستان بود اما آب فواره همین‌طور می‌آمد و می‌خورد به سنگها و دورتادور من مثل یک چتر خیلی قشنگی می‌شد. با وصف آنکه هوا فوق‌العاده سرد بود ولی من بیشتر دوست داشتم که سردم باشد تا بروم مکتب. کسی غیر از من فرار نمی‌کرد این جرأت را فقط من داشتم. نمی‌دانم چطور جرأت می‌کردم که فرار کنم و این‌جور قایم شوم؟ هیچ‌کس نمی‌فهمید، حتی مادرم هم نمی‌فهمید که من آن‌تو قایم شده‌ام. اصلاً نمی‌پرسیدند. مادرم هیچ‌وقت سؤال نمی‌کرد که تو مکتب رفتی یا نرفتی؟ کسی توجه به این چیزها نداشت. فقط می‌دانستند که ملاباشی متصدی کار ماست. اگر مشق نکنیم و درس نخوانیم کتکه را می‌خوریم. این را مطمئن بودند کاری به جزئیات نداشتند که آیا مدرسه رفتی، نرفتی، درس خواندی، نخواندی؟ ملاباشی از عهده ما با کمال خوبی برمی‌آمد. تا روزی که ملاباشی یک مشتی زد به سر من، ممکن بود اصلاً کور شوم. خاطرم هست که وقتی مشت را خوردم مثل این بود که تخم چشمم افتاد توی دهنم. اتفاقاً روزی بود که شازده‌جان می‌خواست یک جایی ختم برود.

از مکتب‌خانه که آمدم از جلوی اطاق او رد می‌شدم. از آن بالا صدایم کرد مهین بیا بالا. وقتی رفتم بالا گفت برو لباسهایت را عوض کن می‌خواهم ببرم

ختم. ولی ناگهان چشمش به صورتم افتاد و گفت تو چرا دور چشمت سیاه است؟ خوب من که آینه نگاه نکرده بودم. گفتم نمی دانم. گفت نه تو دور چشمت سیاه است باید اتفاقی افتاده باشد. چنین چیزی نمی شود؟! بالاخره پرس و جو کرد تا گفتم والله کتک خورده ام، ملاباشی زده توی سرم به این دلیل است. قیامت شد. گفتند ملاباشی باید برود. باید ملاباشی را بیرون کرد. پدرم گفت ملاباشی را نمی خواهم باید برود، ممکن بود بچه کور شود. این موضوع فاجعه شد. ولی نمی دانم چطور بود که بچه های دیگر برادرها و همه زار می زدند که ملاباشی باید برگردد. اینها زیر کرسی خوابیده بودند، دمر و افتاده بودند و گریه می کردند که آم باشی، آم باشی باید برگردد. عجیب این بود که با وجود کتک هایی که از او خورده بودند دوستش داشتند و نمی خواستند بیرونش کنند. البته من هیچ موافق برگشتش نبودم. بالاخره پدرم گفتند که مهین را دیگر مکتب نمی گذاریم می فرستیم مدرسه پیش «سورها» خواهران مذهبی.

مدرسه ترک دنیاها

مدرسه سورها در خیابان آرامنه بود که بعدها مدرسه رضاییه شد. اسمش ژاندارک نبود می گفتند سورها. وقتی مرا گذاشتند آنجا شش هفت سال بیشتر نداشتم. موهایم بور بود، سرم را می تراشیدند بلکه مشکی درآید. آن وقت یک کلاه فرنگی، از همین کلاه هایی که در فرنگ بچه ها سرشان می کنند، سرم می گذاشتند، لباس هم که لباس اروپایی می پوشانند. کالسکه پدرم را صبحها می بستند. یک کالسکه چی باشی مختص پدرم بود که پدرم دستور داده بود که مهین را باید کالسکه چی باشی خودم سوار کند. یک خواجه هم بالا پهلوش می نشست. اسب مخصوص پدرم را می بستند مرا می بردند مدرسه. صبحها ساعت نه بایستی مدرسه می بودم. تا عصر آنجا می ماندم، ناهار را سورها به من می دادند. ناهار آنها خوردنش غیر ممکن بود. آنقدر بد بود.

شازده‌جان یک دخترعموی تنی داشت قمرالسلطنه که بعدها زن حاجی ناصرالسلطنه دیا شد. او با مادرش می‌آمد خانه ما. مادرش شازده‌خانم خیلی قشنگ بود. پدرم قمرالسلطنه را از پشت شیشه دیده بود و عاشقش شد. ولی نه عاشق معمولی، خیلی عاشق. اشعاری برایش می‌نوشت که متأسفانه آنها دیگر در دسترس نیست. اشعار خیلی مفصل و کاغذ و اینها. اینها را می‌گذاشتند توی یک کیسه و آن کیسه را می‌بستند به گردن من و آویزان می‌کردند توی لباسم و من می‌رفتم مدرسه. مادر خودش کیسه را می‌بست. عجیب بود که قبول داشت شوهرش عاشق قمرالسلطنه باشد. قمرالسلطنه هم مرا مثل عروسک روی زانویش می‌نشاند چون خیلی به من علاقه داشت. او به مدرسه سورها می‌آمد و فرانسه یاد می‌گرفت. قمرالسلطنه قبلاً عقدکرده مردی بود به اسم بانکی. این بانکی گویا مرد زشتی بود. سر عقد که قمرالسلطنه او را می‌بیند، می‌گوید من زن این نمی‌شوم. هر کاری می‌کنند می‌گویند نمی‌شوم که نمی‌شوم. بانکی پنج سال تمام او را عقدکرده نگاه‌داشت و طلاق نداد. مدتی که عقدکرده بود با مادرش و خواهرش می‌آمدند خانه ما. آواز و صدای قشنگی هم داشت، خواهرش هم پیانو می‌زد. خوب یادم هست که یکی می‌زد و یکی هم می‌خواند. پدرم هم پشت در و پشت شیشه می‌دید و نگاه می‌کرد و گوش می‌داد. عاشقی فراوان دیگر، از آن عاشقیها.

در مدرسه قمرالسلطنه با وجود فرق سن با من توی یک کلاس بودیم. مدرسه‌مان یک حیاط بود که دو اطاق داشت. یک اطاق مال ارامنه بود، یکی هم مال ما بود که همه شاگردها در یک کلاس بودیم. فقط زنگ تفریح که توی حیاط بازی می‌کردیم ارامنه و ما قاطی بودیم. کوچکترین بچه من بودم، قمرالسلطنه هم مرا می‌گرفت روی زانویش. ضمناً هم گویا می‌خواست این کاغذ را بیرون بیاورد و بخواند. لابد کسی به او گفته بود که نامه و اشعار دارد و می‌دانست که من برایش آورده‌ام. اما هیچ‌کس حتی مادرم به من نگفته بود که

کیسه را به کسی ندهم. چون خاطرم هست یک روز که مدرسه رفتم قمرالسلطنه نبود ولی دخترهای دیگر بزرگتر بودند که می آمدند فرانسه یاد می گرفتند. آنها گویا موضوع نامه ها را فهمیده بودند، هنوز هم نمی دانم که آنها چطوری پی برده بودند، مرا بغل کردند و نخودچی و کشمش و از این چیزها به من وعده دادند و کیسه را برداشتند. من که عظم نمی رسید که چی خوب است یا چی بد است؟ و اصلاً نمی دانستم که آن را به کسی دیگری نباید بدهم. به هر حال خواندند و فهمیدند. موضوع به گوش پدرم رسید. همه فهمیدند، هیاهویی شد.

پدرم اوقاتش تلخ شد و مرا غضب کرد. به مادرم گفتم بایستی به من می گفتید این چیست؟ من که نمی دانستم! حالا اینها دیدند و خواندند. من که عظم نمی رسید که نباید بخوانند. از آن به بعد دیگر نامه ها تمام شدند. من مدتی مدرسه سورها رفتم تا قضایای حرکت محمدعلی شاه پیش آمد که سالارالدوله می خواست بیاید ایران را بگیرد. به پدرم نوشت بیا به ما ملحق شو. او هم بی خود به حرف اینها گوش کرد و خانه و زندگی و زن و بچه و همه را گذاشت و رفت ملحق شد.

بد نیست خاطره ای را که از تولد امیرحسین برادرم دارم تعریف کنم. قبلاً گفتم که آخرین فرزند مادرم امیرحسین است. وقتی امیرحسین به دنیا آمد من به مدرسه سورها می رفتم. خاطرم هست که مقداری پنج هزاری طلا داشتم، سازه جان و پدرم هر وقت نزدشان می رفتم به من داده بودند. این کارها مرسوم بود. من هم اینها را جمع کرده بودم. وقتی مدرسه رفتم فکر کردم چون دنیا آمدن امیرحسین برای ما مژده است پس برای آنها هم مژده است و به آنها به عنوان چشم روشنی و مزدگانی باید چیزی بدهم. این پنج هزاریهای طلا را آن روز به خانم قمرالسلطنه دیا و به سایر خانمها مشتاق دادم.

زندگی در اندرون منصوریه

در خانه پدرم وقتی از در اندرون می‌رفتیم بیرون، اولین عمارت تماماً مال خواجه‌ها بود. ده نفر خواجه داشتیم. یک آغاباشی بود به اسم عمادالحرم. خیال می‌کنم عمادالحرم اهل آسوان مصر بود. برای اینکه آن‌طور سیاه غلیظ مشکی نبود. دو متر قد داشت! درست دو متر! او از هیچ دری بدون آنکه دولا شود نمی‌توانست وارد شود. خواجه هم بود. چون این سیاه‌ها را می‌زدیدند، خواجه می‌کردند، می‌آوردند و می‌فروختند. البته دده‌ها، یعنی کلفت‌های سیاه را هم می‌خریدند. وقتی که پدرم شیراز بود چندین سیاه از بوشهر و بنادر خرید. یعنی کسی از شیراز رفته بود. اینها را که می‌فروختند خرید و آورد. یکی هزار تومان آن زمان، زنها را خریده بودند. وقتی کنیزی را هم بخری مثل صیغه است و تفاوتی ندارد.

۴۱

هر بچه‌ای یک دده سیاه داشت. ده الی دوازده تا دده توی خانه ما بود. راجع به کلفت‌های سفید چیزی نمی‌گویم چون زیاد بودند. نمی‌دانم مردها را چقدر می‌خریدند؟ ولی مطمئنم که برای خرید آغاباشی عمادالحرم پول زیادی داده بودند. عمادالحرم خاص منزل پدرم بود. بعدها وقتی من با ولیعهد عروسی کردم چون پدرم مرحوم شده بود او را بردم اندرون ولیعهد. آغاباشی همچنان که خواهیم دید از خواجه‌های مهم ولیعهد خواهد شد. البته در قصر گلستان خواجه‌ها ساختمان جداگانه‌ای داشتند.

خواجه دیگری داشتیم به نام حاجی خان. او برخلاف بقیه که سیاه بودند سفید بود. حاجی خان شیرازی بود و شاعر. او خواجه پدرم بود و مال بچگی ما. کیف ما به حاجی خان بود چون سعدی و حافظ و شاهنامه را از حفظ می‌دانست. ما را دور خودش جمع می‌کرد و برایمان شعر می‌خواند. از بس که او قشنگ صحبت می‌کرد و نقل و شعر می‌گفت ما بچه‌ها، آرام، دورتادور می‌نشستیم و به قصه‌ها و

شعرهایش گوش می‌دادیم.

همهٔ سیاههای ما برای خودشان زبانی داشتند. بطور کلی زنگبارها به زبان سواحلی و حبشه‌ایها به زبان آمهاریک صحبت می‌کردند. وقتی هم می‌خواستند فارسی حرف بزنند لهجهٔ سیاهها را داشتند. هرکدام از دده‌ها اهل یک‌جا بودند. بعضیهایشان سیاه سیاه بودند. بعضیها اهل حبشه و رنگشان بازتر بود. از آن سیاههای خیلی سیاه مال زنگبار خیلی داشتیم. از دماغ و دهانشان پیدا بود که مال کجا هستند. دو سه تا اهل حبشه داشتیم. آنها خوشگل‌تر بودند. دماغها پهن نبود، لب و دهانشان هم قشنگ‌تر بود و موهایشان به آن صورت «جینگولی» و مجعد نبود. نمی‌دانم اینها در ممالک خودشان متولد شده بودند یا نه؟ اصلاً مملکت خود را دیده بودند یا نه؟ یا وابسته به نسل دوم بودند.

بچه که بودیم دده‌هایمان ما را مجبور می‌کردند ظهرها بخوابیم. ما هم که خوابمان نمی‌آمد، می‌خواستیم بازی کنیم. برای آنکه ساکت و آرام بنشینیم و تکان نخوریم، می‌گفتند پس بنشینید و سر ما را بخارانید. آنها هم همه‌شان چارقده سرشان می‌کردند. سیاهها هم که چه مویی دارند؟!... همه‌اش «جینگولی». ما هم گاهی سر اینها را قایم زور می‌دادیم که بگویند بس است و دیگر دست نزن. البته سرهایشان تمیز بود.

مهتاب روی دده‌های ما اثر عجیبی داشت! شبهای مهتاب که شازده‌جان و خانمها به عمارت جداگانهٔ پدرم می‌رفتند اندرون می‌ماند خالی برای ما بچه‌ها، کلفتها و دده‌ها. دده‌های ما، با دیدن مهتاب، چادر نمازشان را به کمرشان می‌پیچیدند، کفشهایشان را درمی‌آوردند و پابرنه دور هم جمع می‌شدند. به همان زبان خودشان چیزهایی می‌خواندند و می‌رقصیدند. هی به زمین می‌زدند تا دهانشان کف می‌کرد، آن وقت می‌اقتادند زمین. به این اندازه اینها با هیجان می‌رقصیدند. سازی در کار نبود، خودشان می‌خواندند، آنقدر دور خودشان

می‌چرخیدند که هلاک می‌شدند و می‌افتادند. خلسه بود. همان رقص معروف، رقص سیاه‌های آفریقایی. شادی بود؟ یا غم غربت یا بردگی؟ خدا می‌داند! اندرون، آنقدر بزرگ بود که سروصدای اینها به گوش کسی نمی‌رسید. در باغ اندرون، قسمتی بود با آجرهای بزرگ چهارگوش معروف به نظامی، که به آن آجر فرش می‌گفتند. دده‌ها آنجا می‌رقصیدند. ما هم دور تا دور می‌نشستیم. آرام بودیم، خوشمان می‌آمد، آنها هم راحت بودند چون دیگر عقب ما نمی‌دویدند که ما را نگه دارند. نمی‌دانم اسمی به این مراسم داده بودند یا نه؟ به زبان خودشان یک چیزی می‌خواندند و می‌رقصیدند. لابد یک چیزی بین خودشان بود. شاید نوعی زار آفریقاییها بود.

یک شب کنیزها فرار کردند. از همان پشت قناسی. دیوارش به دلیل شیب تند خندق کوتاه‌تر بود. نردبام گذاشتند و از آنجا فرار کردند. از خندق گذشتند. آنها که نمی‌دانستند کجا بروند؟ هیچ‌وقت از خانه بیرون نرفته بودند! پدرم اینها را از شیراز آورده بود. اصلاً شهر تهران را نمی‌شناختند. گم بودند. ژاندارمی یا قره‌سوارانی که مأمور نظم و حراست دروازه بود آنها را می‌بیند و می‌پرسد شما، سیاه‌ها، از کجا می‌آید؟ چون از خندق آمده‌اید حتماً مال شعاع‌السلطنه هستید. ژاندارم آورد و اینها را پس داد.

اینها شش هفت نفر بودند که توطئه چیدند و فرار کردند. میانشان دده‌راضیه من هم بود. او سفید بود، در آباده، سر راه شیراز، خودش پیش پدرم آمده و التماس کرده بود مرا ببرید. برای من یک دختر بچه می‌خواستند، نمی‌دانم چرا پیدا نشد درحالی‌که برای خانم‌های دیگر پیدا شد. به هر حال پدرم راضیه را آورد و او شد دده من. تا آخر هم امیرحسین و بهرام اینها، برادرهایم را بزرگ کرد. آنقدر ماند تا مرحوم شد. دده من هم جزو سیاه‌ها فرار کرد. گویا یکی از انگشترهای مادرم را هم دزدیده بود.

وقتی اینها را تحویل دادند کتکی خوردند که گفتنی نیست. زنی با شلاق کتکشان می زد. هرکدام چند ضربه خوردند تا از این پس فکر و جرأت فرار نداشته باشند. این تنبیه زیادی بود، برای آن بی چاره ها کافی بود. خاطر من هست که من سرم را کرده بودم زیر لحاف و زار می زدم برای دده خودم، برای دده راضیه ام گریه می کردم که این کتک هایی که می خورد لابد دردش می آید. فکر می کردم خوب چه کاری است؟ رفته که رفته، هی زار می زدم. حیوونکیها خیلی کتک خوردند. مدتی هم در یک اطاق نگاهشان داشتند مثل حبس. این برای من غصه بزرگی بود! تمام مدت می رفتم پشت در دده ها که محبوس بودند، هرچه گیرم می آمد یواشکی در را باز می کردم و بهشان می دادم. از این قاقالیها، شیرینی و برگه و از این چیزها. خیلی دلم برای این سیاهها می سوخت. اصلاً بی خود چادر سرشان کردند و فرار کردند. چون نه می دانستند کجا بروند، نه جایی داشتند و نه راهی. حتماً اگر جایی و خانه ای را می شناختند آنجا می رفتند و همانجا هم می ماندند. طفلکیها ممکن بود از گرسنگی بمیرند. دده ها پیر هم نبودند، جوان بودند.

حالا وقتی فکر می کنم، به نظرم می رسد شاید دده ها دلشان می خواست شوهر کنند. بعد از مرحوم شدن پدرم اکثرشان رفتند و شوهر کردند. فقط چندتایی برایمان ماندند، خیلی نماندند. مثلاً دده زمره من رفت و شوهر کرد. دده زرافشان هم همین طور، صاحب دختری هم شد که بعدها همین دختر برای یکی از زنهای پدرم فرح السلطنه خدمت می کرد. بین این دده ها چند نفر بودند که فرار نکردند. مثلاً گل نیاز دده برادرم کیکاووس میرزا. او رئیس سیاهها و زنی بود با شخصیت و خوش صورت، رنگش هم از دیگران باتر بود. بعضیهاشان به قدری سیاه بودند که آدم از آنها می ترسید. مثلاً خود من از قدم خیر زهره ام می رفت. قدم خیر مال خانم انیس الدوله، یکی دیگر از زنهای پدرم بود. او هم جزو فراریها فرار کرد.

در صورتی که خانم انیس الدوله زنی بود بسیار خانم و با خدمتکارانش خوب رفتار می‌کرد و کسی از او گله نداشت. به همین دلیل است که می‌گوید لابد یکی از دلایل فرار کنیزها بی‌شوهری بود.

آشپزخانه پدرم

زندگی روزمره، و رسم و رسوم اندرون منصوریه گفتنی است. صبح آفتاب که می‌زد، ما بچه‌ها را بلند می‌کردند، کلفت‌ها می‌آمدند سروصورتان را شسته و تمیزمان می‌کردند. لباسهایمان را می‌پوشاندند. می‌نشستیم سر صبحانه که عبارت بود از چای و پنیر و نان. کره نمی‌خوردیم، یادمان نیست در بچگی سر صبحانه کره خورده باشیم. نان و پنیر غذای صبح ما بود. بعد از صبحانه چادر نماز سر دخترها می‌کردند، کتابهایمان را می‌گرفتیم دستان، ما را می‌بردند مکتب‌خانه.

نان اهالی خانه در منصوریه تهیه می‌شد. نانوايي داشتیم مخصوص منصوریه که از خانه بیرون بود و ما آن را نمی‌دیدیم. اما خمیر را در خانه درست می‌کردند. یعنی گندم را از ده می‌آوردند. دو ماه گندم پاک می‌کردند. کلفت‌هایی مخصوص این کار بودند. آنها روی زمین می‌نشستند، سینیهای بزرگی داشتند، گندم را در آن می‌ریختند و پاک می‌کردند. کار بسیار مشکلی بود. پس از پاک کردن، گندم را آرد می‌کردند و می‌گذاشتند کنار، در انبار. هرروز دو سه نفر که مخصوص آوردن آرد بودند، آرد را به اندرون می‌آوردند. آنوقت کلفت‌ها، آن را در ظرف‌هایی که مثل طشت بود خمیر می‌کردند. خمیر گلوله گلوله شده را می‌گذاشتند فطیر شود. صبح زود خواجه‌ها و فراش‌ها می‌آمدند توی اندرون و خمیر را می‌بردند نانوايي که پهلوی اندرون بود تا بپزد. نمی‌دانم صدتا، دویست تا یا چندتا، نان به اندرون می‌آوردند. جمعیت زیاد بود. نانوا، نان بیرونی را اول می‌پخت تا می‌آمد مال اندرون را بپزد، دیر شده بود. باید سنگ می‌پخت، فرصت نداشت، تافتون می‌داد.

اقلاً به سیصد نفر غذا می دادند. ناهارخور و میهمان ظهر بیشتر بودند. در اندرون به نظرم، هفتاد یا هشتاد نفر بودیم. خانمها و بچه ها و دده ها و کلفتها و اینها. بیرونی هم میهمانان پدرم، پیشکارها و میرزاهایش، ناظرها و نوکرها، باغبانها، کالسکه چپها و درشکه چپهای پدرم و میهمانان و غیره را باید حساب کرد. آشپزخانه خیلی بزرگ بود. نمی دانم چقدر فقط از هر تالاری بزرگتر بود. تمام این آشپزخانه ستونهای بزرگی داشت که به هر ستون هم شیرآب گذاشته بودند. سرتاسر اجاق بود. دیگها که دیگهای معمولی نبودند. فوق العاده بزرگ بودند برای اینکه بتوانند برای این جمعیت پلو و چلو دم کنند و خورش و بساط بپزند. اوستاسماعیل رئیس آشپزخانه بود (آشپزباشی) هفت هشت یا دها شاگرد داشت. صورت غذا را خود اوستاسماعیل می داد و هیچ وقت از خانمها یا پدرم نمی پرسید. ولی شازده جان و پدرم یک نفر آشپز مخصوص داشتند. اصلاً آشپزخانه ای علیحده بود مخصوص پدرم. گویا آشپزش را هم فرستاده بودند اروپا یا قبلاً آشپز یک خارجی بود. در هر حال کسی بود که برای پدرم غذای فرنگی می پخت. او فقط چلو و خورش نمی خورد. اوستاسماعیل تنها چلو و خورش و غذای ایرانی می پخت. به هر حال آشپزخانه پدرم آن زمان داستانی بود. می گفتند که در ماه هزار و چهارصد پانصد تومان مخارج آشپزخانه اش می شد. برای آن دوران خیلی بود.

من بچه ای بودم خیلی بد غذا و شکل همه چیز را دوست نداشتم. اگر شازده جان مرا صدا می کرد می رفتم پهلوی او. از غذاهای آنجا خیلی خوشم می آمد برای اینکه خورشها و چلو و پلو و کباب و کباب جوجه و این چیزها خیلی مفصل بود که دوست داشتم. یعنی غذای حسابی خوردن من نزد شازده جان بود چون غذاها فرق داشتند و گرنه غذای اوستاسماعیل معلوم بود چه بود. خورش قیمه و خورش بادمجان و قورمه سبزی.

ناهار و شام آوردن رسم خودش را داشت. آغاباشی (عمادالحرم) با دو متر قدش، خیلی موقر، آقا، فهمیده و باشعور بود. ظهر و شب، موقع غذا آغاباشی جلو می‌افتاد، خواجه‌های دیگر پشت سرش با صدای بلند می‌گفتند خانمها، توی اطاقها بروید. فراشها غذا می‌آورند. هرچه زن بود خانمها، کلفتها، حتی دختر بچه‌ها باید به اطاقها می‌رفتند. البته پسر بچه‌ها که خیر! هرچه زن بود. حیاط قرق می‌شد. هر فراشی یک سینی روی سرش می‌آورد. از آن سینیهای بزرگ قدیم که به آنها مجمعه می‌گفتند، رویش هم سفره‌ای قلمکار انداخته بودند. مجمعه‌ها را در حیاط روی زمین می‌گذاشتند و می‌رفتند. البته چندین مجمعه، به خاطر زیادی جمعیت، توی آنها هم خیلی چیزها جا می‌گرفت: قابهای پلو و چلو، ظرفهای خورشت، مخلفات مثل کوکو و شامی و خوراک و غیره. آن زمان فراوانی بود، غذا منحصر به یک چیز نمی‌شد. بعد از خروج فراشها، خواجه‌ها صدا می‌کردند خانمها آزاد هستند که بیرون بیایند. روزی دو دفعه ظهر و شب، فراشها سینیهای غذا را به همین ترتیب می‌آوردند. هر خانمی می‌دانست که مجمعه خودش و بچه‌ها و کلفت‌هایش کدام است. خانمها، همگی، کلفت‌های جداگانه داشتند. برای همه‌مان یک سفره روی زمین می‌انداختند. در قدیم انداختن سفره به این ترتیب بود که اول یک سفره چرمی می‌انداختند و روی آن یک سفره سفید، بشقابها و کارد و چنگال و قاشقها را می‌چیدند. ما هیچ وقت با دست غذا نخوردیم، نه ما و نه مادرها. برنج را با قاشق می‌خوردیم. برای بچه‌ها قاشق‌های کوچک می‌گذاشتند که برنج را هم با قاشق بخورند. دیگر من حالا نمی‌توانم برنج را با قاشق بخورم، با چنگال می‌خورم. اما آنهایی که می‌خواستند با دست بخورند دست‌هایشان را سر سفره با آفتابه لگن می‌شستند یعنی یک کلفت با آفتابه لگن و صابون و حوله می‌آمد جلوی خانمش، آب می‌ریخت او هم دست‌هایش را می‌شست و خشک می‌کرد و غذاها را شروع می‌کرد. همین کار بعد از خوردن هم

تکرار می‌شد. عده‌ای از دده‌ها هم دست به سینه می‌ایستادند و خدمت می‌کردند. قبلاً گفتم اگر شازده‌جان مرا صدا می‌کرد ناهار یا شام پیش او می‌رفتم. ولی شامها اغلب می‌خواستیدیم. اصلاً هلاک بودیم از دست ملاباشی و درس خواندن و اینها.

ما سر سفره خوراک فرنگی نداشتیم. همه‌اش غذای ایرانی بود: آش، آبگوشت و چلو و خورش و مخلفات. همیشه آش یا آبگوشت بود. ایرانیها در قدیم مفصل غذا می‌خوردند. اینها رسوم خانه پدرم و منصوریه بود. خانه ولیعهد و عمارت بلور رسم دیگری داشت که بعد توضیح خواهم داد.

در خانه پدرم جز در موارد خاصی فراشها هیچ‌وقت به اندرون نمی‌آمدند. اجازه نداشتند. یکی از این مواقع، هنگام روشن کردن چراغها بود. یک چراغچی‌باشی داشتیم که برای خود، مقام و منزلتی داشت. او رییس بود و سه چهار نفر زیر دستش بودند. اول شب چراغچی‌باشی به چلو و زیردستان در پشت، درحالی‌که چوبهای بلند که سرشان فتیله مشتعل داشت دست می‌گرفتند وارد اندرون می‌شدند. چون مرد به اندرون می‌آمد از نو قرق می‌شد. آنها لامپاها را باز می‌کردند، چراغها را روشن می‌کردند و می‌رفتند. قرق هم می‌شکست.

در ایران قبل از کشیدن برق، در تالارها چلچراغهای شمعی بود. توی حیاط فانوسهای نقشی داشتیم که با همان چوبهای بلند مشتعل روشن می‌شد. هرروز صبح چلچراغهای شمعی را آماده می‌کردند. البته آنها پایین نمی‌آمدند. به همین دلیل برای روشن کردن چهارپایه زیر پایشان می‌گذاشتند. چراغچی‌باشی هم مثل همه دیگر، چند نفر اجزا داشت. آن زمان همه چیز مثل یک اداره بود، عده لازم داشت. مثلاً باغبان‌باشی هفده هیجده نفر شاگرد داشت. ما یک کالسکه‌خانه داشتیم با چندین کالسکه و درشکه. کالسکه‌چی‌باشی، کالسکه پدرم را می‌راند و مخصوص او بود و جز پدرم هیچ‌کس را سوار نمی‌کرد. زیردستش، چندین

کالسه‌چی و درشکه‌چی، برای خانمها و بچه‌ها و کلفتها و دیگران کار می‌کردند. کالسه‌چی‌باشی و کالسه‌کهدرم خیلی مهم بود. دیگر آبدارباشی بود. خدا می‌داند چند نفر آبدارباشی داشتیم. جمعیت خیلی بود همیشه هم یک ریسی برای همه چیز و همه کار بود.

مرغ خانه و گاودارخانه

مرغ خانه و گاودارخانه پهلوی هم بودند. ته اندرون. از دروازه قنروین که درمی‌آمدیم، گفتم طرف غرب پارک منصوریه، خندق بود. باغ ما تمام که می‌شد و باغشاه شروع می‌شد شمالش خیابان سپه غربی بود و یک طرف هم باغشاه. کنارمان باغ نایب‌السلطنه قرار داشت. مرغ خانه و گاودارخانه به خندق مشرف می‌شد. دستگاه مفصلی داشت درهایش هم همیشه بسته بود. مثلاً مرغ خانه به این ترتیب بود که باید در را باز می‌کردیم و می‌رفتیم توی یک محوطه هزار متری. به خاطر علاقه پدرم، آنجا مرغ، بوقلمون، غاز و سایر پرندهای خوراکی نگاه‌داری می‌شد. ضمناً برای ما بچه‌ها هم جای خوبی برای بازی بود چون در که بسته می‌شد کسی صدای ما را نمی‌شنید. ما از مرغ خانه تخم مرغ می‌دزدیدیم، خام خام سرمی‌کشیدیم. صبح که می‌آمدند تخم مرغها را جمع کنند، می‌دیدند کم آمده است. مثلاً باید پنجاه تا تخم مرغ می‌بود درحالی که فقط سی یا چهل تا مانده بود.

کنار مرغ خانه، گاودارخانه بود. در آنجا را هم همیشه می‌بستند که گاوها نتوانند بیرون بیایند. آنجا هم همان بساط یک محوطه هزار متری وجود داشت. چندین حیاط بود. ماها می‌رفتیم گاودارخانه و بازی می‌کردیم. جای بازی ما در اندرون نبود، برای آنکه دده‌ها مانع می‌شدند. این بود که به آنجا می‌رفتیم، درها را می‌بستیم و بازی‌مان را می‌کردیم. هرکسی هم خیال می‌کرد بچه‌اش در قسمت خودش است. اصلاً باورشان نمی‌شد که ما رفته باشیم گاودارخانه.

پدرم منصوریه را طوری ترتیب داده بود که اکثر وسایل راحتی همانجا موجود بود. ما دوتا دکتر داشتیم. یکی دکتر منصورخان که بعداً اسمش شد شریفی. دیگری دکتر ارسطوی معروف که بهایی بود. تُک‌زبانی هم حرف می‌زد. لابد اول یهودی بود بعد شده بود بهایی. اینها را همیشه داشتیم، چون ماهیانه حقوق می‌گرفتند. اگر کار مهم‌تری بود دایی‌جان اصیراعلم را برای ما، بخصوص بچه‌های مادرم خبر می‌کردند. دایی‌جان هر وقت می‌آمد توی جیبهایش پنج‌هزاری داشت. برای ایشان فرق نمی‌کرد که خواهرزاده‌های خودش باشند یا برادرها و خواهرهای دیگر. هر بچه‌ای پیش او می‌آمد یک پنج‌هزاری بهش می‌داد. این بود که بچه‌ها همه دوستش داشتند. ما از خدا می‌خواستیم ناخوش شویم که دایی‌جان بیاید و به ما یک دانه پنج‌هزاری بدهد.

وقتی ناخوش می‌شدیم اول دکترها را خبر می‌کردند. آنها ما را می‌دیدند و نسخه می‌دادند. دواخانه‌ای هم در اندرون داشتیم که مسئولش مادرم بود. آن‌وقت‌ها قرص و اینها نبود. نسخه را می‌پیچیدند. مادرم شخصاً کارها را می‌کرد، ترازو داشت، وزن می‌کرد و دواها را حاضر می‌کرد. دواها همه توی اطاقهای بزرگی بود عین داروخانه‌های بیرون. آنهايي که خطرناک بودند رویش عکس جمجمه مرده می‌چسباندند. من خیلی کنجکاو بودم. می‌پرسیدم ماما این کله مرده برای چیست؟ می‌گفت برای این است که دواهای خطرناک‌اند. دست هرکس نمی‌شود داد و نباید به آن دست زد.

تمام دواها را ماما با دستور دکتر می‌داد اما برای روغن کرچک و روغن بادام احتیاج به دکتر نبود. فلوس و نظایر آن هم چیزهایی بودند که ماهی یک دفعه بی‌خود و بی‌جهت به بچه‌ها می‌خوراندند. در صورتی که امروز دیگر هیچ‌کس از این دواها نمی‌خورد. جوشانده هم که فراوان و تا دلتان بخواهد جوشانده بود. تنها چیزی که از بیرون می‌خریدند موادی بود که اجباراً بایستی

دواخانه می‌داد مانند داروهای اروپایی، گردهای مخصوص و اینها. وگرنه مثلاً گنه‌گنه کپسول بود که با پودر آنها را پر می‌کردند. یک داروخانه معتبری بود توی ناصریه به اسم شورین. اگر کسی چیز مهمی می‌خواست از آنجا می‌گرفتند.

پدرم علائق خاصی داشت. مثلاً به فیزیک خیلی علاقمند بود. در این زمینه دوست داشت مطالعه کند به همین دلیل تمام اسباب و لوازم کار را از اروپا آورد و در فیزیک‌خانه گذاشت. در اندرون حیاط مخصوصی بود که چند اتاق داشت. دوتا از این اتاقها را فیزیک‌خانه کرد. در یک اتاق تمام لوازم مربوط به فیزیک بود در اتاق دیگر آزمایشها را انجام می‌داد. ساعتها وقتش را آنجا می‌گذراند. تا زنده بود ما جرأت ورود به فیزیک‌خانه را نداشتیم. بعد از مرحوم شدنش دیدیم که شیشه‌های بزرگ مرکور و جیوه و دارو (؟) و غیره دارد. اینها را با هم مخلوط می‌کرد و آزمایش انجام می‌داد. اولین کتاب فیزیک که در مدارس ایران تدریس شد شعاع‌السلطنه پدرم نوشت و چاپ کرد.

در همانجا، حیاط دیگری بود مال عکاس‌خانه. در آنجا، بیست سی دستگاه مختلف دوربین عکاسی موجود بود. پدرم هر سفری به اروپا می‌کرد جدیدترین دستگاههای عکاسی را می‌خرید. تمام ظهور و چاپ عکس را هم خودش می‌کرد چون از خانمها عکس می‌گرفت به این دلیل نمی‌توانست کار را به دیگران محول کند. خودش عکس می‌انداخت، خودش هم ظاهر می‌کرد.

رفتن به حمام

حمام رفتن ما بساطی بود. صبح می‌رفتیم غروب درمی‌آمدیم. برای ما بچه‌ها یک بازی بود. ناهارمان را هم می‌آوردند، همانجا در حمام می‌خوردیم. صبح اول ددها می‌آمدند ما را می‌شستند بعد کف حمام را که مرمر بود لیف صابون می‌زدند و آب جوش می‌ریختند تا تمیز شود، پس از آن مجموعه‌های غذا را

می آوردند توی حمام. غذای مفصل. آش و خورش و چلو و هرچه بگویند. بعد از آن، هندوانه، آب هندوانه و میوه فراوان، که همانجا می خوردیم. برای ما بچه ها حمام جشن بود. فوق العاده بود.

قدیمها، ما هفته ای یک بار حمام می رفتیم که کیسه می کشیدند و موشور بود. حنا هم می بستند. کار یک ساعت، دو ساعت نبود، مفصل بود. ما دو حمام سرخانه داشتیم. هر خانمی دلاک خودش را داشت. یعنی یکی از کلفتها دلاکی می کرد. از بیرون دلاک نمی آمد. ما بچه ها را دده های خودمان می شستند. من دشمن این بودم که دده مرا بشورد. زاری می زدم که خدا می داند! هر بار حمام می رفتم گریه می کردم. مادرم می گفت تو دیگر نه سالت است. برای چه وقتی سرت را می شورند گریه می کنی؟ می گفتم قایم موهایی را می کشند. بگذارید خودم بشورم که نمی گذاشتند. تازه اگر هم می گذاشتند نمی توانستم، چون گیسهایم بلند بودند. ددهام هم از بس بد و محکم می شست درد می گرفت. بعد نوبت کف پاها می رسید. کف پایم را هم سنگ پا می کشیدند. قلقلکی بودم می گفتم بابا بگذارید خودم بشورم، سنگ پا را که بدم. اما ددهام می گرفت و می مالید، من هم قلقلکی غش می کردم. بساطی بود. حمام برایم بلا بود.

کنار حمام اطاقی بود پستومانند، با زمین سنگی. آنجا حنا می بستند. خانمها، حنا روی سر از آنجا می آمدند توی حمام. کلفتهاشان آنها را کیسه می کشیدند و چرک می گرفتند. ما در آن زمان، در ایران، این کارهایی را که امروز برای تمیز کردن پوست صورت می کنند، در حمام و خیلی بهتر از حالا انجام می دادیم. برای اینکه کیسه و روشور تمام آنچه را که زائد و چرک بود لوله می کرد و می برد. وسایل اصلی حمام هم کیسه بود و روشور، لیف و صابون و سنگ پا و حنا. حنا هم گیاهی بود که علاوه بر رنگ دادن خیلی برای مو مقوی بود و مو را تقویت می کرد به این دلیل است که ایرانیها گیس عالی داشتند.

آن دوره می‌گفتند که حنا بستن صواب دارد. درست است یا نه نمی‌دانم؟ دستها و ناخنها را هم حنا می‌بستند تا قرمز شوند به همین دلیل سر خانمها را برای اینکه دست خودشان حنایی نشود کلفتها حنا می‌بستند. اما من می‌دیدم بعضی از خانمها که به دیدن شازده‌جان می‌آمدند دستها و ناخنهایشان را هم مخصوصاً حنا بسته‌اند می‌گفتند که دست زودتر از مو قرمز می‌شود حنا موی سیاه را رنگ نمی‌کند برعکس پررنگ‌تر هم می‌شود. همان‌طور که گفتم موها تقویت می‌شوند. ضمناً براق و شفاف و خوش‌حالت و خوش‌افت. آن وقتها حنا چند نوع بود. یا از هندوستان می‌آوردند یا از عربستان. آنها حناهای مخصوص بودند، چون گران بود همه کس نمی‌توانست بخرد. کتیرا را هم به مو می‌زدند. هم تمیز می‌کرد و هم نرم و براق و راحت شانه می‌شد. بعد هم موها را آب‌کشی مفصلی می‌کردند که خیلی طولانی بود. دوش که نبود یک نفر با طاس آب می‌ریخت، یکی شانه می‌کرد. موها مثل ماه می‌شدند. موی ما بچه‌ها را وقتی می‌شستند چون گیس داشتیم آنها را ریز ریز می‌یافتند. آدم تمیز و پاکیزه شده بود بعد هم با عجله خشکمان می‌کردند. چون سرینه سرد بود با سرعت لباس می‌پوشاندند که سرما نخوریم.

ایام عید و مراسم شیرینی‌پزی

یک ماه، یک ماه و نیم قبل از عید تمام وسایل شیرینی‌پزی فراهم می‌شد. همه اهل خانه، از خانمها گرفته تا همه کلفتها دست به کار می‌شدند. بیست سینی باقلوا، بیست سینی نان‌نخودچی، نان‌برنجی، سوهان‌عسلی، باقلوهای مختلف و انواع شیرینیهای عید که امروز در شیرینی‌فروشیها هست دوره قدیم در خانه تهیه می‌شد. همه در کار شریک بودند. کار یک نفر و دو نفر نبود. عده می‌خواست. یک ماه، یک ماه و نیم طول می‌کشید. کیف ما بچه‌ها در این بود که آنچه ته دیسها می‌ماند قسمت‌مان می‌شد.

بادام و پسته را می‌کوبیدند و پودر می‌کردند یا خلال می‌کردند. بادام را الک می‌کردند، ریز را برای نان بادامی و درشت را برای باقلوا نگاه‌می‌داشتند. پسته را خرد می‌کردند برای باقلوا. از خلال آن برای تزئین استفاده می‌کردند. شکر قوام می‌آوردند و روی باقلوا می‌ریختند. اصلاً از تابستان بادام را خیس می‌کردند و پوستش را می‌گرفتند و سفید می‌کردند. گل یاس می‌چیدند توی بادام می‌ریختند که معطر شود. نخودچی و برنج را آرد می‌کردند از الک رد می‌کردند، نشاسته و هل و گلاب آماده می‌کردند. شوخی نبود.

ایام محرم ماههای ذیقعه و ذیحجه قاورت درست می‌شد. زیرزمین بزرگی داشتیم که آنجا می‌نشستند، عدس و بادام و پسته و نخودچی بو می‌دادند و می‌کوبیدند و پودر می‌کردند. آن وقت قاورت می‌ساختند و توی ظرفهای مخصوصی که داشتیم می‌گذاشتند و آماده پذیرایی می‌شدند. پذیرایی در تالارهای خانه پدرم در منصوریه انجام می‌شد. دور تا دور تالار صندلی می‌چیدند، مثلاً سی تا چهل تا شاید هم بیشتر. جلوی هر دو صندلی یک میز کوچک بود. هر دو خانم سر یک میز می‌نشستند. روی میزها یک سینی که توپش شش ظرف قاورت‌خوری بود می‌گذاشتند. بعد هم قهوه می‌آوردند و تعارف می‌کردند. خانمها البته دسته‌دسته می‌آمدند هیچ‌وقت یک‌دفعه وارد نمی‌شدند.

روضه‌خوانی

یکی از سوماتهای آن زمان روضه‌خوانی بود. هر خانواده بزرگ ده روز روضه‌خوانی داشت. تمام خانواده‌های محترم باید لااقل یکی دو بار در روضه‌خوانیها شرکت می‌کردند. البته هر خانواده به تناسب مقام خود پذیرایی می‌کرد. خانمها همه با کلفت‌هایشان می‌آمدند. آن‌وقت‌ها هیچ خانم به تنهایی جایی نمی‌رفت. کلفت‌ها هرکدام یک بقچه داشتند. وقتی خانمها وارد مجلس

روضه‌خوانی می‌شدند چادرهای کوچی را برمی‌داشتند و می‌دادند به کلفتها، کلفتها چادر خانم را می‌گرفتند، تا می‌کردند، در بقچه می‌گذاشتند و چادر دیگر مخصوص داخل به آنها می‌دادند. لباس پوشیدنشان هم بسته به سن و سال خانمها بود. بعضیها چادرها را به کمرشان می‌بستند که به آن چادرکمری می‌گفتند و نیم‌تنه داشتند. چارقد سرشان می‌کردند و لباس نیمه‌اروپایی به تن داشتند. در هر دو حال چارقد به سر داشتند. من بعد از اینکه از اروپا برگشتم هیچ‌وقت پیش نیامد که این خانمها را بی‌چارقد ببینم. در زمان پهلوی، همزمان با چادر، چارقد هم برداشته شد. البته خانواده‌هایی بودند که خانمها چارقد به سر نمی‌کردند که بسیار کم بودند. مثلاً پدرم وقتی از اروپا برگشت چادر را از سر مادرم و خانمها برداشت به‌استثنای شازده‌جان، مادرش، که همیشه چارقدش را نگاه داشت.

خانمها وقتی به روضه‌خوانی می‌آمدند کفشها را دم در درمی‌آوردند و روی فرش با جوراب راه می‌رفتند. چون کفش را نجس می‌دانستند شاید برای همین بود که فرشها دوام داشتند. البته کفشهای آن زمان مثل حالا پاشنه بلند و میخی نبود که فرش را سوراخ کند و یا باعث فرسودگی اش شود. به هر حال رسم بر این بود که کفشها را درآورند.

علاوه بر روضه‌خوانی منزل اعیان و اشراف، تکیه دولت هم بود. فوق‌العاده تماشایی بود. در واقع تئاتر بود. روز عاشورا را نشان می‌دادند، شماری بود، امام‌حسینی و ابوالفضل. تکیه دولت دوطبقه بود. مردها و زنهای عوام کف تکیه می‌نشستند. روضه‌خوان هم همانجا منبر می‌رفت. دور طبقه بالا، طاق‌نما داشت خاص اعیان، که سالانه آنجا را در اختیار داشتند. برای آنکه مردها، زنهارا نبینند جلوی طاق‌نما پرده نازک مخصوصی کشیده بودند. ما را از پایین مردم نمی‌دیدند اما چون پرده تخته تخته بود و سوراخ داشت ما از بالا همه‌چیز را خوب می‌دیدیم. در این تکیه عظیم پذیرایی مال دولت بود. روز عاشورا، دسته‌های سینه‌زنان و عزاداران از ناصریه (ناصرخسرو) می‌گذشتند. شاه و ولیعهد با

وزیر دربار و دیگران می‌رفتند بالای ایوان عمارت شمس‌العماره در قصر گلستان و دسته‌ها را نظاره می‌کردند. به دستور شاه بین سینه‌زنان شربت، حلوا و سایر چیزهای نذری تقسیم می‌کردند.

شرکت شاه و ولیعهد در این مراسم حتمی و جزو رسومی بود که در زمان ناصرالدین‌شاه و مظفرالدین‌شاه هم وجود داشت. ماها آنجا نمی‌رفتیم.

ملیجک (عزیزالسلطان)

حالا که از تکیه دولت حرف زدم قصه‌ای از ملیجک (عزیزالسلطان) یادم آمد که می‌گویم. ملیجک خواهرزاده زن ناصرالدین‌شاه و عزیزدانه شاه بود و همیشه از بچگی در دربار زندگی می‌کرد.

ملیجک بزرگ شده بود و دختر نایب‌السلطنه را هم گرفته بود. زمان رضا شاه بود. ملیجک خانه کوچکی داشت در یکی از کوچه‌های امیریه، کوچه انتظام که از خانه انتظام دور نبود. من اغلب به دیدن او و زن و بچه‌هایش می‌رفتم چون خیلی دوستشان داشتم. ملیجک خیلی صحبت می‌کرد و از بچگیش تعریف می‌کرد و از عزیز بودنش پیش ناصرالدین‌شاه و لوس بودنش. خاطرم هست که روزی من رفتم آنجا و پرسیدم که پس عزیزالسلطان کجاست؟ چطور شده که نیست؟ گفتند که در اطاقش خوابیده است. گفتم این وقت روز که وقت خوابیدن نیست. عزیزالسلطان دختری داشت به نام عزیزاقدس که زن سرتیپ مظفری شد. او گفت که پدرم قهر کرده. رسم بود که میوه‌فروشهای دوره‌گرد بار میوه‌هایشان، هندوانه، خربزه، طالبی، خیار، انار، سبزی و اینها را روی الاغ می‌گذاشتند، رد می‌شدند و می‌فروختند، خیلی عادی بود. عزیزاقدس تعریف کرد که از قرار اناری رد می‌شد عزیزالسلطان صدایش را می‌شنود و می‌گوید من انار می‌خواهم. تا اینها می‌آیند پول بپردازند و بروند اناری را صدا کنند، اناری رد می‌شود و می‌رود. به عزیزالسلطان می‌گویند که آقا این رفت، این دفعه که آمد انار

می‌گیریم. می‌گوید انار نیست، پس من هم قهر کردم! بیست و چهار ساعت دمر و روی تختش خوابید! در سن بالا هم از این اداها و لوس‌بازیها داشت. خود عزیزالسلطان برایم تعریف می‌کرد که یک بار در روضه‌خوانی، درحالی‌که روضه‌خوان داشته از سیدالشهدا و فاطمه زهرا و دو طفل معصوم می‌گفته و همه زار می‌زدند و همه جمعیت توی تکیه دولت به سرشان می‌کوبیدند و گریه و زاری می‌کردند من فقط یادم بود که باید چهارتا سرباز، چهارتا نه بیابورم که صدا و صد و پنجاه‌تا می‌شود. می‌گفتم یا امام حسین، یا امام حسین، من از تو می‌خواهم که توی بازی از همه ببرم. پرسیدم آرزویی جز این نداشتی؟ گفت من از آن موقع که قمار می‌کنم فقط یک چهار سرباز می‌خواهم.

شازده‌جان

گفته بودم که کارهای شازده‌جان خاص خودش بود. شازده‌جان بعد از سیزده عید نوروز یک ماه دوره حفظ‌الصحه داشت. ده روز صبحها ناشتا آب کاسنی می‌خورد. کاسنی را که گیاهی وحشی است از ده می‌آوردند و می‌کوبیدند، رویش آب می‌ریختند تا صبح توی هوای خنک می‌ماند. بعد آن را توی تنظیف ریخته می‌چالاندند و یک استکان آب آن را به شازده‌جان می‌دادند که سربکشد. آب کاسنی از گنه‌گنه هم تلخ‌تر است. ده روز بعد شیر شتر می‌خورد. بهار به بهار یک شتر ماده به اندرون می‌آوردند، کلفتها شیرش را می‌دوشیدند و در آب‌خوری روسی می‌ریختند. شازده‌جان ناشتا آن را می‌خورد. شازده‌جان دستور داده بود که به خانم اقدس‌الدوله، فرزند محبوبش هم از همین شیر بدهند. ده روز سوم یا خاک‌شیر می‌خورد یا از این جوشنده‌ها مثل گل بنفشه و سه‌پستان. تمام اینها را باید ناشتا می‌خورد و می‌گفت بهار که آمد، همین‌طور که طبیعت تازه می‌شود، بدن انسان را هم باید شست و تمیز کرد.

اینها را می خورد اما بعد هم مثل دیگران همه چیز می خورد. زمستانها، ساعت ده صبح پرتقال می آوردند. هفت یا هشت پرتقال پوست می کنند و می دادند به شازده جان. همه را می خورد. شازده جان آدمی بود که فوق العاده به غذایش اهمیت می داد. من از آن وقت تا به حال غذایی به خوشمزگی و اعلائی غذاهای او نخورده ام. هرروز، سر سفره بایستی کباب پره می گذاشتند از واجبات بود. شازده جان مونسى داشت پروین الدوله. پروین الدوله بود که می رفت به خورشها و چلو و پلو و خوراکها سرکشی می کرد. متخصص بود در خورشهای قیمه، قورمه سبزی و مخصوصاً خورش پِه. اینها چیزهایی هستند که یادم می آید و می گویم. من هیچ وقت دیگر نظیر آنها را نخوردم. خورش کرفس و تاس کبابهایش که نظیر نداشتند. برای اینکه لابد جور مخصوصی درست می کردند. شازده خودش هیچ وقت آشپزخانه نمی رفت. دستور می داد. دستورش هم طوری بود که مثل اینکه خودش آشپزی کرده است. غذاها را درست مثل آن چیزی که او گفته بود می پختند. سفره شازده جان خیلی مفصل بود. خورش، چلو، پلو، آش و آبگوشت و خوراکهای دیگر، از هر چیزی سر سفره بود چه می خوردند و چه نمی خوردند. تکیه کلامش هم این بود که یکی از لذتهای زندگی شکم است. می گفت اگر آدم این را نداشته باشد به چه درد می خورد؟ ماستهای کیسه انداخته، از شیر گاوهای خانگی. همیشه یکی دوتا گاو مخصوص شازده جان بود که شیر را می دوشیدند و هرروز صبح برایش پنیر و کره تازه می بردند. باید پنیر و کره تازه می خورد. به همین دلیل هم فکر می کنم آنقدر جوان مانده بود. به طور مثال شازده جان زمانی که هشتادوشش هشتادوهفت سال داشت دستهایش برخلاف دستهای همه که در این سن پیر می شوند شبیه دستهای یک زن بیست و پنج بیست و شش ساله بود. وزن و هیکل متوسطی داشت نه چاق بود نه لاغر. صورتش هیچ چروک نداشت. لبهای سرخ و چشمهای قشنگ مشکی. شازده جان، گویا، در جوانی خیلی خوشگل بود، گیسهایش معروف بودند، خاطر

هست توی حمام یک سکوی مرمر سفید بود. شازده‌جان روی این سکو می‌ایستاد تا گیسهایش را شانه کنند. ببینید چه گیزی داشت! از میج پا هم پایین‌تر می‌آمد، مجعد هم بود.

شازده‌جان و آبجی‌جان

شازده‌جان عمر طولانی کرد. من هیچ‌وقت او را ناخوش ندیدم. آدم سلامتی بود. متأسفانه دوبار داغ دید. یکی مرگ پدرم و دیگری فوت خانم اقدس‌الدوله دخترش که خیلی برایش عزیز بود. شاید هم عزیزتر از پدرم. پدرم را برای مقامش دوست داشت و به واسطه او بود که جرأت می‌کرد با هرکس می‌خواهد دعوا کند و فحش بدهد. اما عزیز دلش عمه‌جان اقدس‌الدوله بود. همیشه می‌گفت من هستم و یک جان شیرین، یعنی خانم اقدس‌الدوله. وقتی او مرد، مرگش را نتوانست تحمل کند و دو سه ماه بعد مرحوم شد. سال ۱۳۴۶ یا ۱۳۴۷ فوت کرد. آبجی‌جان مادر بزرگ پدرم هم مثل دخترش بود. وقتی پدرم حاکم می‌شد و سفر می‌رفت، شازده‌جان که از اندرون مظفرالدین شاه نمی‌توانست بیرون بیاید، در غیاب ایشان آبجی‌جان خانه پدرم را اداره می‌کرد. او کرد بود، قدرت زیادی داشت. وقتی پدر شازده‌جان، اسماعیل میرزا رفت و اصلاً هیچ‌کس نفهمید کجا رفت و چه‌طور شد، دوتا بچه، یک پسر و یک دختر داشت. اینها قم بودند. وقتی شکوه‌السلطنه، مادر مظفرالدین شاه می‌آید برود قم، آبجی‌جان می‌رود و جلوی او را می‌گیرد و می‌گوید بالاخره اینها هم بچه‌های شما هستند، قوم و خویش و نوه‌های پدری‌تان هستند. من شوهرم رفته، معلوم نیست کجاست. چند سال است که رفته است بفرمایید من چه‌جوری اینها را باید نگاهدارم؟ شکوه‌السلطنه، آبجی‌جان و شازده‌جان و اجلال‌الدوله را می‌آورد تهران. چون شازده‌جان خیلی خوشگل بود می‌گوید بهترین چیز این است که او را بفرستم برای پسر، مظفرالدین. این‌طوری می‌شود که شازده‌جان با مادرش و برادرش می‌روند تبریز.

شازده‌جان سیزده سال بیشتر نداشت که آنها را شکوه‌السلطنه فرستاد تبریز. آنجا بود که مظفرالدین شاه که آن زمان ولیعهد بود او را می‌گیرد و بعد پدر و اینها به دنیا می‌آیند. سیزده‌ساله بود که زن ولیعهد شد. آجی‌جان عمر زیادی کرد. بعد از پدرم مرحوم شد. شاید صد سال عمر کرد. او هم همین‌طور مثل دخترش در صدسالگی یک دانه دندان‌ش خراب نشده بود.

افسوس به دوران گذشته

امروز که از آن دوران نزدیک به یک قرن گذشته وقتی به آن روزها فکر می‌کنم و یاد دم و دستگاه و جلال و جبروت خانه پدرم می‌افتم از خودم می‌پرسم راستی چه‌طور بود که در آن زمان هیچ‌کس، حتی آدمی مثل پدرم که فرنگ را دیده بود و آنجا زندگی کرده بود و همه بچه‌هایش را برای تحصیل به اروپا فرستاده بود، حتی اکثر زنهایش هم آن طرفها را دیده و می‌شناختند، چرا به عقل‌شان نرسید که پولشان را از ایران به خارج بفرستند. چرا هرچه داشتند و درمی‌آوردند در خود مملکت خرج می‌کردند؟ به این نتیجه می‌رسم که کار درستی می‌کردند. بعضیها که خیلی فرنگی‌مآب شده‌اند امروز می‌گویند که اصلاً ما در آن زمان چه‌طور می‌توانستیم به آن ترتیب و بدون برق و سایر وسایل رفاه امروز، با آن همه رسم و رسوم سنگین زندگی کنیم؟ به عقیده من، آن‌وقت‌ها هیچ بدتر از حالا نبود. تمام پولهایی که اعیان داشتند از ملک به دست می‌آمد. اما از بس جمعیت و نان‌خورشان زیاد بود آخر سال که می‌شد تمام این عایدات را خرج کرده بودند، حتی مقداری هم از درآمد سال آینده را پیش‌خور می‌کردند. در نتیجه کسی گرسنه نمی‌ماند، همه به هم می‌رسیدند. مثلاً در موقع ناهار ممکن نبود که صاحب‌خانه‌ای تنها غذا بخورد. مردها در بیرونی همیشه هفت هشت نفری را که به دیدن‌شان آمده بودند برای ناهار نگاه‌می‌داشتند. زن‌ها هم همین‌طور در اندرون. خانه پدری من هم که تعریف کرده‌ام غوغایی از جمعیت بود. اصلاً

نمی‌گذاشتند وقت ناهار کسی ناهار نخورده برود. وقتی مرا به اروپا فرستادند با وجود آنکه بچه بودم اما متوجه شدم که در اینجا اگر موقع ناهار به دیدن کسی بروید ساعت دوازده که شد باید خداحافظی کرد و رفت. هیچ‌وقت هم به شما نمی‌گویند که بفرمایید و بمانید و میهمان ما باشید. اما در ایران اصلاً کسی نمی‌گفت مرحمت‌تان زیاد وقت ناهار است و من باید بروم، ممکن نبود که بگذارند میهمان گرسنه برود. یک چیز طبیعی بود. باید غذا می‌خورد. اگر غذا نخورده می‌رفت به صاحب‌خانه توهین می‌شد و برمی‌خورد. من بزرگواران عقیده‌ام که در ایران، آن پذیرایی، آن بزرگواری و آن محبتی که همه به هم داشتند متأسفانه به هم خورد. اگرچه ترقی و تجدد خوب است اما ما یک اصول اخلاقی و معتقداتی داشتیم که امروز از بین رفته است. واقعاً جای تأسف است.

ژاپنها ببینید چه عظمتی دارند، چقدر خوب تاریخ هزارساله‌شان را حفظ کرده‌اند. ایرانیها کمتر از آنها نبودند. من حقیقتاً غصه می‌خورم که اینها از بین رفت. فکر می‌کنم تمدن قدیم ما از این تمدن خیلی بهتر است. در بین مردم دوستی و محبتی بود که امروز دیگر نیست. امروز هیچ‌کس هیچ‌کس را دوست ندارد. کسی همسایه‌اش را نمی‌شناسد. آن زمان این‌طور نبود. نمی‌دانم چرا همه چیز را عوض کردند و از اروپاییها تقلید کردند. چرا همه سنتها و رسم و رسوم ما را از بین بردند، شکل زندگی ظاهر و باطن ایران را تغییر دادند. عکسهای از گذشته، از صدراعظمها و رئیس‌الوزراها و رجال مملکت هست که آنها را در روز سلام نشان می‌دهد. بیست سی نفر همه جبه ترمه به تن دارند، نشانهایشان را به سینه زده‌اند. آن زمان اینها وقتی وارد می‌شدند واقعاً ابهتی داشتند.

مثلاً سرداری لباس خیلی قشنگی بود که به راحتی می‌شد آن را لااقل برای مراسم رسمی نگاه داشت. یقه سرداری بالا بود برگردان نداشت. دکمه می‌خورد تا کمر. بعد هم پشتش سه تا چین داشت خیلی زیبا و لباس وطن بود. یا کلاههای ایرانی، که از پوست نازک بره درست می‌کردند. دوختن این کلاهها خیلی زحمت

داشت آقاها همیشه سرشان بود. کله طاس کسی را هم نمی‌دیدید. هیچ‌کس هم که کلاهش را بر نمی‌داشت چون بی‌ادبی بود. در گذشته در مراسم رسمی آقایان وقتی وارد می‌شدند خیلی مرتب، سرداری به تن، کلاه پوستی بر سر. فوق‌العاده عالی. قابل مقایسه با حالا نبود. آخر هر مملکتی یک‌چور لباس دارد. مثلاً هندیها، ژاپنیه‌ها و ممالک شرق که اکثراً لباسهایشان را حفظ کرده‌اند ما هم به‌راحتی می‌توانستیم لباسهای قدیم را حفظ کنیم. احتیاجی نداشتیم که از اروپاییها تقلید کنیم. هیچ لزومی نداشت که ما حتی در این موارد فرنگی شویم. برای چی فرنگی بشویم؟ آن هم برای این چیزها؟ این تقلید برای چیست؟ مسلماً اشتباه است. مصطفی‌کمال بود که فرنگی شدن را شروع کرد. همه خیال کردند باید همان راه را بروند. ما هم خواستیم فرنگی شویم، نه فرنگی شدیم و نه ایرانی.

شعاع السلطنه ملک‌منصور میرزا

مظفرالدین شاه خیلی پدرم را دوست داشت، اسمش را گذاشته بود کچل. گویا پدرم در بچگی کچل بود. وقتی می‌خواست بهش خیلی محبت کند می‌گفت کچل. در عین حال به محمدعلی میرزا هم بسیار علاقه‌مند بود. برای انتخاب ولیعهد علاوه بر محبت، روسها هم به شاه در این زمینه فشار می‌آوردند. البته خودش هم مثل اینکه بدش نمی‌آمد که محمدعلی میرزا جانشینش شود. عزت‌الدوله دخترش و محمدعلی میرزا فرزندان ارشدش بودند به همین دلیل آنها را خیلی دوست داشت. تاریخ‌نویسان راجع به این موضوع که خیلی مهم است نوشته‌اند. ناظم‌الاسلام کرمانی در تاریخ بیداری ایرانیان می‌نویسد «عین‌الدوله می‌خواست که محمدعلی میرزا را از ولایتعهدی بردارد و خیلی مایل بود شعاع‌السلطنه را ولیعهد کند. به همین دلیل هم محمدعلی میرزا با عین‌الدوله بد بود. اما روسها نگذاشتند. شاید هم به دلیل شاپشال مربی روسی محمدعلی میرزا بود که بیشتر پشت او را گرفتند. اصلاً محمدعلی شاه به روسها خیلی علاقه‌مند

بود. روسها کاملاً از او پشتیبانی می‌کردند». پدرم برعکس نه به روسها علاقه داشت نه به انگلیسها. پدرم فوق‌العاده دشمن انگلیسها بود، دلش می‌خواست ایران، ایرانی باشد. خیلی وطن‌پرست بود. ولی بالاخره شاه، محمدعلی میرزا را ولیعهد کرد.

از آن دوران و کارهای پدرم خاطراتی دارم ولی بعضی از آنها را بعدها از دیگران شنیده‌ام. مثلاً اعطای لقب «جهان‌مدار» را علاوه بر لقب شعاع‌السلطنگی بعدها به من گفتند خودم نمی‌دانستم. می‌دانم او یک دوره کوتاهی حاکم گیلان شد. پس از بازگشت از آنجا، دو بار والی‌گری فارس را به او دادند. بار آخر هم که مأموریتش را تمام نکرد، به خاطر کارهای بد همان امیرنظام که پیشکار کل پدرم بود و در غیبتش کارها را اداره می‌کرد. مردی بود فوق‌العاده پول‌دوست. گمان می‌کنم مقداری هم در شیراز پول بلند کرد. پدرم را که شیرازیها نخواستند به واسطه امیرنظام بود. از او بدشان می‌آمد و ناراضی بودند. او پولهایی بلند کرد و کارهایی کرد که نایستی می‌کرد. پدرم در زمان والی‌گری دوشم، گویا ناخوش می‌شود، اسهالی می‌گیرد که خوب نمی‌شود. برای معالجه به اروپا می‌رود. آنجا برایش تلگراف می‌زنند که امیرنظام باید برود. وگرنه شما هم باید بروید. جواب را به شیرازیها با شعری می‌دهد که الان شعر یادم نیست منظورش این بود که اگر مرا می‌خواهید باید امیرنظام هم باشد آنها هم گفتند حالا که چنین شد، نه شما را می‌خواهیم نه امیرنظام را. شیرازیها به مظفّرالدین شاه تلگراف می‌زنند که ما اصلاً این حاکم را نمی‌خواهیم. شاه هم خیلی اوقاتش تلخ می‌شود و پدرم را به تهران احضار می‌کند. شیراز مسئله بزرگی شد برای پدرم. به خاطر امیرنظام خودش هم مجبور شد از حکومت منصرف شود. یعنی مظفّرالدین شاه او را خواست و گفت باید بیایی، نمی‌شود. شیرازیها را ناراضی نگاه داشت. پدرم تا این حد به امیرنظام علاقه داشت.

کار بدی هم که اتفاق افتاد این بود که پدرم می‌خواست بازار وکیل را بخرد. او در آن زمان پسر جوانی بود. گمانم بیست و سه یا بیست و چهار سال بیشتر نداشت. این اتفاقات گویا در دومین دفعه والی‌گری‌اش می‌افتد. اطرافیان او را تحریک و تشویق می‌کنند که تو بازار وکیل را بخر. پدرم هزار چیز ممکن بود بخرد، بدون آنکه بازار وکیل باشد. بازار وکیل خریدن کار مشکلی بود، تعلق به دولت داشت. این‌طور شد که پدرم مجبور شد برگردد. شاه خیلی ناراحت شد و او را مدتها غضب کرد. اما بعد، مظفرالدین شاه املاکی داشت در کردستان، بین همدان و قروه، که از مادرش شکوه السلطنه ارث برده بود و هیچ ارتباطی به دولت نداشت، عوض بازار وکیل آنها را داد به پدرم. سریش‌آباد، مظفرآباد و شکوه‌آباد.

محمدعلی شاه

۶۴

در این مدت، در تهران اتفاقات خیلی مهمی افتاد. مظفرالدین شاه ژانویه ۱۹۰۷ میلادی مرحوم شد و محمدعلی‌شاه به سلطنت رسید. چند ماه پس از سلطنت او، تصویب‌نامه‌ای در مجلس اول گذشت که مستمری تمام شاهزاده‌ها را کم کنند. منجمه مال شعاع السلطنه را. من این مطالب را از خانواده بعدها شنیدم، خودم که بچه بودم. می‌گویند وقتی محمدعلی‌شاه به سلطنت رسید، برادرها را جمع کرد و گفت هرکدام از شما بخواهید بر علیه من کاری کنید، می‌دهم چشمه‌ایتان را درمی‌آورند. به همین لفظ. مقصودش پدر من بود. چون برادران دیگر حرفی نداشتند. این حتمی است، حتی عضد السلطان، پسر دیگر مظفرالدین شاه یادداشت‌هایی برای خودش کرده بود که بعد در مجله سپید و سیاه چاپ شد و به این موضوع اشاره می‌کند. پدرم می‌گفت چون من به پدرم، مظفرالدین شاه، علاقه مفراطی داشتم و او نخواست که من ولیعهد شوم دلیلی نداشت که بخواهم برخلاف میل او رفتار کنم. وصیتش این بود، به احترام ایشان من می‌خواهم

وصیتش همین طور باقی بماند. به همین دلیل بود که پدرم رفت به ترکها پناهنده شد که هیچ ادعایی به سلطنت نداشته باشد. سفر کوچکی هم به اروپا کرد که برادرم فتح‌الله‌میرزا را هم همراهش برد. چند ماهی در اروپا ماند و وقتی از روسیه برگشت او را به دستور محمدعلی‌شاه گرفتند و بیست و چهار ساعت با حضور دو مأمور طپانچه به دست تحت نظر بود. بالاخره دیدند که درست نیست که شعاع‌السلطنه را این جور نگاه دارند و لش کردند و آمد. پدرم از آن به بعد چون دید ترکها در گرفتاریش هیچ اقدامی برایش نکردند گفت حالا که این طور است می‌روم از روسها حمایت می‌خواهم. این بود که پدرم از روسها حمایت خواست، آنها هم قبول کردند. بعد را هم همه می‌دانیم. محمدعلی‌شاه به باغشاه رفت. مجلس را به توپ بستند. مشروطه‌خواهان از اصفهان، رشت و تبریز آمدند و تهران را گرفتند. شاه را در ۱۹۰۹ میلادی خلع کردند. محمدعلی‌شاه به سفارت روسیه رفت و متحصن شد. خاطره‌ای را که خوب به یاد دارم مربوط به روزی است که محمدعلی‌شاه می‌خواست برود روسیه. شازده‌جان برای خداحافظی از ملکه‌جهان و محمدعلی‌شاه می‌رفت مرا هم همراهش برد. رفتیم به سفارت روس در زرگنده.

محمدعلی‌شاه، شازده‌جان را خیلی دوست داشت. از آنجا که با مادر خودش بزرگ نشده بود، شازده‌جان برایش مثل مادرش بود و به او خیلی علاقه داشت و با او بسیار باادب رفتار می‌کرد. مثلاً شازده‌جان می‌گفتند هر وقت من به دیدنش می‌رفتم اگر کت تنش نبود و با پیراهن بود فوری کتش را می‌پوشید. هر چه می‌گفتم قربان چرا کت می‌پوشید؟ می‌گفت من جلوی شما بی‌کت نمی‌توانم باشم. آن زمان سرداری می‌پوشیدند. شازده‌جان از رفتن محمدعلی‌شاه خیلی غصه داشت. این را باز تکرار می‌کنم که خوب یادم می‌آید که محمدعلی‌شاه می‌رفت. ما رفتیم زرگنده سفارت روس خداحافظی. من نه سالم بود. سال ۱۹۰۹ میلادی بود.

محمدعلی‌شاه، از موقع خلعتش و اقامت در روسیه تمام مدت به فکر مراجعت به ایران بود. پدرم هم در اروپا ملاقات‌هایی با ایشان داشت و دلش می‌خواست که سلطنت به برادرش برگردد. به همین دلیل زن و بچه و زندگیش را در تهران گذاشت و رفت به او ملحق شد. دو سال بعد از خلع یعنی سال ۱۹۱۱ میلادی (۱۲۹۰ شمسی)، محمدعلی‌شاه با پدرم از طریق استرآباد، گرگان فعلی، برای گرفتن سلطنت مسلحانه به ایران وارد شدند و شهر به شهر تا نزدیکی ورامین قوای آنها پیش آمد. از طرف دیگر سالارالدوله، عمویم، از کردستان به سوی تهران برای پشتیبانی از محمدعلی‌شاه راه افتاد. کرمانشاه و همدان را گرفت اما هر دو دسته از دولت مرکزی شکست خوردند و مجبور شدند خاک ایران را ترک کنند و به خارج بروند. در این ضمن مجلس تصویب کرد که دولت به هرکسی که زنده یا مرده محمدعلی‌شاه، شعاع‌السلطنه و سالارالدوله را تحویل دهد جایزه خواهد پرداخت. برای محمدعلی‌شاه صد هزار تومان و برای شعاع‌السلطنه و سالارالدوله هرکدام بیست و پنج هزار تومان قیمت گذاشتند. مثل آمریکا که روی سر مجرمین قیمت می‌گذارند.

همه فرار کردند. پدرم هم مجبور شد فرار کند، به مصر رفت مدتی آنجا ماند بعد به اروپا رفت و بالاخره تصمیم گرفت در بروکسل بماند.

مرگان شوستر

شوستر آمریکایی که به عنوان خزانه‌دار کل از طرف دولت ایران استخدام شده بود مأمور شد که این کار را انجام دهد. من تازه یازده سالم شده بود. اوایل پاییز بود که ژاندارم‌های خزانه‌داری آمدند منصوبه و شروع کردند به تهیه صورت اسباب و اثاثیه. قزاق‌های ایرانی با دو فرمانده روسی از قنصل‌گری سرسیندند و ژاندارم‌ها را پس فرستادند. فردای آن روز عده بیشتری ژاندارم

خزانه‌داری فرستادند و منصوبه را در اختیار گرفتند. تمام آنچه را که داشتیم، اطاقها، دانه به دانه صورت‌برداری می‌کردند، حساب می‌کردند، می‌نوشتند. هرچه بود و نبود. حتی صندوق‌خانه و غیره.

شازده‌جان دید که باید از خانه بلند شویم، راه دیگری نبود. مأمورها توی پارک بودند و همه چیز را تحت نظر داشتند. هرروز هم خبر می‌دادند که شما باید بروید. کجا برویم؟ می‌گفتند خودتان می‌دانید. هرجا دلتان می‌خواهد. بروید.

شازده‌جان پس از توقیف منصوبه کاری کردند که واقعاً یک شاهکار بود. در آن زمان خانها چادر سیاه ابریشمی سر می‌کردند و یک چیزی که به آن عبایی می‌گفتند مال کلفتها بود. پیچه هم نبود، روبنده می‌گذاشتند که پارچه سفیدی است جلوی چشمها سوراخ سوراخ داشت برای دیدن و نفس کشیدن. شازده‌جان یکی از این عباییهای کلفت را سرش کرد، روبنده هم گذاشت و رفت دم در. همیشه آنجا، دوتا باباقاپوچی داشتیم. یکی این طرف اندرون و یکی آن طرف بیرونی پدرم که جایشان ژاندارم گذاشته بودند. از در اندرون ژاندارم جلوی شازده‌جان را می‌گیرد و می‌پرسد شما کی هستید؟ می‌گوید من کلفتم. ماهی یک‌دفعه اجازه دارم صبح بروم و شب برگردم. نمره بهش می‌دهد می‌گوید پس این نمره را بگیر و برو و برگشتن با همین وارد شو. شازده‌جان صاف می‌رود به قنسول‌گری روس. قنسول‌گری هم نزدیک خانه ما بود. همان جایی که در دوران محمدرضا شاه مجلس سنا شد. وقتی به آنجا می‌رسد، می‌گوید آمدم اینجا بست بنشینم. برای اینکه پسرم تحت حمایت شماست. تمام هستی‌اش را گرفته‌اند. به ما هم می‌گویند باید از خانه برویم. تا منزل پسرم را آزاد کنید و تکلیفی برای ما معین کنید، پسرم را یا قبول دارید یا ندارید. من همین‌جا می‌مانم. این شد که روسها به دولت ایران اولتیماتوم دادند که شعاع‌السلطنه، آنچه دارد، خودش و اموالش، تعلق به ما دارد. باید اینها را آزاد کنید. البته دولت به این کار راضی نبود.

مجلس قبول نکرد. دوباره اولتیماتوم دادند و تهدید کردند که اگر قبول نکنید ما می‌آییم خودمان می‌گیریم.

من یک دایی داشتم منتخب‌الدوله، او خزانه‌دار وزارت مالیه بود. می‌آمد و خبرها را به مادرم می‌داد و می‌گفت باید از این خانه رفت. همین‌طور اصرار و تهدید از طرف روسها و جواب ندادن از طرف دولت ایران ادامه داشت تا اینکه روسها رسیدند به قزوین. دولت وقتی دید آنها دارند می‌آیند چون قشونی هم نداشت که بتواند جلوی روسها را بگیرد کوتاه آمد. این‌طور شد که ما را ول کردند. بعد از رفتن ژاندارمهای شوستر، روسها دوازده نفر قزاق خودشان را فرستادند به در ورودی منصوریه. آنجا در بزرگی بود با نقشهای آهنی که بالایش اطاق مخصوص گاردها قرار داشت. قزاقها همانجا می‌ماندند و از بیرون هم، ناهار و شام به آنها می‌دادند. دیگر از آن به بعد ولمان کردند. همهٔ املاک را پس‌دادند مگر یکی را که نزدیک قزوین و خالصه بود. آن را پس‌ندادند. اصلاً ملکهای ما را جز سریش‌آباد که مظفرالدین شاه به پدرم داده بود همه را خودش خریده بود. ملکهای رشت، بعد دولت‌آباد و منصورآباد و اینها را. حتی یک ملکی که در سرحد عراق بود بشیوه اسمش بود که زمانی که ما از اروپا برمی‌گشتیم پدرم سر راه خرید. شازده‌جان شش ماه در قنسول‌گری بست نشست. چند ماه طول کشید تا به منصوریه برگشت.

قبلاً گفته بودم که ما در منصوریه زیرزمینهای خوبی داشتیم. گفتم که یکی از زیرزمینها در عمارت پدرم قرار داشت و از هیچ راهی نمی‌شد از آنجا عبور کرد مگر از یک دریچهٔ چوبی در ساختمان مادرم. زیرزمین بین ساختمان پدر و مادرم بود. در آنجا پدرم اسلحه نگاه می‌داشت و نمی‌خواست کسی از اسرارش سردر بیاورد غیر از خانمها که از این محل به اصطلاح مخفی اطلاع داشتند، کس دیگر از وجود آنجا باخبر نبود. پدرم یک دایی داشت اجلال‌الدوله برادر

شازده‌جان. خانم دایی‌جان، خانم عزیزالسلطنه، زنی بود فوق‌العاده خوشگل. سه‌تا دختر داشتند، افتخارالدوله، فرح‌الدوله و امیرزاده که امیرزاده بعدها زن جهانبانی شد. دو پسر، سلطان‌مراد و محمدتقی‌میرزا. اینها کیکاوسی هستند. بچه‌ها، همگی خوشگل، قدبلند و خوش‌هیكل و اصلاً از خوشگلی معروف بودند. خود دایی‌جان هم قدبلند بود. اینها در منصوریه اغلب با ما بودند. پدرم چون اکثر اوقات غایب بود مسافرت می‌رفت دایی‌جان اجلال‌الدوله می‌آمد به اندرون خواهرش. آنجا زندگی می‌کرد که مردی توی خانه باشد چون شازده‌جان کسی را لازم داشت که با او محرم باشد و بتواند با او صحبت کند. در نتیجه بچه‌هایش هم اغلب می‌آمدند پیش ما. در گذشته که راجع به مکتب‌خانه صحبت کردم به این موضوع اشاره کردم.

خانم دایی‌جان علاوه بر زیبایی، خیلی زن خوب، باخدا، نمازخوان، دعاخوان و زنی بود بسیار جسور. او چیز مخصوصی اختراع کرده بود. زمانی بود که هنوز شوستر نیامده بود. خانم عزیزالسلطنه چادر سرش می‌کرد، از تفنگهای پدرم برمی‌داشت، این طرف و آن طرفش می‌بست و می‌برد به خانه خودشان، تا اسلحه‌ها را نبینند. باغ دایی‌ام در امیریه انتهای منصوریه قرار داشت. سلطان‌مراد آنجا زندگی می‌کرد. خانم عزیزالسلطنه تفنگها را می‌برد به آنجا. چون باغ دایی‌جان اجلال‌الدوله محفوظ بود کسی با آنها کاری نداشت. ساختمانی که مادرم می‌نشست از طریق همین زیرزمین که قبلاً هم گفتیم به عمارت پدرم راه داشت. مأمورها که آمدند به خانمها که نمی‌گفتند توی اطاقهایتان نباشید، ضمناً اطاقهایی که ما می‌نشستیم تویش چیزی نبود فرش بود و تشک، مال خانمها مختصر بود و ساده. اما آنچه پدرم داشت عالی و مهم بود، به همین دلیل هم تمام اسبابها و عمارت مخصوص او را مهر و موم کردند. اسلحه‌خانه جدا، صندوق‌خانه جدا، فیزیک‌خانه جدا، یعنی هرچه که مهم بود و قیمت داشت مهر و موم بود.

توی دالان زیرزمین پایین یک طاقچه بود که روی آن چراغ می‌گذاشتند که راهرو روشن باشد. ضمناً طاقچه یک شیشه داشت که به زیرزمین نور می‌داد. خانم عزیزالسلطنه اول کاری که کرد این طاقچه چراغ را کاه‌گل گرفت و سفید کرد. تمام این کار را هم خودش شخصاً کرد، یعنی بنایی کرد تا تنها راه روشنایی را بگیرد. دیگر محال بود کسی بفهمد که آنجا خبری هست.

بعد از اینکه شوستر خانه و زندگی ما را گرفت، دیگر با کسی آمودش نمی‌کردیم، نمی‌توانستیم، همه‌جا مهر و موم بود. چند اطاق داشتیم که مادرها بچه‌ها را جمع می‌کردند آنجا. همه‌جا را گرفته بودند حتی گاودارخانه، مرغ‌خانه، تمام انبارهای ذخیره ذغال و گندم و آنچه مال زمستان بود. در قدیم این ذخیره‌ها را ما توی خانه داشتیم. بطوری که زمستان خیلی سرد بود و برای ذغال بایستی می‌رفتیم و خواهش می‌کردیم که به ما ذغال بدهید تا کرسی را داغ کنیم. تا این حد. خیلی به ما صدمه زد. شوستر از شاه، شاه‌تر بود. این اوضاع طول کشید، ماها که بچه بودیم نمی‌فهمیدیم. سختی بیشتر مال بزرگها بود.

مکتب‌خانه و ملاباشی ادامه داشت. اما وضعیت شل بود. به قدری بزرگها نگران بودند که کسی دیگر به درس بچه‌ها اهمیتی نمی‌داد. آن مدت هم که شازده‌جان در قنسول‌گری روس بود. در غیابش آبجی‌جان، مادرش، ریاست خانه را به عهده داشت. هیچ نمی‌دانم که پول از کجا می‌آمد؟ و چه‌طور زندگی اداره می‌شد؟ چون بالاخره باید زندگانی می‌کردند، پیشکارها، نوکرها، باغبانها، آشپزها، همه و همه بودند. گفتم که همگی هم در پارک منصوریه خانه داشتند. خرج و مخارج آنها از کجا تأمین می‌شد؟ نمی‌دانم.

من یازده ساله بودم که وقتی می‌گفتند باید از خانه برویم خوشحال می‌شدم. ما که هیچ‌وقت بیرون نمی‌رفتیم. یک طرفمان که خندق بود هیچ‌کس نمی‌توانست بیرون برود. فقط وقتی که با کالسکه از منصوریه جایی می‌رفتیم

می‌دیدم که بچه‌ها توی کوچه بازی می‌کنند. همیشه می‌گفتم اگر از منصوریه برویم، هیچ بد نیست. می‌رویم توی کوچه بازی می‌کنیم. آرزویم این بود که من هم بروم و در کوچه بازی کنم چون می‌دیدم که همه بچه‌ها بازی می‌کنند. فکر می‌کردم عالی است. خیلی هم خوب است. به فرح‌الدوله، دختردایی‌ام که از من پنج شش سال بزرگتر و همبازی‌ام بود می‌گفتم چطور می‌شد اگر ما می‌توانستیم از منصوریه باشیم؟ می‌گفت این حرفها را زن. ما از اینجا کجا برویم؟ در بدر می‌شویم. می‌گفتم می‌رویم بیرون با بچه‌های دیگر بازی می‌کنیم و مثل همه آنها توی کوچه می‌دویم! دعوایم می‌کرد که تو نباید از این حرفها بزنی. خیال می‌کردم از آنجا بیرونمان کنند تغییر خوبی برایمان می‌شود. از اوضاع که اطلاعی نداشتیم. ببینید چقدر بچگی بیخبری است که آدم دلش بخواهد از آن پارک و زندگی برود بیرون و در کوچه بازی کند.

به‌سوی فرنگ

تاریخ دقیق برداشتن مهر و موم دقیقاً یادم نیست. گمانم اواخر سال ۱۹۱۲ بود. پدرم به اروپا رفت و دوتا از پسرهای یعنی فتح‌الله‌میرزا و کیکاوس‌میرزا را همراهش برده بود. تصمیم گرفت در بروکسل مستقر شود. هیچ نمی‌دانم به چه دلیل آنجا رفت؟ اصلاً نفهمیدم چرا بلژیک را انتخاب کرد؟

بعد از مدتی نامه نوشت که مهرین بانو و همایون تاج را با دوتا از مادرها پهلویش بفرستند. این دو مادر، یکی فرح‌السلطنه مادر فتح‌الله‌میرزا، که پسرش قبلاً اروپا بود همراه ما آمد با ایرج پسر شش‌ساله‌اش که پدرم بچه را خیلی دوست داشت. ایرج کوچولو هم بچه‌ای بود بسیار شیرین، و خیلی خوشگل، اصلاً خوشگلی‌اش در تهران همیشه معروف بود.

مادر دیگر، زینت‌السلطنه، که زنی بود فوق‌العاده عاقل. تصور می‌کنم پدرم

اورا تا اندازه‌ای برای این خواست که مواظب من و خواهرم باشد. زمانی که ما را برای تحصیل به اروپا فرستادند هنوز زینت السلطنه بچه نداشت. بعد صاحب دختری شد آذر میدخت. کیکاوس میرزا هم مثل من و همایون تاج مادرش تهران ماند.

آخر سال ۱۹۱۲ یا اوایل سال ۱۹۱۳ میلادی ما راه افتادیم. دوتا مادرها، ما دو خواهر، ایرج، دایی‌ام دکتر حسین خان اعلم، دایی پدرم، شازده اجلال الدوله و حمیدسلطان نوکر مخصوص پدرم که خواسته بود حتماً او را ببریم. با کالسکه رفتیم بندر پهلوی (بندر انزلی فعلی). البته سه یا چهار شب توی راه ماندیم. این قضیه خوب یادم است برای اینکه توی کاروانسراها می‌ماندیم. کاروانسراهای آن دوره هم که معلوم است چه‌جوری بود؟ ولی چون می‌دانستند که خانواده شجاع السلطنه هستیم، یک اطاقی برایمان حاضر می‌کردند. خدا می‌داند که این اطاق چه‌طوری بود؟ همه‌مان توی یک اطاق و یک‌جا می‌تپیدیم و می‌خوابیدیم. صبح‌ها اسبها را عوض می‌کردند و راه می‌افتادیم. زمانی بود که وقتی ما به دروازه شهر قزوین رسیدیم، قزاقهای روسی هنوز آنجا بودند. از قزوین آمدیم به انزلی آنجا سوار کشتی شدیم. ما که به عمرمان کشتی ندیده بودیم. برایمان خیلی جالب بود. در بادکوبه پیاده شدیم. یکی از چیزهایی که آنجا خیلی به نظر من و مادرها عجیب آمد این بود که درشکه‌های بادکوبه بوق داشتند. در صورتی که در ایران ما وقتی سوار درشکه می‌شدیم بوق نداشت فقط یک سوار بود که جلو درشکه می‌رفت و داد می‌زد رد شوید، خبردار. که مردم رد می‌شدند و راه را باز می‌کردند. اما در بادکوبه وقتی آمدند که ما را به قنسول‌گری ببرند دیدیم که آواز درشکه بوق دارد. این مسئله برایمان خیلی خنده‌آور بود که درشکه بوق داشته باشد. از بادکوبه سوار ترن شدیم و به سن پترزبورگ رفتیم. هیچ یادم نیست که آیا در مسکو پیاده شدیم یا نه؟ مثل اینکه سن پترزبورگ پیاده

شدیم و رفتیم هتل. کدام هتل؟ نمی‌دانم! اصلاً ما بایستی می‌رفتیم اطیریش، پدرم در وین منتظرمان بود.

حالا ما چه جوری لباس پوشیده بودیم آن را خدا می‌داند! چه لباسهای عجیب و غریبی تن ما کرده بودند که فرنگی‌مآب باشیم. خوب یادم هست که من و خواهرم نفری یک کت و دامن تنمان بود که دامن از ماهوت سبز بود و زاکت هم ماهوت سبز با یقه‌برگردان از اطلس قرمز. فکر کنید که بچه‌های آنقدری کوچولو با این لباسها چه شکلی بودیم. خانمها هم عوض چادر، یک شال دور سرشان پیچیده بودند. البته از انزلی به بعد عوض کرده بودند. تا آنجا چادر به سر داشتند. البته ما دخترها روباز بودیم و چادر نداشتیم. بالاخره از سن پترزبورگ ترن گرفتیم و رفتیم به وین.

آن وقتها پدرم خیلی شیک بود. مد بود مردها پالتوهایی می‌پوشیدند که شنل داشت و کلاه هم از این کلاههای بلند «سیلندر» سرشان می‌گذاشتند یک عصا هم به دست. پدرم خیلی به خودش می‌رسید و به سر و ریختش اهمیت می‌داد. او به استقبال ما به ایستگاه قطار آمده بود که از ما پذیرایی کند. گمانم از روی همان سکو که ما را می‌بیند که با چه ریخت و لباسی از قطار داریم پیاده می‌شویم «پاپا د. در. رو.» دررفته بود. اصلاً سلام و علیک هم نکرد. هیچ. ابداً. خوب یادم هست که وقتی از دور ما را دید زهره‌اش رفت. فقط یک کسی آنجا منتظر ما بود. سوارمان کرد و برد به هتل. خوب پدرم که قبلاً دررفته بود. در هتل هم توی اطاق ما را دید. نخواست با آن شکل و شمایل ما را بیرون و جلوی دیگران ببیند. بالاخره آسانسور سوار شدیم که به اطاقمان برویم. یادم هست که آسانسورش هم بزرگ بود چون همه جا گرفتیم و رفتیم توی آن. یکی از چیزهایی که به نظرمان عجیب آمد همین آسانسور بود. نمی‌دانستیم این چیست که می‌رود بالا و می‌آید پایین؟ هیچ نمی‌دانستیم آسانسور چیست؟ تا آن روز هیچ‌جا چنین

چیزی ندیده بودیم. زن پدرم زینت السلطنه به در و دیوار نگاه کرد و گفت ما چهار، پنج نفر چه طور توی این اطاق بخوابیم؟ چه حالی داشتیم. آسانسور هم یواش بالا می‌رفت. نمی‌فهمیدیم داریم می‌رویم! اصلاً تکان می‌خورد یا نمی‌خورد! حالیمان نبود. بالاخره دری باز شد و ما از آن تو آمدیم بیرون. چه وصفی داشتیم وقتی آمدیم بیرون؟ گفتنی نیست. مادرها که از خوف داشتند پس می‌افتادند، از بس ترسیده بودند. هیچی، خدا را شکر بالاخره بیرون آمدیم. هتل خیلی عالی بود! چه هتلی! پدرم همیشه جای عالی می‌رفت. اطاقهای متعددی گرفته بودند برای مادرها، بچه‌ها و برای خودش و هر دو داییه‌ها.

دکتر حسین‌خان داییم را پدرم گفته بود همراه ما به اروپا بیاید که اگر توی راه بچه‌ها ناخوش شدند دکتری باشد که بتواند از ما مراقبت کند. داییم نظامی بود. مدتها در تبریز پست مهمی داشت. بعد رییس مریض‌خانه یوسف‌آباد شد. زمان پهلوی هم همان‌جا ماند. خیلی مرد شیرین و بامزه و خوش صحبتی بود. آن زمان هم در اروپا کلیه‌اش را عمل کرد. یکی را درآوردند و سالها با یک کلیه زندگی کرد.

بالاخره در وین برایمان لباسهایی خریدند و ما را از آن لباس سبز، پدرسوخته ناجور، و برگردانهای قرمز نجات دادند. لباسهای تازه ما خوب یادام است. مخمل سورمه‌ای بود با یقه سفید. با آنها شدیم شکل آدم، با پدرم هم عکس انداختیم، ما دوتا دخترها و ایرج کوچولوی شش ساله و داییم اجلال الدوله. پدرم هم از دیدن قیافه‌های جدید ما بسیار خوشحال شد. از وین رفتیم به بروکسل.

یادگار من از این مسافرت ایران تا اروپا خیلی مبهم است برای اینکه هیچ جایی نرفتیم که یادام بماند. اصلاً نگشتیم. همه‌اش توی هتل بودیم. کسی ما را بیرون نمی‌برد. حتی هیچ‌یک از داییه‌ها ما را گردش نمی‌بردند. نخیر این چیزها نبود. بایستی می‌ماندیم توی اطاق. یادگار من همان بوق درشکه در بادکوبه است. وین هم که پدرم آن رفتار را کرد و فرار کرد از دیدن ما و از قیافه ما. اما در

وین اتفاقی افتاد، بامزه است که تعریف کنم. ما در هتل حمامی داشتیم که وان بود اما نمی‌دانم چه نوع شیری داشت. ما بچه‌ها را مادرها می‌شستند. یک روز که فرح‌السلطنه من و همایون تاج را می‌شست شیر را باز کرد و همین‌طور آب می‌آمد. ما هم که در ایران وان نداشتیم. علقمان نرسید که باید شیر را باز کرد آب که پر شد بعد آن را بست. همین‌طور با شیر باز ما را می‌شست اما بلد نبود که آن را ببندد. ناگهان دیدیم که آب پر شد و آمد حمام را گرفت و لبریز شد و ریخت روی فرشهای هتل. لابد زیرآب وان را هم بلد نبودیم نکشیده بودند. نمی‌دانم کدام یک از ما لخت دودیم و حمیدسلطان را خبر کردیم.

او که ما را در هر حال تا وقتی که بزرگ شدیم همه‌جور لخت دیده بود و اشکالی نداشت. حمید را صدا کردیم حمید به داد ما برس حمام را آب گرفت. او آمد و شیر را بست. اما چه ضرری به هتل زدیم. پدرم چقدر پول داد خدا می‌داند. همه‌جا خیس شد. این هم یکی از صحنه‌های سفرمان بود که یادم می‌آید. اصلاً حمام این‌طوری هیچ ندیده بودیم! نمی‌دانستیم چه‌جور باز می‌شود؟ چه‌جور بسته می‌شود؟ چه‌طور باید تویش نشست؟ خیلی به نظر همه‌مان عجیب آمد و از این طغیان خجالت کشیدیم. چون ما در طول مسافرتان حمامی این‌چنین ندیده بودیم. اصلاً گمان کنم که در سن پترزبورگ حمام نرفقتیم چون وقتی به اطریش رسیدیم پدرم گفت همگی بروید حمام. آنجا هم که دوش نداشت و وان بود با دوتا شیر آب سرد و گرم که باز می‌کردیم و ولرم می‌شد.

بالاخره رسیدیم به بروکسل. تاریخ درست ورودمان را به خاطر ندارم. چه فصلی بود یادم نیست؟ چون بچه بودم دوازده سال که بیشتر نداشتیم. پدرم در بروکسل در خیابان لون‌شان خانه‌ای اجاره کرده بود. عمارتی دوطبقه با یک باغچه. یعنی از وقتی از ایران تبعید شد آنجا زندگی می‌کرد. ویلا بود.

مادرها، ایرج، من و همایون تاج و البته حمیدسلطان رفتیم آنجا. یادم نیست که دایی‌جان اجلال‌الدوله و دایی‌جان دکتر حسین‌خان کجا بودند. نمی‌دانم پدرم کجا

برایشان جا گرفته بود گمانم هتل بودند. بعد پدرم یک خانم مدیره استخدام کرد به اسم مادموازل راف که هم به خانمها فرانسه یاد بدهد و هم از ایرج نگهداری کند.

شبانه‌روزی

ما دخترها را گذاشتند مدرسه شبانه‌روزی ساکره‌کور که مال خواهران تارک‌دنیا بود. ساکره‌کور در کدام محله بود الان هیچ یادم نیست. می‌دانم که مدرسه‌مان جایی بود که دخترهای اعیان بلژیک آنجا می‌رفتند و دخترانه بود اصلاً آن وقتها در مدارس، دخترها و پسرها قاطی نبودند، از هم جدا بودند. من و خواهرم رفتیم ساکره‌کور اما به مدت خیلی کوتاه برای اینکه آن زمان که مثل حالا نبود از نظر مذهبی اینها خیلی سخت‌گیر بودند. مثلاً ما را که حمام می‌بردند، من و همایون تاج را می‌گذاشتند توی وان با پیراهن. پیراهنهایمان را نباید درمی‌آوردیم. آن وقت یک خواهر مذهبی می‌آمد دستکش به دست و ما را صابون می‌زد! از نظر مذهبی نباید ما را لخت می‌دید یا لمس می‌کرد. حالا ما چه‌طور از آن توی حمام صابونی درمی‌آمدیم خدا داند؟ بدون آب‌کشی، با همان آب و صابون ما را درمی‌آوردند و خشکمان می‌کردند. لباس می‌پوشیدیم.

یا مثلاً یکشنبه‌ها به کلیسا می‌رفتیم. البته حالا دیگر این رسومات مثل آن وقت نیست. یک روز یکشنبه رفتیم کلیسا. آنجا یک ظرف برنجی داشتند که رویش یک چیزی، لابد دعایی نوشته بودند که به آن کالیس می‌گویند. مراسم به این ترتیب بود که بعد از اینکه اعتراف به گناهانشان می‌کردند، همه می‌آمدند، ظرف را می‌بوسیدند و رد می‌شدند و می‌رفتند. ما چون از همه کوچکتر بودیم آخر صف قرار می‌گرفتیم. اول من رد شدم، آخرین نفر همایون تاج بود. من شخصاً به حضرت مریم همیشه تمایل و عقیده داشتم چون قبلاً هم در تهران پیش سورها بودم به این کارها عادت کرده بودم ولی همایون تاج این‌جوری نبود. من رفتم

بوسیدم و رد شدم. به هما که رسید گفتم برای چه این را ببوسم؟ و برگشت. خیلی به اینها برخورد. مدیر مدرسه یک کاغذی برای پدرم نوشت شکایت از ما که اینها آنطور که باید و باشند نیستند و از این حرفها. پدرم خیلی اوقاتش تلخ شد، ما را صدا کرد. ما یکشنبه‌ها می‌رفتیم پیش پدرمان. خواست دعوا کند، تغییر کند، راستش پدرم مرا هیچوقت نه کتک زد، نه سیلی، نه دعوا کرد. اصلاً به یاد ندارم که کوچکترین چیزی از پدرم دیده باشم. تغییرش همیشه به هما بود و درباره‌ی من با کنایه در به تو می‌گویم، دیوار تو گوش کن. هما هم دختری بود که اصلاً واهمه از کسی نداشت. به پدرم گفت شما بی‌خود ما را دعوا می‌کنید. ما کاری نکردیم. خواهر مذهبی آمد چیزی به ما نشان داد، همه ماچ کردند، من که مسیحی نیستم. گفتم نمی‌بوسم و رد شدم. پدرم با تعجب گفت مگر شما می‌روید کلیسا؟ گفتیم ما کلیسا که هیچی، روزی چهار دفعه می‌رویم. پدرم آنوقت فهمید و گفت که نه، من اگر شما را بگذارم اینجا و بشوید کاتولیک بدترین کارهای دنیا را انجام داده‌ام. من شما را گذاشتم تحصیل کنید نه اینکه مذهب عوض کنید. پدرم خیلی مذهبی بود. اصلاً اندرون ما همه مذهبی بودند. ما را از آن مدرسه درآورد. در آن زمان برادرهایم در یک شبانه‌روزی بودند به اسم انستیتو میشو مونژاننس. این انستیتو یک پسرانه داشت و یک دخترانه. دخترانه‌اش خیلی بزرگ و در بروکسل و شبانه‌روزی بود. ما را بردند گذاشتند آنجا.

البته باید بگویم که ما فرانسه بلد نبودیم. من تا حدودی می‌فهمیدم چون وقتی بچه بودم در گلستان که بودیم پدرم یک کنتس روسی آورد و گذاشت در اندرون. نمی‌دانم کدام قسمت؟ یادم می‌آید که جایی بود که شازده‌جان و اینها نبودند. پدرم در خانه‌ای می‌نشست که آنجا دو سه‌تا حیاط بزرگ داشت با عمارت‌های مختلف. یک جایی را برای کنتس معین کردند و مرا گذاشتند پهلوی او. اصلاً نمی‌دانم من بدبخت را، چرا آنقدر این طرف و آن طرف می‌کشیدند.

کنتس را آورده بودند تا به من فرانسه یاد بدهد. البته وقتی هم در تهران مدرسه سورها رفتیم وقتی درس می‌دادند به فرانسه بود ولی عادت اینکه فرانسه حرف بزنم نداشتیم. فقط الفبا می‌دانستم و زبان تا اندازه‌ای برایم آشنا بود.

به هر حال بعد از ساکره کور رفتیم انستیتو میشو مونژناس دخترانه. متأسفانه دوران آنجا هم کوتاه بود چون انستیتو ورزشکست شد، نتوانستند دخترها را نگاه‌دارند. دخترانه را بستند که پسرانه حفظ شود. مدرسه وسیع بود باغ بزرگ خیلی قشنگ و آنجا هم نشد. در انستیتو میشو مونژناس اسم من و هما را گذاشته بودند چی‌چی‌ها چون فرانسه که حرف می‌زدند هما از من می‌پرسید چی گفت؟ یا من می‌گفتم چی‌چی بود؟ اسم ما را گذاشته بودند سازده خانمهای چی‌چی.

وقتی آنجا هم بسته شد مادموازل راف مدیره خانه بروکسل که در مدرسه مادموازل کمپ تحصیل کرده بود به پدرم گفت که شما دخترها را بگذارید انستیتو کمپ، چون مدیر فوق‌العاده دارد که لائیک است و مذهبی نیست. مثل انستیتو میشو مونژنانس است. پدرم قبول کرد و ما را گذاشت انستیتو کمپ. ما تمام دوران مدرسه را آنجا ماندیم یکی دو کلاس هم پریدیم و از همانجا دیپلم گرفتیم تا سال ۱۹۱۹ ماندیم. مدرسه‌ای جدی بود خیلی هم از من و هما راضی بودند. خود رئیس مدرسه مادموازل کمپ سخت‌گیر ولی بسیار خوب بود. شاگرد زیاد داشت. در سال ۱۹۱۴ ما را فرستادند به انگلستان نزدیک خانواده انگلیسی به شهر رمزگیت. قرار بود تابستان را آنجا بمانیم و انگلیسی یاد بگیریم که جنگ شروع شد. پدر ما از بروکسل آمد به رمزگیت عقب ما. در ضمن باید بگویم که پدرم در طول مدت تحصیل ما، همیشه بروکسل بود گاهی می‌رفت پاریس برای دیدن برادرها. ایران که نمی‌توانست برگردد چون تبعید بود. تا زمانی که در سال ۱۹۱۴ احمد شاه تاج‌گذاری کرد. ایشان اولین کاری که انجام داد گفت باید عمومی من، شعاع السلطنه برگردد. پدرم که از خدا می‌خواست زندگی و بساطش را جمع کند و برگردد. در بلژیک پوسیده بود، هیچ‌کاره بود. از طرفی هم زندگی و زندهایش

جز دوتا که با ما به فرنگ آمده بودند همگی تهران زندگی می‌کردند. پدرم چهار یا پنج سال دوران تبعیدش طول کشید.

پایان سالهای تبعید

به هر حال پدرم آمد عقب ما به انگلیس و گفت که من باید برگردم به ایران. زن و بچه‌ام را هم می‌برم. ایرج را هم برگرداند. دوتا خانمها فرح السلطنه و زینت السلطنه و مادموازل راف، مدیره خانه بروکسل همگی را به خاطر جنگ از راه نروژ و سوئد به ایران برگرداند. قبل از رفتن هم از من و همایون تاج پرسید شما می‌خواهید برگردید یا بمانید و درس بخوانید. گفتیم می‌خواهیم درس بخوانیم با وجود جنگ. آخر همه خیال می‌کردند که جنگ شش ماهه تمام می‌شود. زمانی که پدرم به رمزگیت انگلیس آمد هنوز بروکسل توسط آلمانها اشغال نشده بود ولی وقتی ما را به بروکسل برد و گذاشت پیش مادموازل کمپ، همان زمان آلمانها بروکسل را اشغال کردند. به همین دلیل پدرم رفت به آلمان، پهلوی قیصر، کایزر ویلهلم دوم و به او گفت که من چهارتا بچه در بروکسل دارم. شما هم که بلژیک را گرفته‌اید. هیچ نوع تضمینی برای بچه‌های من نیست. مگر اینکه شما قول بدهید که به مدارس این بچه‌ها دست نزنید. بمبارانی نشود. طوری بکنید که من مطمئن باشم. گویا کایزر به پدرم گفته بود شما مطمئن باشید. ما سعی می‌کنیم که از بچه‌های شما نگهداری کنیم. شما ناراحت نباشید. برادرهایم فتح‌الله میرزا و ابوالحسن میرزا که در انستیتو میشو مونژناس تحصیل می‌کردند و پدرم آنها را که بر نمی‌گرداند ممکن بود ما، چون دختر بودیم، من و هما را برگرداند به این دلیل بود که پرسید می‌خواهید بمانید یا برگردید. راستش ما پیش خودمان فکر کردیم این پدر است که دلش می‌خواهد که ما بمانیم و تحصیل کنیم. حالا که دلش می‌خواهد ما بگوییم که می‌خواهیم بمانیم. این بهتر است. اما من دلم برای مادرم تنگ شده بود و دلم می‌خواست برگردم ولی

می دانستم که پدرم میلش چیست. چاره نداشتیم. از طرفی هم ما همه خیال می کردیم که جنگ شش ماهه تمام می شود و یکی دو سال می مانیم و برمی گردیم. باور نمی کردیم که آنقدر طول بکشد و ما طولانی در اروپا بمانیم. پدرم سفارشات ما را کرد و بعد زن و بچه اش را برداشت و رفتند به ایران از راه شمال از روسیه. ما ماندیم در انستیتو کمپ.

دوران جنگ اول جهانی

فرمانده نظامی آلمان در بلژیک یک آلمانی بود که در قصر لاکن نزدیک بروکسل نشسته بود. او ماهی یک دفعه از ما دعوت می کرد. این هم یادم می آید که وقتی حاکم ما را می خواست، من و هما با مادمازل کمپ می رفتیم چون بچه بودیم تنها نمی توانستیم برویم. نمی دانم چرا برادرهایم نبودند. حاکم خیلی آدم معروفی بود خیال می کنم اسمش فون فلکن هازن بود. مردی بود بسیار جدی، اما نسبت به ما خیلی اظهار محبت می کرد. چون پدرم سفارش کرده بود. به دستور حاکم در بروکسل به اسم ما به انستیتو کمپ مرتب ذغال و سیب زمینی و کره و روغن و آذوقه می فرستادند که ما بی غذا نمانیم. موقع جنگ این مواد کم بود. همه در زحمت زندگی می کردند هیچی نداشتند. اینها را که فقط برای ما دوتا علیحده نگاه نمی داشتند. ناچار تمام بچه های پانسیون باید از اینها می خوردند یا استفاده می کردند. اصلاً نمی دانم برای برادرها هم حاکم چیزی می فرستاد یا نه؟ همین قدر بگویم که انستیتو میشو مونژناس پسرانه خیلی مهم تر از مال ما یعنی انستیتو کمپ بود. چون هم سابقه اش بیشتر بود و هم مردم متمولی آنجا را اداره می کردند. در دوران جنگ تمام مدارس اعیان بلژیک بسته شده بودند. مگر انستیتو میشو مونژناس و انستیتو کمپ. این بود که بچه های اعیان در این دو مدرسه جمع شدند. مثلاً مدرسه ما در شبانه روزی بیشتر از سی نفر شاگرد بود. چهارصد، پانصد نفر هم روزانه بودند یعنی صبح آمده و عصر می رفتند. مدیر ما خیلی زمان

جنگ کار و بارش خوب شد. مدرسه‌اش ترقی کرد و بسیار خوب شد، چون مادموازل کمپ مدیر شایسته‌ای بود البته به ما هم خیلی محبت کرد. اصلاً بلژیکی‌ها به ما آنقدر مهربانی کردند که اگر پدر و مادر در بلژیک داشتیم بهتر از این نمی‌شد. تمام دخترهایی که در مدرسه بودند خانواده‌شان هرچه که برای بچه‌های خودشان به شبانه‌روزی می‌فرستادند حتماً برای ما یک چیزی می‌دادند، مربا، نان شیرینی و غیره. همیشه می‌گفتند اینها مخصوص شاهزاده کوچولوهای ایرانی است. پول از ایران برایمان نمی‌رسید. محتشم‌الدوله آن زمان وزیرمختار ایران در بلژیک بود. پول را توسط او می‌فرستادند که به ما بدهد. نمی‌دانم چطوری بود که اگر هم پول می‌رسید او مدتی آن را نگاه می‌داشت. با پول بچه‌ها آنجا تجارت می‌کردند با هلند و جاهای دیگر. چون پاسپورت سیاسی داشتند خیلی کارها می‌کردند. این بود که پول‌ها را نگاه می‌داشتند کارها و استفاده‌هایشان را می‌کردند آن وقت بعد از چندوقتی به ما می‌گفت که بله پول رسیده چیزی به ما می‌داد ولی پول هم مرتب نمی‌رسید. پول توجیبی ما که چیزی نبود. مثلاً پنج فرانک به ما می‌دادند که ما بتوانیم قاقالی‌لی و غیره بخریم. خیلی دوران سختی بود. اصلاً جورابهایمان سوراخ بود. زانوهایمان پاره بود. پول نداشتیم مادموازل کمپ هم که قادر نبود از جیب خودش به ما بدهد و بی‌چاره می‌گفت نمی‌دانم شما را چه جوری نگاه دارم. آخر او هم فقط یک رییس مدرسه بود و نمی‌توانست. در این مدت چهار سال جنگ اصلاً از تهران هیچ خبری نداشتیم. کاغذ هم نداشتیم. گاهی پول می‌رسید ولی نه مرتب. باید بگویم که مادموازل کمپ در این دوران تاندازه‌ای ما را نگاهداشت و به ما رسید.

محتشم‌الدوله

ماهی یک بار محتشم‌الدوله ما را می‌برد پیش خانواده‌های بلژیکی یا خانه خودش. فکر می‌کنم نه بخاطر ما، تاندازه‌ای برای مهم جلوه دادن خودش. چون

ما با وجود آنکه بچه بودیم مثلاً شاهزاده هم بودیم. می‌گفت اینها تحت حمایت من هستند و به دست من سپرده‌اند. در این مدت این خانواده‌های بلژیکی به ما واقعاً محبت کردند. فامیل‌های دوستان مدرسه‌مان مرتب ما را دعوت می‌کردند و ایام تعطیل ما را به خانه‌هایشان می‌بردند. به همان شهرهای بلژیک مثل نامور، لیژ، گان و آنورس. به این دلیل است که من بلژیک را مثل کف دستم می‌شناسم، از بس پهلوی دوستانم و منزلشان رفته‌ام. اصلاً در آن مدرسه همه ما را دوست داشتند. یادم می‌آید که من در دوران جنگ زخم‌معه پیدا کردم. مرا بردند دکتر گفت این از نان سیاهی است که اینها می‌خورند. یک خانواده بلژیکی بود به اسم اوز که یک کارخانه بزرگ متالوژی آهن در شهر اوبله که بین نامور و بروکسل بود داشتند. خیلی آدم‌های محترمی بودند و اهل فرهنگ و موسیقی. من با دخترهایشان خیلی دوست بودم. این خانواده «اوز» مرا بردند منزلشان در «اوبله» که یک قصری بود با باغ بزرگ. تمام تابستان مرا نگاه‌داشتند که بتوانم معالجه کنم. دیگر چقدر مواظب بودند خدا می‌داند. غذای مخصوص و همه توجّهات. تا بالاخره خوب شدم و برگشتم. تا این اندازه اینها به ما محبت کردند. دوستانمان سعی می‌کردند تعطیلات ما را پیش خانواده‌هایشان ببرند. هر یک به نوبه خود. برای تولدما یا نوئل یا هر جشن دیگر که در سال می‌شد و بچه‌ها تعطیل بودند اینها این چیزها را بهانه می‌کردند و به عناوین مختلف برای اینکه به ما برنخورد هدیه‌ای برایمان می‌آوردند. یکی کفش، یکی جوراب و از این چیزها. متوجه بودند و می‌دیدند که ما چقدر در زحمت هستیم. به این اندازه به ما رسیدند و مهربانی کردند. ممکن نیست محبتی را که خانواده‌های بلژیکی به ما کرده‌اند من تا آخر عمرم فراموش کنم. آنها مثل بچه‌های خودشان با ما رفتار کردند.

در میهمانی‌هایی که با محتشم‌الدوله بودیم به من و هما خیلی بد می‌گذشت. برای اینکه هیچ صحبتی نداشتیم با آنها نکنیم. نه از ایران می‌توانستیم حرفی بزنیم نه از اروپا. چون اروپا که مال خودشان بود و بهتر از ما همه چیز را

می‌دانستند. از ایران هم ما دیگر اطلاعی نداشتیم. در میهمانیها مثل عروسک می‌نشستیم. آن وقت محتشم‌الدوله صحبت می‌کرد. البته به نفع خودش. گاهی هم ما را می‌برد خانه خودش. با اعیان و اشراف بلژیک خیلی تماس داشت. اکثر کنسها و پرنسها و اینها را می‌شناخت و با آنان معاشرت داشت. مثلاً چندین مرتبه ما را برد منزل کنتس دواسپولبرگ که یکی از خانمهای محترم و معروف آن زمان بچی ما در بلژیک بود که خانه‌ای بسیار بزرگ و عالی در یکی از بولوارهای معروف بروکسل داشت. او میهمانی که می‌داد تمام این پرنسهای بلژیک مثل له‌کاستلان که هم فرانسوی بودند هم بلژیکی، و اعیان و اشراف نظیر آنها را در آنجا می‌دیدیم. ولی ما بچه بودیم و آنها خانمهای جوان یا مسن بودند. ما دوتا دختر نشسته بودیم و هیچ صحبتی نمی‌کردیم، آنها سؤالاتی می‌کردند پدران کجاست؟ مادران کجاست؟ جواب می‌دادیم تهران هستند. می‌پرسیدند خبر دارید؟ می‌گفتم نخیر.

محتشم‌الدوله را هم که گفتم برای اینکه مقام خودش را بالا ببرد ما را آنجا می‌برد که بدانند این اوست که متصدی و مسئول کارهای این دو شاهزاده‌خانم ایرانی است. ما از شاهزادگی فقط این چیزها را فهمیدیم. وگرنه، بقیه همه‌اش گدایی بود. فارسی هم که به کلی فراموشمان شده بود. کسی با ما فارسی حرف نمی‌زد یعنی ایرانی که نبود. زمان جنگ جز ماها کس دیگری ایرانی نبود یا لااقل ما نمی‌دیدیم. فقط ما چهارتا بچه‌های شعاع‌السلطنه آنجا بودیم. برادرها هم از قبل در فرنگ بودند. آنها با هم فرانسه حرف می‌زدند با ما هم فرانسه صحبت می‌کردند. ما همیشه آنها را نمی‌دیدیم. برادرها گاهی می‌آمدند که ما را ببینند، ما هیچ وقت پهلوی آنها نمی‌رفتیم. از طرفی هم محتشم‌الدوله در میهمانیها یا دعوت منزلش من و هما را با هم می‌برد. نمی‌دانم چطور بود که حاضر نمی‌شد پسر و دختر را با هم میهمانی ببرد. دخترها جدا بودند و پسرها جدا.

سختیهای زمان جنگ

گفتم که مادموازل کمپ در دوران جنگ خیلی به ما می‌رسید و محبت می‌کرد. اصلاً ما زیر دست او بزرگ شدیم. یکشنبه‌ها، بچه‌های مدرسه به خانه‌هایشان می‌رفتند. من و هما با او تنها می‌ماندیم او سعی می‌کرد کارهایی برای ما بکند که تنهایی را نفهمیم. از ما پذیرایی می‌کرد. مثلاً گاهی یک خوراک خوبی برایمان می‌پخت. بعضی از اوقات هم ما را می‌برد به یک رستوران کوچک. در بلژیک، در آن زمان، غذای اعیانشان مرغ بود با سیب‌زمینی سرخ‌کرده و کمپوت که ما در رستوران می‌خوردیم. به هم می‌گفتم خدایا، یکشنبه برسد، مادموازل کمپ ما را ببرد رستوران. تابستانها هم ما را به نقاط روستایی اطراف بروکسل می‌برد. آنجا خانه‌ای اجاره می‌کرد، زمان خوش ما بود برای اینکه خارج از شهر و پر از گلخانه بود. بلژیک گلخانه‌های زیادی دارد که توی آن انگور است.

۸۴

مادموازل کمپ برادری هم داشت که در ژنوال یک ویلا داشت، خانه‌اش می‌رفتیم یک ماهی آنجا می‌ماندیم. البته اگر خانواده‌های بلژیکی دعوت‌مان نمی‌کردند. هما آنجاها همیشه به خاطر انگورها می‌رفت که دزدی کند. می‌گفتم خدایا به این انگورها آدم چه‌طوری برسد هما وقتی می‌رسیدیم می‌گفت من می‌روم انگور می‌چینم، می‌آورم، می‌خوریم، هیچ‌کس نمی‌فهمد. خودش را هرطوری بود می‌رساند به گل‌خانه‌ها و انگور می‌چید، با هم می‌رفتیم زیر درختها و من و او می‌نشستیم انگورها را می‌خوردیم. تا اینکه یک روزی باغبان مچش را گرفت گفت من می‌بینم که انگورهایم دست‌خورده. معلوم می‌شود تو هستی که آنها را می‌چینی. باید بروم شکایت کنم. التماس و التجاء کردیم. گفت خیلی خوب ببینید، من روزی یک خوشه انگور به شما می‌دهم، به شرط آنکه پایتان را دیگر این‌تو نگذارید. من هیچ‌وقت در این کارها نبودم همیشه این کارها را هما می‌کرد. من کنار بودم، خودم را محفوظ نگاه می‌داشتم. می‌ترسیدم.

در دوران جنگ، حمام گرفتن ما یک مصیبت بود. به همین دلیل ذغال

فرستادن آلمانها از نظر گرم کردن آب خیلی باارزش و کمک مهمی بود. برای اینکه در زمستان که شیر آب گرم وجود نداشت که بتوانیم خودمان را بشوریم. توی خوابگاه، در هر قسمتی، یک لگن بود با یک مشربه پر از آب سرد برای شستشوی صبحها. سرما طوری بود که معمولاً روی آب مشربه یخ می‌بست. ما می‌بایستی آن را توی لگن خالی می‌کردیم و سر و صورتمان را می‌شستیم. از سرما آدم یخ می‌زد. همین‌طور، لرزان لرزان و تند و تند لباس می‌پوشیدیم، تختمان را درست می‌کردیم و حاضر می‌شدیم تا ساعت هشت صبح که زنگ می‌زنند سر میز صبحانه باشیم. فقط هفته‌ای یک بار حمام می‌رفتیم. خودمان خودمان را می‌شستیم، آنجا کسی نبود ما را بشورد. البته این جور به نظر من بهتر بود.

در انستیتو کمپ قضایای ساکره کور وجود نداشت. کلیسا اینها دیگر نبود. از طرفی هم مادموازل کمپ، مذهبی نبود. البته آدمی بود بسیار جدی. یادم می‌آید آن‌وقتها ما هر رمانی را نمی‌توانستیم بخوانیم. کتابها را باید او می‌دید و اجازه می‌داد که کدام رمان را بخوانیم. به خاطر دارم روزی در تراموای بودیم، آقای روبه‌روی من نشسته بود و کتابی می‌خواند به اسم قمرساق. من هیچ نمی‌دانستم معنی‌اش چیست. شبهای یکشنبه بعد از شام که ما دور مادموازل کمپ می‌نشستیم و صحبت می‌کردیم به او گفتم مادموازل Cocu معنی‌اش چیست؟ یک‌دفعه رنگش تغییر کرد و حال عجیبی شد. گفت این را به تو کی گفته؟ گفتم توی تراموای نشسته بودم، آقای کتابی می‌خواند عنوانش این بود. یعنی چی؟ واقعاً معنای آن را نمی‌دانستم. گفت فردا بیا دفتر من. همین و حرف را عوض کرد. فردا آمدند گفتند که مهرین را مادموازل کمپ می‌خواهد. من رفتم دفتر. احضار به دفتر او هم حکایتی بود. بایستی یا تنبیه می‌شدی یا دعایت می‌کرد. یک چیز این‌طوری بود ترس داشت. گفت این صحبت چه بود؟ برای چه چنین

چیزی را تو گفتی؟ برای چه گفتی Cocu؟ پاسخ دادم روی کتاب نوشته بود. عنوان کتاب این بود. من هم از شما پرسیدم که معنی اش چیست. گفت این یک کلمه‌ای است که نباید هیچ وقت از دهان تو دربیاید و صحبت‌اش را بکنی. این لغت باید یادت برود. گفتم چرا؟ چه شده؟ جواب داد این عنوان را به مردهایی می‌دهند که زنشان رفتار خوب ندارند. بالاخره فهمیدم که این یعنی مردی که زنش با یک مرد دیگر رفته. اینکه من چنین حرف بدی را یاد بگیرم برای مادموازل کمپ فاجعه بزرگی بود و از کله من نمی‌بایستی چنین فکری رد می‌شد که ممکن است در زندگی زنی به شوهرش خیانت کند. تا این اندازه اینها جدی و سخت‌گیر بودند.

در مدرسه به ما چیزهای مختلف یاد می‌دادند، رقص، پیانو، نقاشی و غیره. من پیانو می‌زدم خواهرم ویولون. یکی از کارهای مهم دوره جنگ این بود. یک خانم انگلیسی به نام میس ادیت کاول بود. مادموازل کمپ هر پانزده روز، روزهای یکشنبه ما را می‌برد پیش او به این عنوان که این خانم چون انگلیسی صحبت می‌کند برای ما خوب است که از او انگلیسی یاد بگیریم. میس کاول رییس مدرسه پرستاری بروکسل بود و با وجود جنگ و دشمنی انگلیس با آلمان، او در بلژیک اشغال شده مانده بود. در اصل در خدمت سرویس اطلاعات و ضدجاسوسی انگلیس بود و بر علیه آلمانها فعالیت می‌کرد. مادموازل کمپ هم رییس مدرسه بود و از طریق شاگردهایش اطلاع داشت که چه کسی برادر دارد؟ و کدامیک می‌خواهند بروند به جنگ. این اطلاعات را به میس کاول می‌داد یعنی او هم با میس کاول همکاری می‌کرد. اسامی پسرهای هفده هجده ساله داوطلب رفتن به جبهه را می‌گفت و میس کاول تصمیم می‌گرفت که چگونه و از چه راه این جوانان را مخفیانه به جبهه بفرستد. برای این کار بود که مادموازل کمپ ما را به هوای معاینه طبی پیش او می‌برد و آنجا تمام اطلاعات درباره داوطلبان را در

اختیار او می‌گذاشت. میس کاول، جوانان را پس از عبور از خطوط آلمانی وارد صفوف متفقین یعنی فرانسویها و انگلیسها می‌کرد.

اما کار عمده میس کاول این بود که اسرای انگلیسی و فرانسوی که در آغاز جنگ به دست آلمانها افتاده بودند و موفق به فرار از اردوگاهها می‌شدند، به آنان کمک می‌کرد تا از نو به جبهه جنگ برگردند. متأسفانه کار او فاش شد و آلمانها میس کاول را گرفتند و تیرباران کردند. وقتی جنازه‌اش را به انگلیس بردند مثل اینکه یکی از شخصیت‌های بسیار مهم را کشته‌اند. مثلاً نخست‌وزیر مرده است تا این اندازه تشییع جنازه مجلل و مفصل انجام دادند. شجاعت میس کاول مورد تحسین همه وطن‌پرستان شد.

خوشبختانه تا آخر کسی همکاری و فعالیت مادموازل کمپ را نفهمید. من از خودم می‌پرسیدم یا با هما صحبت می‌کردیم مادموازل کمپ برای چه می‌رفت پیش میس کاول؟ برای چه ما را پیش او می‌برد؟ بعدها فهمیدیم که در حقیقت من و هما و رفتنمان به آنجا ایز گم‌کردن بود. همین‌طور هم شد که هیچ‌کس فکر نکرد که ممکن است او به میس کاول کمک کرده باشد، نفهمیدند. یادم می‌آید وقتی ما را آنجا می‌برد غالباً عده‌ای دخترخانم‌های دیگر هم بودند که با ما صحبت می‌کردند. مادموازل کمپ از فرصت استفاده می‌کرد یادداشت یا هرچیز دیگر را که می‌خواست به میس کاول رد می‌کرد. از طرف دیگر، یکی دیگر از برنامه‌های ما، در دوران جنگ این بود که در نتیجه سفارشها، همان‌طور که قبلاً هم گفتیم، حاکم نظامی آلمان فون فالکن‌هازن از ما دعوت می‌کرد که پهلویش برویم که با مادموازل کمپ می‌رفتیم که تنها نباشیم. حاکم از آن آلمانی‌هایی بود که با سلام نظامی ما را پرنسهای ایرانی خطاب می‌کرد. می‌پرسید شما چطورید؟ مدرسه چطور است؟ و از این جور چیزها. سفارش ما را کایزر ویلهلم دوم به او کرده بود. از این لحاظ از ما پذیرایی می‌کرد وگرنه اصلاً به ما اهمیت نمی‌داد. هما

همیشه به من می‌گفت کاش می‌توانستیم بگوییم که والله، به خدا، این غذاهایی که برای ما می‌فرستید، همه‌اش به ما نمی‌رسد. چون گرسنگی خیلی می‌کشیدیم، همانی که همه می‌خوردند ما هم می‌خوردیم. کم بود اما باید به انصاف گفت که کمک آنها مفید بود ولو تقسیم می‌شد و کافی نبود.

اواخر مادماوزل کمپ خودش را بازنشسته کرد و کارش واگذار شد به خانم جوانی به اسم مادماوزل دولوب. این خانم انگلیسی هم خوب می‌دانست. ما دیگر رفته بودیم سال نهایی متوسطه در خیابان لوئیز بروکسل به یک فینیشینگ اسکول که تازه باز کرده بودند. در این مدرسه دخترهای شانزده هفده‌ساله بودند ما چون جزو قدیمی‌ترین شاگردها بودیم، قدمت داشتیم و مدرسه مثل خانه خودمان بود. انگلیسی هم می‌خواندیم و دیگر جزو بزرگها بودیم. در اواخر مدیریت مادماوزل کمپ و اوایل آمدن مادماوزل دولوب وقتی دخترها می‌آمدند تا در شبانه‌روزی اسم بنویسند مدیر مدرسه قبلاً پرس‌وجویی درباره‌ی شاگردها می‌کرد که ببیند، اینها از کدام خانواده هستند. وضع زندگیشان چطور است؟ می‌توانند مخارج مدرسه را بدهند؟ یا پس از سه ماه خواهند گفت پول ندارند و از این قبیل چیزها. برای این کار همیشه کسی بود که این تحقیقات را انجام می‌داد و پولی هم به او می‌دادند. این شخص می‌رفت، می‌پرسید و جواب را به مدیر می‌داد. بعد اسم شاگرد را یا می‌نوشتند یا نمی‌نوشتند.

اواخر طوری شده بود که مادماوزل دولوب می‌آمد از من سؤال می‌کرد که مثلاً تو در شهر مونس فلان خانواده را می‌شناسی یا نه؟ من در آن شهر چون دوست و آشنا داشتم می‌گفتم گمان کنم بشناسم. یا مثلاً می‌پرسید چه جور آدمهایی هستند؟ پول دارند، ندارند؟ خوب هستند، بد هستند؟ بعضی وقتها می‌گفتم آدمهای خوبی هستند یا خیال می‌کنم به درد نمی‌خورند و از این چیزها. مادماوزل دولوب خودش چندبار از نو فرستاد تحقیق کردند دید من درست

گفته‌ام. این طور شد که انقدر مورد اعتماد قرار گرفتم که این کار به من محول شد. مادمازل دولوب خیلی از این جریان خوشحال شد چون دیگر نیازی به پرداخت برای آن شخصی که تحقیق می‌کرد پیدا نشد و کار مجانی انجام می‌گرفت. می‌خواهم بگویم تا این اندازه من در بلژیک جاافتاده بودم. بلژیک هم برای ما شده بود وطن دیگر. من که اصلاً از بلژیکیها بلژیکی‌تر بودم، وقتی اسم آلمانی را جلویم می‌آوردند آتش می‌گرفتم. بله، ما هم دشمن آلمانیها شده بودیم. طوری بود که اگر تراموایی سوار می‌شدیم و یک صاحب‌منصب آلمانی می‌آمد بالا و سوار می‌شد من یکی فوراً از تراموای پیاده می‌شدم. حاضر نبودم در جایی که یک نظامی آلمانی ایستاده بود حضور داشته باشم. نمی‌خواستم در یک واگن با او برای چند دقیقه بنشینم. به این حد متنفر بودم.

پایان جنگ اول جهانی

بالاخره جنگ تمام شد. هیچ زد و خوردی در بروکسل نشد. پادشاه آلبر اول آنجا نبود، رفته بود. در قصر لاکن یعنی مقر پادشاه هم که دست حاکم نظامی آلمان بود و تمام بروکسل را سرکردگان و نظامیهای آلمانی اشغال کرده بودند. روزی در سال ۱۹۱۸ اعلان کردند جنگ تمام شد. معلوم است چه جشنی بلژیکیها گرفتند. چه بساطی بود توی کوچه‌ها و خیابانها. کسی به معلم و مدرسه اینها اعتنا نداشت. ما بیرق دست گرفتیم آمدیم توی خیابان سرود ملی می‌خواندیم، فریاد می‌زدیم، ذوق می‌کردیم. دیگر از بلژیکیها شادتر بودیم که الحمدالله جنگ تمام شد.

بعد از پایان جنگ گفتند که پدرم می‌آید ما را ببرد. در این فاصله پدرم تا خودش بیاید دوتا از برادرها، اکبرمیرزا و ابوالحسن میرزا را با مادمازل راف از تهران به اروپا فرستاد. یعنی شعاع‌الدوله دیبا، پدربزرگ ملکه فرح به اروپا می‌آمد. پدرم به او گفته بود تو که می‌روی اینها را با خودت ببر. قبلاً گفتم که مادمازل راف مدیر و مسئول خانه بروکسل را در آغاز جنگ پدرم با خانمهایش و ایرج

کوچولو به ایران برده بود، حالا دوباره او را با برادرهایم روانه فرنگ کرد. سه تایی آمدند. البته ما آنقدر گرفتار ذوق و شادی پایان جنگ بودیم که اصلاً خاطرم نیست که آنها چقدر در بروکسل ماندند! هیچ چیز دیگر یادم نبود. برادرها بعد از بلژیک با برادر شاهزاده سهام‌الملک رفتند فرانسه، با هم مدرسه بودند بعد هم رفتند به سن سیر. ما ماندیم بلژیک، پدرم آمد عقبمان حدود یک سال بعد از جنگ، بهار ۱۹۱۹ میلادی.

ما برای پیشواز پدرم به ایستگاه رفتیم. من و همایون تاج و دو برادرم فتح‌الله میرزا که ما به او داداش می‌گفتیم، و کیکاوس میرزا که هردو در انستیتو میشو مونژناس درس می‌خواندند. نوزده بیست سالشان بود. پدرم پیاده شد. حمیدسلطان هم همراهش بود. پدرم چشمش که به ما افتاد و دید دو دختر بزرگ دارد و دوتا پسر ماشاءالله بزرگ، خیلی از دیدن ماها شاد شد. ماچ و بوسه و اینها همه خوشحال. پدرم را بردیم به هتل‌اش که قبلاً گرفته بودند. آنجا یک اتفاقی افتاد. پدرم، گویا با مادموازل راف یک ارتباطی داشت. او زیاد خوشگل نبود، بد نبود. جوان بود، مثلاً بیست‌ونه سی سال داشت. پیانو می‌زد، آواز می‌خواند، فوق‌العاده شیرین و زن بسیار فعالی بود. به هتل که رسیدیم رفتیم توی اطاق خواب پدر ایستادیم. پدر آمد و نشست. شروع به سوالاتی کرد. مادموازل راف هم توی اطاق بود. نمی‌دانم چطور شد! پدر، او را روی زانوش نشاند، یا خودش روی زانوی پدرم نشست. یک همچو چیزی شد. داداش خیلی بهش برخورد، از اطاق رفت بیرون. بعد از او کیکاوس میرزا رفت و بعد از آنها هم هما گفت حالا که اینها رفتند پس من هم بروم دیگر. و رفت بیرون. من ماندم. پدرم دید که اینها همه رفتند به من گفت اگر تو هم می‌خواهی بروی، برو. نمی‌دانم چطوری بود که من پدرم را خوب می‌فهمیدم. نه فقط برای اینکه میان بچه‌هایش او را بیشتر می‌دیدم و با او مأنوس بودم و حدس می‌زدم که مثلاً الان چه فکر می‌کند؟ بلکه

بیشتر برای این بود که او هیچ وقت نه مرا دعوا می کرد، نه از او کتکی خورده بودم. هیچ یادم نیست که کاری کرده باشد که از دستش ناراحت بشوم. برعکس همه جور محبت به من می کرد. به هر حال در آن موقعیت من هم از اطاق بیرون رفتم. پدرم فردا صبح آمد مدرسه پیش مادموازل کمپ و به او گفت اگر اجازه بدهید من می خواهم مهمین را ببرم با او دوری در جنگل بزنم و برگردانم. جواب داد البته. من از پدرم پرسیدم هما هم بیاید؟ گفت نه، فقط تو بیا. من و پدرم رفتیم. حالا دل توی دلم نبود، دلم شور می زد که میان همه چرا خواسته مرا ببرد؟ رفتیم با هم قدم زدیم. پدرم گفت من ترا خواستم برای اینکه می خواهم ببینم دلیل اینکه بچه ها دانه دانه از اطاق بیرون رفتند چه بود؟ من چه حرکتی کردم؟ گفتم آخر شما، بعد از چهار سال، دفعه اولی است که آمدید ما را ببینید. ما هیچ انتظار نداشتیم که شما جلوی همه ما مادموازل راف را بگیرید بنشانید روی زانویتان. واقعاً انتظار نداشتیم به ما خیلی برخورد. جواب داد من که یک دانه زن ندارم. چندین زن دارم خیال کن مادموازل راف هم یکی از زنهای من است. گفتم نه پدر، مادموازل راف زن شما نیست. شما ما را طوری بزرگ کرده اید که همه ما، مادرهای خودمان را با زنهای شما یکی می دانیم. همه مادرهای ما هستند. چون از همه برادر داریم. مادموازل راف که زن شما نیست. پدرم خیلی کوچک شد، دید که تا اندازه ای حق با ماست. ولی تغییر کرد و گفت: باز هم می گویم خیال کن راف هم یکی از زنهای من است. من گفتم نیست. برگشتیم. آمدم برای بچه ها داستان را تعریف کردم که پدرم این طوری می گفت: از آن به بعد او خیلی مواظب بود که جلوی ما از این کارها نکند. فهمید که دیگر ما بچه نیستیم و این چیزها را قبول نمی کنیم.

پدرم حال نداشت. گفت من تابستان شما را می برم به انگلیس، می گذارم پهلوی یک خانواده انگلیسی که هم تعطیلات را بگذرانید و هم انگلیسی تان را

تکمیل کنید. من هم برای معالجه به پاریس می‌روم. ما را، من و همایون تاج را برد انگلیس و پیش خانمی به اسم میس منتاک در شهر مارگیت گذاشت و خودش رفت پاریس. متأسفانه اصلاً معالجه نکرد و بعد از یکی دو ماه آمد انگلیس عقب ما. پدرم در هتل هایدپارک منزل کرد. یک روز آقای ناصرالملک برای دیدنش آمد، ناصرالملک پدرزن حسین علاء بود ما از او رو نمی‌گرفتیم. عکس‌هایی داریم که وسط ایستاده من و هما هم این طرف و آن طرفش. خاطرم هست وقتی ناصرالملک ما را در هتل دید به پدرم گفت خیال می‌کنم شما یک اشتباه بزرگ کرده‌اید. پدرم با تعجب پرسید چه اشتباهی؟ جواب داد دخترخانمها را فرستادید اروپا تحصیل کنند، حالا اینها را می‌برید ایران. کی اینها را می‌گیرد؟ به چه کسی می‌خواهید اینها را بدهید که بفهمد اینها با دخترهای دیگر تفاوت دارند؟ من که کسی را نمی‌بینم که بتواند اینها را خوشبخت کند. پدرم گفت نه، من عقیده دارم که بچه‌هایم باید تحصیل کرده باشند. در تهران هم، حتماً مردهای شایسته‌ای هستند، مهرین بانو که می‌شود زن احمد شاه. هما هم که زن اسماعیل میرزا مسعود معتمدالدوله. او خودش یازده سال با ظل‌السلطان اروپا بود. هم تحصیل کرده است هم انگلیسی و فرانسه می‌داند. همایون تاج را قبلاً می‌گفتند که نامزد بهرام میرزا برادر معتمدالدوله است. متأسفانه بهرام میرزا در کشتی ساسکس غرق شد. او خیلی مرد برجسته و عالی و خوشگلی بود. وقتی مرحوم شد گفتند پس هما زن معتمدالدوله برادر تنی‌اش بشود. به هر حال ناصرالملک دلایل پدرم را قبول نکرد و گفت من عقیده دارم که این کار شما اشتباه است. حالا انشاءالله خوشبخت شوند. همیشه این گفته‌های ناصرالملک توی گوشم بود. می‌گفتم باید یک چیزی باشد که او این حرفها را به پدرم زد. خدا می‌داند ما گیر چه کسانی خواهیم افتاد؟

من هیچ دلم نمی‌خواست زن احمد شاه بشوم. از اول دلم نمی‌خواست. یکی

از مطالبی را که در این رابطه باید بگویم این است که شبی ما با بچه‌ها دور مادموازل کمپ نشسته بودیم و صحبت می‌کردیم. او از همه می‌پرسید که دلتان می‌خواهد چه بشوید؟ هر کسی چیزی می‌گفت. یکی گفت دلم می‌خواهد دکتر شوم. دیگری پرستار، یکی دیگر گفت زن یک میلیونر بشوم و از این حرفها. نوبت به من که رسید پرسید مهرین تو می‌خواهی چه بشوی؟ گفتم دلم می‌خواهد چوپان بشوم. با تعجب پرسید چوپان بشوی؟ اصلاً چشمهایش داشت از حذقه درمی‌آمد. گفت تو پرنسس هستی، می‌خواهی چوپان بشوی؟ گفتم آره والله. حالا چرا دلم می‌خواست؟ برای اینکه از آزادی خوشم می‌آمد. خیال می‌کردم اگر آدم چوپان باشد تمام دنیا مال اوست. هر جا دلش بخواهد می‌رود. کسی با او کاری ندارد. هیچ‌وقت دلم نمی‌خواست کسی بالای سرم باشد، به من حکمی بدهد. یک آزادی‌گریزی و طبیعی داشتم. دلم می‌خواست آزاد باشم. خود بدانم و خودم. چوپان را خیال می‌کردم خوشبخت‌ترین بشر دنیا است. نهایت درجه آزاد است. یک گله‌گوسفند دارد و هر جا توی این بیابان بخواهد می‌رود و می‌گردد. از درخت و سبزه و گل و اینها هم خیلی خوشم می‌آمد. عاشق طبیعت بودم. حالا هم این‌جوری هستم. از نان و پنیر هم که بدم نمی‌آید! نان و خربزه را هم دوست دارم. پس کافی است. من هم مثل همه از هر چه نداشتم خوشم می‌آید. بگذریم، مادموازل کمپ گفت از این حرفها هیچ‌وقت نزن. این عیب است. تو شاهزاده‌ای، باید یک مقامی داشته باشی، باید خودت را حاضر کنی که یک ملت را اداره کنی. چوپانی کار تو نیست. کار هیچ‌کدام از این دخترهایی که اینجا توی مدرسه من هستند نیست. مال گداهاست. ادامه داد این حرفها مال آدمهای صاحب خانواده نیست. حتماً کسی این حرفها را به تو یاد داده است؟ جواب دادم به خدا، هیچ‌کس. واقعاً از ته دلم می‌گفتم که دلم می‌خواست چوپان شوم. در هر صورت هیچ‌وقت دلم نمی‌خواست زن شاه شوم. می‌ترسیدم، از این مقام می‌ترسیدم.

نمی‌دانم چرا همیشه یک خوفی داشتم. پدرم در اروپا با من از احمد شاه صحبت می‌کرد. می‌گفت تو باید زنش بشوی اما ضمناً چیزهای دیگری می‌گفت. مثلاً احمد شاه می‌گوید زن آدم مبل خانه است. به او جواب می‌دادم پس شما مرا گذاشتید اینجا تحصیل کنم که مبل بشوم؟ من مبل نیستم، من آدمم. بالاخره یک فکری دارم، آدم هستم، باید با شوهرم سرکشی داشته باشم. آدم شریک زندگی شوهرش است. مبل خانه، میز و صندلی است. پدرم از حسنش هم می‌گفت. فکر می‌کردم خسیس است. نسبت به زن هم این طور فکر می‌کند. واقعاً زهره‌ام رفت خیلی می‌ترسیدم که خدایا عاقبت من چه می‌شود؟ با یک آدمی باید زندگی کنم که خسیس است، وسواس هم که دارد، زن هم برایش مبل و صندلی است. زنهایی را هم که می‌گرفت به آنها می‌گفت که به فامیلشان نیاستی فکر کنند و اهمیت دهند. نیاستی فامیلشان را می‌دیدند. چرا؟ نمی‌دانم. خوب فامیلم را هم که نباید می‌دیدم. اینها را پدرم می‌گفت بعد هم تأکید می‌کرد. چون پدرم مظفرالدین شاه گفته که تو نامزد احمد شاه هستی باید زن او بشوی. این بود که تمام مدتی که من به تهران رفتم، یعنی از وقتی که پدرم ما را به تهران برد تا زمانی که مرحوم شد من شاید هرروز گریه می‌کردم. از فکر اینکه باید زن شاه بشوم. تا پدرم مریض شد و همین طور امروز و فردا کردند تا پدرم مرحوم شد. وگرنه اگر پدرم زنده بود زن احمد شاه شده بودم هیچ راه دیگر نداشتم. راه پس و پیش نبود.

بازگشت به ایران

قبلاً گفتم وقتی ما برای تعطیلات تابستان پهلوی میس متاک به انگلیس رفتیم پدرم هم به پاریس برای معالجه رفت که هیچ معالجه نکرد و در مریض‌خانه هم نخواست. همین طوری دکترها را دیده بود. تشخیص داده بودند که بیماری آرترواسکلروز دارد و توصیه کرده بودند که حداقل یک ماه در مریض‌خانه بخواهد و گفته بودند اگر معالجه نکنید برایتان خطرناک است. پدرم قبول نکرد و

دنبال ما آمد که به ایران برگردیم. ما را با خودش به پاریس برد. سفر ما مصادف شد با زمانی که احمد شاه در سال ۱۹۱۹ میلادی برای عقد معاهده آمده بود. ما رفتیم هتل، در پاریس مجدداً دکترها به پدرم اصرار کردند که در مریض‌خانه بستری شود ولی قبول نکرد. به نظر دلیل اینکه نخواست بماند این بود که پدرم در ایران چهارتا پیشخدمت مخصوص زن داشت. شازده‌جان وقتی پدرم نبود مثل همیشه برای همه کار، اختیار تام داشت. یکی دو دفعه در کاغذهایش به پدرم نوشته بود تو که نیستی اینها به چه درد می‌خورند؟ اسباب زحمت هستند. من شاید اینها را جواب کنم. پدرم از این قضیه خیلی ناراحت بود و به همین دلیل برگشت. آن چهار زن خطر بیرون‌کردنشان بود. خیال می‌کنم علاقه مخصوصی به آنها داشت. خواست خودش را برساند که شازده‌جان از این حرکات نکند، یا دربارهٔ مریضی‌اش و خطر آن احوال‌کاری کرد.

پدرم می‌خواست از راه روسیه به ایران برویم. زمانی بود که روسیه کمونیستی شده بود، نگذاشتند. یعنی انگلیسها اجازه ندادند و گفتند برای بازگشت شما با کشتی از طریق بمبئی بروید چند روز هم آنجا بمانید. هرچه اصرار کرد انگلیسها قبول نکردند و ما مجبور شدیم به همان ترتیب برگردیم. پدرم یک ماشین بیوک خریده بود ما سوار این اتومبیل گنده شدیم. کارلوس برادر مادمازل راف ماشین را می‌راند. رفتیم به شهر اکس که بعد به ماری برویم. به اکس که رسیدیم متأسفانه کارلوس از بس تند می‌راند و سرعت می‌گرفت یک آدمی را زیرگرفت. دیگر چه گرفتاری برای پدرم درست شد خدا می‌داند. فردا صبح شهردار و مقامات دیگر آمدند پدرم را دیدند. او به آنها وعده‌هایی داد. ضمناً یک نشان ایرانی هم به شهردار داد تا مبادا اسباب زحمتش شوند. موقع تصادف، شب بود همه ما توی ماشین بودیم. من خودم آن مرد بی‌چاره را دیدم. بدبختی می‌آمد جلو، هی می‌رفت عقب، تا بالاخره رفت زیر ماشین و گشته شد. پیرمردی

بود بی‌نوا. به ذهن و دل پدرم از همان وقت این مسافرت بدیمن آمد. آن را به فال بد گرفت. بالاخره، ما چند روزی در شهر اکس ماندیم. بالاخره شهردار آمد و گفت شما می‌توانید بروید. ما هم راهمان را کشیدیم و رفتیم. آن بدبخت هم که مرد و تمام شد دیگر. رفتیم ماری یک کشتی انگلیسی به اسم ساردنیا که مخصوص قشون انگلیس بود ایستاده بود، فرار بود آنها را ببرد به هندوستان، همه مسافران کشتی افسران و صاحب‌منصبان انگلیسی با خانمها و خانواده‌هایشان بودند. ما را هم استثنائاً انگلیسها پذیرفتند چون پدرم مریض بود و می‌خواست به هر ترتیب شده به ایران برگردد. کارلوس ماشین را سوار کشتی کرد و خداحافظی کرد و رفت. برادرهایم اروپا ماندند تا تحصیل کنند. در نتیجه پدرم، من و هما و مادموازل راف و حمیدسلطان سوار شدیم و راه افتادیم. سفر ما از ماری تا بمبئی چهل روز طول کشید. توی کشتی جز ما بقیه نظامیهایی انگلیسی بودند. پدرم هیچ حال نداشت. اغلب پایین، توی اتاقش می‌ماند. ما دوتا با مادموازل راف روی عرشه کشتی می‌رفتیم. جوان بودیم، انگلیسی صحبت می‌کردیم و با جوانان انگلیسی می‌رقصیدیم. مثل همه کشتیه‌ها، شام و ناهار و صبحانه را هم بالا با آنها می‌خوردیم ولی پدرم هیچ‌وقت نمی‌آمد بخصوص که کهیر هم زده و نمی‌توانست ریش‌اش را بتراشد، خجالت می‌کشید. همه‌اش پایین در اتاقش می‌ماند. به هر حال رسیدیم به بمبئی. رفتیم هتل تاج‌محل و چند روزی ماندیم. پدرم چند نفر از این مهاراجه‌های هندی را دید. آنها خیلی ضدانگلیس بودند. در این مدت ده پانزده روز هتل، مرتب من و هما گریه می‌کردیم، چه زاری می‌زدیم، برای اینکه از کشتی که پیاده شدیم چون ایرانی در شهر بود و برای اینکه ما را نشناسند، کلاه سرمان بود مجبور کردند که تور کلفت روی کلاهمان بکشیم. فکر کنید آدم را بیاورند شش سال بگذارند اروپا بماند و تحصیل کند، آن‌وقت برگردند و بگویند چادر سرت کن. خیلی مشکل

است. هیچ شوخی نیست. از این هتل تاج محل یادگار فقط آن گریه هاست. به همدیگر می‌گفتیم خدایا ما را ببین کجا افتاده‌ایم. به هر حال کشتی را عوض کردیم مجدداً اتومبیل را در کشتی جدید گذاشتند رفتیم به بصره. گویا هفت هشت روزی در بصره ماندیم. وقتی به بصره رسیدیم شیخ خزعل با دوتا پسرهای بزرگش جلو آمدند. آنها به نظرمان خیلی بااهمیت آمدند.

شیخ خزعل

پسرها پدرم را پیاده کردند و سوار کشتی خودشان کردند و بردند محمره، خرمشهر فعلی. پدرم منزل شیخ خزعل اقامت کرد. ما هم رفتیم منزل قنصل ایران در بصره. گویا پدرم از این پسرها خیلی خوشش آمده بود. بسیار خوش‌هیكل و خوش‌صورت بودند شاید هم شیخ خزعل دلش خواسته بود هما را برای یکی از پسرهایش.

ما وقتی به قنصل‌گری ایران رسیدیم برایمان از آن چادرهای زنهای عرب درست کرده بودند، مثل عبا انداختند سرمان. بیرون نمی‌رفتیم. همه‌اش توی خانه بودیم، پدرم می‌آمد و ما را می‌دید. میان بصره و بغداد ترن نبود یا شاید هم بود و برای ما مناسب نبود که سوارش شویم باید کشتی می‌گرفتیم. به همین دلیل شیخ خزعل کشتی‌اش را در اختیار پدرم گذاشت که پسرهایش آمدند ما را سوار کردند از بصره به بغداد با کشتی او روی شط راه افتادیم.

دایی‌ام علی‌خان اعلم ملقب به منتخب‌الدوله آن زمان کفیل ژنرال قنصل‌گری بغداد بود. او در غیاب برادرش که ژنرال قنصل بود و مسافرت رفته بود، کارها را به عهده داشت. البته خودش هم وزارت خارجه کار می‌کرد. ما پهلوی دایی‌ام به قنصل‌گری رفتیم. جای بزرگی داشتند. گفتیم می‌خواهیم حمام

برویم. نمی‌دانم چطور بود که در قنصل‌گری به آن بزرگی حمام نبود یا اگر هم بود خرابی داشت یا اتفاقی افتاده بود که گفتند باید بیرون حمام بروید. از آن حمام‌های ایرانی هست بروید آنجا. رفتند و حمام را قرق کردند، ما رفتیم. حمیدسلطان هم همراهمان بود البته او سر حمام ماند. حمام بزرگی بود بسیار وسیع با دوتا خزینه بزرگ. لخت شدیم و رفتیم تو. چشمتان روز بد نبیند. وقتی خواستیم روی سر و تنمان از آب خزینه بریزیم دیدیم ایوای روی آب نجاست ایستاده. هنوز پامان را توی آب نگذاشته بودیم همین‌طور لخت دودیدیم پیش حمیدسلطان که ای حمید بیا، بیا خزینه را ببین. گفت چه شده است؟ آمد و دید و گفت صبر کنید من بروم سماور بیاورم. رفت از قنصل‌گری آب گرم آورد. آب سرد قاطی‌اش کردند، ما لیف کوچکی زدیم و این‌طوری آمدیم بیرون.

نمی‌دانم وضع پدرم چه بود. او مردانه بود ما زنانه. یکی نبودیم. لابد مردانه طور دیگر بود ما فکر می‌کردیم حمام مثل حمام خودمان در تهران است. گریه می‌کردیم و می‌گفتیم ما چه خاکی بر سرمان بریزیم. این چه‌جور مملکتی است که اصلاً خزینه‌اش این‌طوری است؟ هیچ چیز ندارد. باورکردنی نیست اگر این کثافت را آدم ببیند باور نمی‌کند. مثل همیشه حمیدسلطان به داد ما رسید. حمیدسلطان پیشخدمت مخصوص پدرم از اهالی تبریز آذربایجان بود. زمانی که مظفرالدین شاه ولیعهد شد و با خانواده‌اش و پدرم تبریز زندگی می‌کرد همان‌وقت حمیدسلطان را مخصوص پدرم آوردند. بهترین و باوفاترین نوکری شد که پدرم در تمام عمرش داشت. همه‌جا همراه پدرم بود. چه در جنگ مراجعت محمدعلی‌شاه به ایران که او را با خودش برد و چه در تمام مسافرتها، همیشه با پدرم می‌رفت. پدرم عادت‌های مخصوصی داشت. بایستی مشتش می‌زدند تا بخوابد. حمید می‌بایست مشتش می‌زد وگرنه خوابش نمی‌برد. از او خاطرات زیاد بامزه‌ای دارم. در اروپا کارهای پدرم را حمید می‌کرد. چایی پدرم را او می‌داد، یادم

می‌آید که در لندن که برای خرید چایی و قند و غیره می‌رفت خریدهایش را می‌کرد و فوراً برمی‌گشت. یک روز از او پرسیدم حمید تو چه جور کار می‌کنی؟ در مملکتی که نه زبان می‌دانی، نه می‌توانی بنویسی، نه می‌توانی بخوانی، و نه سؤال کنی چه جوری راه و نشان را به خوبی پیدا می‌کنی و گم نمی‌شوی؟ گفت یک تیکه ذغال می‌گیرم از هتل که می‌آیم بیرون به دیوار می‌کشم تا می‌روم در آن دکان خریدهایم را می‌کنم از آن دکان که آمدم بیرون. نشانهای ذغال را می‌گیرم و دوباره برمی‌گردم. فکر می‌کنم انگلیسها که از این کارها خوششان نمی‌آید لابد خط گنده نمی‌کشید یا یک یک نشان می‌گذاشت می‌رفت و برمی‌گشت. تمام کارهایش این جور بود. در بلژیک هم بعد از سه چهار سال زندگی همه جا را بلد بود. فرانسه گمان نکنم یاد گرفت مثلاً آره و نه و این چیزها را لابد می‌دانست ولی زبانی که بداند و حرف بزند نه. خوب، حمیدسلطان اصلاً سواد فارسی هم نداشت. فارسی را هم با لهجه غلیظ ترکی و خیلی بامزه صحبت می‌کرد. حمید همه کاره بود مثلاً اگر برق خاموش می‌شد، او فوراً درست می‌کرد. چراغ روشن می‌کرد، تعمیر می‌کرد، حتی به اتومبیل ورمی‌رفت. آن بیوک گنده پدرم را سوار می‌شد و به آن ورمی‌رفت. واقعاً باهوش و با استعداد بود مثل تمام ایرانیها. حمیدسلطان آنقدر پیش ما ماند تا مرحوم شد. هیچ ما را ول نکرد. بچه‌ها را مثل بچه‌های خودش دوست داشت. بعد از پدرم هم پهلوی ما ماند البته زیاد عمر نکرد. از پدرم شاید هفت هشت، ده سال بزرگ‌تر بود. پدرم چهل ساله مرحوم شد حمید پنجاه یا پنجاه و پنج ساله فوت شد. این هم از حمیدسلطان و قصه او و داستان حمام گرفتن ما در بغداد.

در کشتی خزعل همه چیز بود. خیلی کشتی مفصل و خیلی حساسی، حمام و دوش هم داشت. نمی‌دانم به چه دلیل و چطور بود که کشتی خزعل شبها می‌ایستاد و روزها راه می‌افتاد. برای این بود که از بصره تا بغداد آن زمان هفت

هشت، ده روز طول کشید تا به بغداد رسیدیم. البته چون روی شط العرب بودیم و کناره خیلی قشنگ و پر از سبزه و درخت خرما و اینها بود فوق العاده خوشحال بودیم. یادم می‌آید که زمستان بود. بعد از چند روز که در بغداد در قنصلگری ماندیم، بالاخره برای پدرم یک راننده عرب پیدا کردند و ما سوار شدیم و آمدیم رسیدیم به بَشیوه.

بَشیوه چسبیده است به قصر شیرین، از قصر شیرین به بعد هم که مال خودمان یعنی خاک ایران است. از زمان پهلوی، نقشه را عوض کردند و یک مقداری از خاک ایران را مجبور شدند به عراق بدهند. از خانقین که چندین کیلومتر رد می‌شدید در خاک ایران بودید. ما به قصر شیرین نرسیده، دیدیم یک دسته شاید حدود صد نفر، از این کردها با لباس کردی و سر بند، اسب می‌تازند و می‌آیند جلوی ماشین. ما که از این چیزها ندیده بودیم من و خواهرم ترسیدیم و گفتیم خدایا حالا ببینیم اینها دیگر می‌خواهند چه بلایی سرمان بیاورند؟ نگو اینها فهمیده بودند شعاع السلطنه می‌آید. آمده بودند پیشواز پدرم، که خیلی طرف توجه کردها بود. آمدند و ما را بردند به یک جایی، زمینی، درست چسبیده به قصر شیرین که اسمش بَشیوه بود. رسیدیم به آنجا و اطراق کردیم. اول زمستان و شبها هوا سرد بود. کردها چادرهای سیاه پشمی بزرگی زده بودند و توی آنها چال کنده بودند که در آن آتش می‌سوزانند. هما و من ترسیدیم، خوفمان گرفت گفتیم حالا، اگر این چادرها آتش بگیرند چه جور می‌شود؟ هنوز این کارها برایمان بیگانه بود. کردها توی چادر زندگی می‌کردند. رودخانه‌ای هم از توی بَشیوه رد می‌شد که آب فراوانی داشت. جای فوق العاده قشنگ و منظره عالی بود.

شیخ خزعل پیشکشی نقدی به پدرم داده بود. خدا می‌داند چقدر بود؟ در هر حال بَشیوه‌ایها همه دور پدرم جمع شدند و به او گفتند قربان اینجا آزاد است آن را بخرید. پدرم چهار دانگ از بَشیوه را خرید و پولش را پرداخت. قرار شد به

تهران که رسید پول دو دانشگاه را هم به اجاق، داماد عمومیم عضدالسلطان، بفرستد که آن را هم بخرد. اجاق سید بود و عمامه بزرگی داشت. ما سه چهار روز در بشیوه ماندیم. تمام کدخداها به دیدن پدرم می آمدند. کردها هم که همه دورش جمع بودند. پذیرایی خیلی مفصلی کردند. بعد سوار ماشین شدیم و به طرف کرمانشاه رفتیم. راهها و جاده ها خیلی بد بودند. در آن زمان آسفالتی در کار نبود، بالاخره به کرمانشاه رسیدیم.

در کرمانشاه امیرنظام حاکم بود رفتیم منزل او. البته پدرم در بیرونی و ما هم اندرون ماندیم. خانم امیرنظام دختر معتمدالسلطنه برادر وثوق الدوله بود. خدا را شکر که آنجا یک حمام حسابی داشتند. رفتیم حمام چون این موضوع برایمان یک مسئله بزرگی شده بود.

منزل امیرنظام ما خیلی طرف توجه بودیم. چون می دیدیم هی در باز می شود و از لای در نگاهمان می کنند لابد می خواستند ببینند ما چه شکلی هستیم؟ چه ریختی هستیم؟ صورتمان که معلوم بود حالا بدنام چه جوری است؟ خواهرم حاضر جواب و از بچگی همیشه شیطان بود. از جواب دادن هم مضایقه نداشت. گفت نمی دانم چرا اینها آنقدر کنجکاوی می کنند. لابد می خواهند ببینند ما چه جوری هستیم؟ می خواهند بفهمند ما هم مثل همه هستیم یا با دیگران تفاوت داریم؟ مسلم بود که برای آنها تفاوت داشتیم چون از اروپا می آمدیم. در هر حال چند روزی منزل امیرنظام ماندیم بعد رفتیم به همدان. برف آمده بود. گردنه پر از برف بود ولی نه آن طور که اتومبیل رد نشود. قرار بود در همدان منزل برادر امیرنظام، سردار اکرم، که ملک بزرگی به نام لُتکا داشت برویم. خود سردار اکرم پیشواز پدرم آمد. آن زمان جوان خوشگل و خوش صورت و خوش آیندی بود. ما را سوار کرد و به خانه اش برد. لُتکا ملک خیلی بزرگی است، زیر کوه قرار گرفته و آب فراوانی دارد و بسیار زیبا است. سردار اکرم خانه اش

خیلی قشنگ بود جلوی پنجره‌ها و توی حمام، کاشیهای آبی کار گذاشته بودند. همه نوع وسیله راحتی فراهم بود. خوشحال شدیم. بسیار مطبوع بود دلمان می‌خواست آنجا بمانیم. خود سردار اکرم هم خیلی فرنگی‌مآب و کاملاً آنگلو فیل بود. قشنگ لباس می‌پوشید یک دانه هم شلاق از چوب نی به دست داشت مثل انگلیسها. خوب اسب‌سواری می‌کرد و بسیار مدرن بود. پدرم از او خوشش می‌آمد و دوستش داشت. اینها پسرهای همان امیرنظام بزرگ بودند که در دوران والی‌گری پدرم در فارس پیشکار پدرم بود که مقداری پول بلند کرد، مظفرالدین شاه اوقاتش تلخ شد و پدرم را احضار کرد. داستان را قبلاً گفته‌ام. پدرم با وجود این اتفاقات به امیرنظام علاقه داشت به همین دلیل به بچه‌هایش هم علاقه‌مند بود بخصوص سردار اکرم را دوست داشت. به هر حال چند روزی لُنکا ماندیم دومرتبه سوار شدیم و آمدیم به طرف تهران و به قزوین رسیدیم. نمی‌دانم قزوین خانه چه کسی منزل کردیم خیال می‌کنم منزل امیراصلاح نظام‌الدوله، پدر نظام‌السلطان، گمانم افتخارالسلطنه عمه‌ام زن دوم نظام‌الدوله، آنجا بود. درست یادم نیست. از قزوین عبور کردیم.

دیگر توی راهها چقدر صدمه خوردیم، چقدر خاک و خل بود، چقدر خسته شدیم خدا می‌داند. به کرج رسیدیم. همه آمده بودند پیشواز پدرم، از آنجا تشریفات و آداب و رسوم شروع شد. ما جدا و پدرم هم جدا، کالسکه مخصوص برایش آورده بودند سوارش کردند او جلو و ما هم عقب. خواجه‌ها و پیشکارها و اینها همه آمده بودند ما را سوار کردند البته چادر به سر. آمدیم تا رسیدیم به خندق. پدرم گفت از اینجا دیگر پارک ما شروع شد. مدتی آمدیم تا رسیدیم به منزل منصوریه. باغ منصوریه یادمان رفته بود که چه‌جور است. وقتی رسیدیم دیدیم عجب باغ حسابی است پر از گل و گیاه و سبزه و درخت، چقدر شاد شدیم. همه نوکرها آمدند پیشواز. پدرم از آنجا عملاً از من جدا شد. رفت قسمت مردانه بیرونی چون اعیان هم به استقبالش آمده بودند. ما رفتیم اندرون.

داخل اندرون که شدیم مادرها، شازده‌جان و تمام خانمها آنجا بودند. ماچ و بوسه و محبت همه شاد و خوشحال. مخصوصاً زمانی بیشتر خوشحال شدند که دیدند ما یک صورتی داریم و دخترهای خوب و خوشگلی شده‌ایم. خدا می‌داند چقدر سؤالات کردند. که چه کردید؟ و چه بودید؟ و هزاران هزار سؤال. خاطرم است که برای شازده‌جان تعریف می‌کردیم که اروپاییها خرجنگ و قورباغه و صدف و اینها می‌خورند. شازده‌جان آنقدر از این حرف ناراحت شد که به ما گفت بمیرم برایشان، بیچاره‌ها غذا ندارند بخورند. خوب مجبور می‌شوند خرجنگ و قورباغه و صدف اینها بخورند. چه ملت بدبختی هستند بمیرم برای شما. گفتیم به ما که اصلاً خرجنگ و قورباغه نمی‌دادند چون اینها غذاهای فوق‌العاده است خیلی هم گران که اینها می‌خورند. شازده‌جان نمی‌توانست حتی تصور کند که ممکن است آدم خرجنگ و قورباغه بخورد و تازه بگوید که این چیز فوق‌العاده است.

دوران سلطنت احمدشاه و بازگشت به منصوریه

زندگی ما از آنجا شروع شد. دوران سلطنت احمد شاه و حکومت و ثوق‌الدوله بود که ما وارد تهران شدیم. شاه اروپا بود و ما قبل از ایشان رسیدیم. یک دستگاه عمارت جدا توی منصوریه برای ما درست کرده بودند در حیاطی توی قسمت پدرم. یعنی عمارت او حیاط داشت اطاقها به هر دو طرف باز می‌شدند. طرف قبله‌اش دری داشت می‌رفت به پارک. در طرف شمالش باز یک حیاط بود که وسط آن حوض گنده‌ای قرار داشت چهار طرف همه باغچه بود، باغچه‌های پردرخت، و بین باغچه‌ها خیابانهای آجرفرش. ته این حیاط یک دستگاه عمارت بود با یک سالن خیلی بزرگ و دوتا اطاق خواب و یک سالن کوچک‌تر با یک ایوان بزرگ ستون‌دار بسیار قشنگ و عالی. پدرم آنجا را برای ما مبله کرده بود، پیانو گذاشته بودند. پدرم در هر سفرش به اروپا مقداری مبل

می‌آورد. تمام میله‌های ما از مخمل صورتی بود با بوته‌های گل خیلی قشنگ. در اطاق خوابها هم دو تختخواب آبی‌رنگ با کنده‌کاری، گنجه و میز توالت و صندلی بسیار زیبا گذاشته بودند. پدرم خودش هم هیچ‌وقت روی زمین نمی‌خوابید. عادت ما را هم می‌دانست که در اروپا روی تخت می‌خوابیدیم. یک اطاق خواب هم برای مادمازل راف درست کرده بودند.

زندگی ما دو خواهر شروع شد. همه‌اش با هم بودیم. روزها، من پیانو می‌زدم و او ویولون یا من پیانو می‌زدم او می‌خواند. صدایش فوق‌العاده بود. ما به هم خیلی انس داشتیم چون تمام دوران تحصیل در اروپا با هم بودیم. یادم می‌آید وقتی پدرم عقبمان آمد که ما را به ایران بیاورد. همایون تاج فوق‌العاده با استعداد بود و صدای بسیار قشنگی داشت. هرچه در کنسرواتوار از پدرم خواهرش کردند و اصرار کردند همایون تاج را بگذارید اینجا بماند و به کارش ادامه دهد پدرم قبول نکرد. حتی استادش دستمزد هم نمی‌خواست و می‌گفت من سی سال است درس آواز می‌دهم این دومین کسی است که چنین صدایی دارد. شما او را بگذارید دو سال اینجا بماند. دوساله دیپلمش را می‌دهم بعد برگردد. حیف است هما با صدایی که دارد کارش را نیمه‌تمام بگذارد. جای تأسف است که شما او را به ایران برگردانید. پدرم گفت چون خواهرش باید برود و عروسی کند مجبورم او را هم ببرم. اما قول می‌دهم که برش گردانم. ما متأسفانه به ایران رفتیم. البته همایون تاج هیچ‌وقت برنگشت، عروسی من هم با احمد شاه سرنگرفت.

می‌خواهم بگویم صدای هما آنقدر قشنگ بود. صبحهای ما به این ترتیب با موزیک می‌گذشت. ظهرها پدرم می‌آمد اندرون ناهار می‌خورد. سفره‌خانه بزرگ و قشنگی داشتیم من تازه می‌فهمیدم که چرا وقتی بچه بودم اروپا از لحاظ خانه و اثاثیه و میل و باغ به نظرم مهم نیامد و هیچ‌چیز آنجا برایم تازگی نداشت. تعجب‌آور نبود چون خانه پدرم واقعاً مجلل بود. مثلاً سفره‌خانه‌اش، تمام در و

دیوار، چوبکاری، کف اطاق هم پارکت بود رویش قالی می‌انداختند. در مورد اطاق انتظار پدرم قبلاً هم گفته‌ام. پنجره‌ها از شیشه‌های رنگی بود که از روسیه آورده بودند وقتی آدم وارد اطاق پدرم می‌شد از زیبایی نمی‌توانست چشمش را از این پنجره‌ها بکند از بس قشنگ بود. سالنش هم از مجلی طوری بود که شوستر هم در کتابش گفته چیزی کم نداشت از لحاظ مجسمه و اینها، همه‌جا مجسمه‌های عالی داشت، روپرودوکسیون از میکل آنژ و دیگران خیلی بود همه از مرمر سفید.

این بود که داخل خانه ما به نظرمان هیچ کمبودی با فرنگ نداشت و با مقایسه، تازه مال پدرمان مجلل‌تر و مفصل‌تر بود. در اروپا ما هر چیزی دیدیم، همه آنها را در خانه پدرمان قبلاً دیده بودیم.

۱۰۵

در هر حال وقتی به ایران آمدیم و آن خانه را برای من و هما درست کردند احساس کردیم داخل خانه راحت هستیم. دوتا حمام داشتیم. حمام کوچکتر مخصوص پدرم بود حمام بزرگتر مال خانمها و اینها. حمام هم آن زمان گفتم که آدم صبح می‌رفت و عصر برمی‌گشت. بچه که بودیم روز حمام رفتن جشنی بود به همین دلیل وقتی از اروپا برگشتیم این موضوع به نظرمان عجیب نیامد چون از زمان بچگی یادگار داشتیم. ولی من و هما دیگر خیلی به شکل سابق به پذیراییهای حمام نمی‌رفتیم. برای اینکه فکر می‌کردیم اصلاً چرا و برای چه آدم وقتش را باید از صبح تا غروب توی حمام بگذرانند؟ می‌رفتیم حمام پدرمان، چون دوش داشت. پدرم گفته بود دخترها اگر می‌خواهند بیایند، حمام من بروند. ما هرروز صبح آنجا دوش می‌گرفتیم و برمی‌گشتیم. گفتم که خانه‌مان توی عمارت پدرم بود از این حیاط به آن حیاط می‌رفتیم.

صبحها می‌رفتیم پدرمان را می‌دیدیم. پدرم که می‌رفت بیرون ما هم مشغول کارهای خودمان می‌شدیم، موزیک و مادموازل راف و غیره تا ظهر. بعد از ناهار

پدرم می‌رفت که بخوابد، عادت داشت، بعد از ظهرها بایستی حتماً می‌خوابید، ما هم می‌رفتیم یا عمارت خودمان یا پیش مادرمان و با او بودیم. دیگر کمتر به مسائلی که قبل از سفرمان به اروپا برایمان جالب بود توجه داشتیم. فکر می‌کردیم ددها و کلفتها، اینها مال زمان بچگی است. گاهی از اوقات هم به ملکه‌های پدرم می‌رفتیم. مثلاً شازده‌جان همه ما را می‌برد منصورآباد. اما عمارت آنجا را پدرم خراب کرده بود و داشت عمارت دیگری به جایش می‌ساخت. در دولت‌آباد هم عمارت نبود که آدم بنشیند. در عوض موقع جنگ پدرم حسین‌آباد را خریده بود که دو دانش هم متعلق به شازده‌جان بود آنجا می‌رفتیم. قبلاً درباره حسین‌آباد گفته‌ام که از پشت ساختمان ماشین‌دودی رد می‌شد تماشایی بود. شازده‌جان در حسین‌آباد درخت کاج و بید مجنون و درختهای مختلف قشنگ کاشته بودند. خوشی و کیفش این بود که دم آب بنشیند و ما هم دورش جمع شویم. مادموازل راف هم جزو همه می‌رفت و می‌نشست. مادموازل راف برایم تعریف می‌کرد یک روز دم آب نشسته بودیم، شازده‌جان به من گفت پس تو چرا حرف نمی‌زنی؟ مگر از دیدن این آب و درخت و منظره کیف نمی‌کنی؟ گفتم چرا قربان؟ شازده‌جان به او گفته بود تو کجا آب به این قشنگی دیده‌ای؟ این چنین درختهایی دیده‌ای؟ شعور نمی‌رسد که بتوانی بفهمی و تعریف کنی که اینجا چه عالی است و تا چه حد قشنگ است؟ می‌گفت به ایشان گفتم شازده، من از مملکتی می‌آیم که فقط آنجا آب و درخت است. مادموازل راف به من می‌گفت شماها می‌دانید که من از بلژیک می‌آیم که مملکت آب و سبزه و درخت است.

خانه حسین‌آباد خیلی قشنگ بود. همه فرش‌کرده و عالی. تفریح ما این بود که شبهای جمعه یا روز جمعه همه جمع می‌شدند پیش شازده‌جان. همه نوه‌ها، پسری و دختری. عده پسری ما زیاد بود. دختر هم هفت هشت تا نوه دختری داشت یعنی ظهیرالدوله سه تا پسر، پنج تا دختر، هشت تا نوه دختری. خیلی خوب بود. این دیگر مربوط به دوران بزرگی ما و بعد از برگشتن از فرنگ است. همه‌مان

دور شازده‌جان بودیم او هم که خلیات خودش را داشت. وقتی خداحافظی می‌کردیم، هرکداممان را دوست داشت، موقع خداحافظی می‌گفت به خدا سپردم، پیرشی انشاءالله. هرکدام را که دوست نداشت فقط می‌گفت به خدا سپردم یا خوش آمدی از همین حرفها. از همان خداحافظی می‌فهمیدیم کدام را دوست دارد و کدام را دوست ندارد. به گیتی‌افروز، دخترم از ولیعهد که شرح‌حالش را مفصل خواهم گفت، خیلی علاقمند بود. بسیار از گیتی خوشش می‌آمد. همیشه می‌گفت ترا بخدا هر جمعه این بچه را بیار. مبدا نیاوری. نوه‌های دختریش را فقط یکی دوتایشان را دوست داشت. همه‌شان برایش عزیز نبودند. اصلاً چه او و چه مادرش، آبجی‌جان، هر بچه‌ای که صورتش خوب بود برایشان عزیز و هرکدام که به نظرشان خوشگل نمی‌آمد سیاه‌بخت بودند. بچه‌های زیبا، عزیزکرده‌شان بودند، نه بچه‌های عادی و معمولی.

زمزمه از دواج

زندگی ما به این ترتیب می‌گذشت. خوب زمزمه شوهر دادن دخترها هم مرتب موضوع صحبت بود. در ضمن همه منتظر ورود سلطان احمد شاه از فرنگ بودند. بالاخره شاه بعد از معاهده ۱۹۱۹ با انگلیسها به تهران وارد شد. پدرم اوایل کسالتش بود ولی باید همه می‌رفتند باغشاه پیشواز شاه. روز ورود احمد شاه را به‌خوبی به یاد دارم. قرار شد ما برای تماشای منزل یکی از پیشکارهای پدرم برویم. خانه‌اش که توی خود منصوریه بود. در خانه به خیابان سپه باز می‌شد. همان دری که شوستر در کتابش راجع به آن نوشته است. بالای خانه شیروانی نداشت و پشت‌بام بود. ما رفتم بالای پشت‌بام خانه پیشکار که مراسم را تماشای کنیم. در التزام رکاب شاه، پدرم، شاهزاده‌ها، عضدالسلطان، نصرت‌السلطنه، عضدالسلطنه، صام‌الدوله، تمام شاهزاده‌ها و همه اعیان بودند. وثوق‌الدوله رییس‌الوزراء هم که مسلماً بود.

احمد شاه در کالسه که مخصوص خودش نشسته بود بقیه هم در کالسه های خودشان جدا، جدا. اتومبیل مد نبود با وجود آنکه عده ای از اعیان مثل نصرت الدوله، صارم الدوله، پدرم، وثوق الدوله و عده ای دیگر اتومبیل داشتند ولی همه با کالسه به استقبال رفتند.

پدرم کروک درشکه اش را خوابانده بود. اسبهایش همیشه خیلی عالی بودند چون از روسیه یا اطیش برایش می آوردند. درشکه اش هم که فوق العاده بود. همه کالسه ها پشت سر شاه راه افتادند. پدرم خیلی خوشگل لباس رسمی پوشیده بود و روی سینه اش تمام نشانهایی را زده بود که سران کشورهای روسیه و آلمان و دیگر کشورها به او داده بودند، نشانهایی خیلی عالی با برلیان. پدرم با همان لباس عکس دارد. تمثالی هم به گردن داشت که وسطش عکس بود که برایش کارتیّه جواهرساز معروف فرانسوی درست کرده بود. واقعاً تک بود. مال هیچ کس مثل پدرم نبود. مال سایرین، حتی مال ولیعهد هم مثل مال بقیه زشت بود، از فلامک درست کرده بودند (فلامک برلیان تتراشیده است). فقط مال پدرم از برلیان بود وسطش هم عکس مظفرالدین شاه قرار داشت. آن زمان معمول بود که وسط نشان عکس شاه حاضر را می گذاشتند اما گمان می کنم مال محمدشاه قاجار وسطش شمایل حضرت امیر بود و فتحعلی شاه نبود. مال ناصرالدین شاه عکس پدرش و مال مظفرالدین شاه هم عکس پدرش ناصرالدین شاه بود. برای ولیعهد عکس احمد شاه را گذاشته بودند. نشان پدرم را با عکس مظفرالدین شاه، من بعد از عروسی به ولیعهد دادم. کارتیّه واقعاً بسیار قشنگ و عالی کار کرده بود. پدرم با لباس رسمی و این نشانها فوق العاده بود البته برای ما هم خیلی مهم بود که ببینیم لباس رسمی پدر چه جور است. لباسهای رسمی اش را در ایران می دوختند، گفتم که در مراسم باغشاه همه آنجا بودند. ولیعهد، وثوق الدوله و تمام شاهزاده ها، عکس هم دارند که ولیعهد هم هست.

باغشاه را چراغانی کرده بودند یعنی یک نخ کشیده و چندتا چراغ بهش آویزان کرده بودند خیلی چراغانی بچگانه‌ای بود. وقتی مراسم تمام شد و پدرم برگشت تمام تعریفهایش مال ولیعهد بود که این جوان چقدر خوش صورت و خوشگل و خوش‌هیكل است.

البته احمد شاه چاق و کوتاه بود، او بلند و خوش‌هیكل. خیلی به پدرم اثر کرده بود. می‌گفت خدا نشان را برای سینه او خلق کرده است، برای اینکه سینه‌اش به حدی پهن است که تا بخواند می‌تواند نشان بزند، هنوز سینه‌اش جا دارد. شاید همین حرفهای پدرم در من اثر گذاشت. فکر می‌کردم اگر پدرم تعریف کند لابد یک چیزی هست. از آن یکی که تکذیب می‌کند و از این تعریف. لابد یک فکری دارد در عین حالی که به من می‌گفت تو باید زن او بشوی ضمناً هم از احمد شاه ایراد می‌گرفت. اما بد نمی‌گفت. ولی از آن اخلاقیات داخلی‌ش طوری می‌گفت و حرف می‌زد که مثلاً زن برای احمد شاه مثل میل است و غیره. که من پهلوی خودم فکر می‌کردم که چطور بروم زن چنین آدمی بشوم. او ولیعهد را اخلاقاً که نمی‌شناخت اما احمد شاه را خوب می‌شناخت. در جنگ اول، ۱۹۱۴م وقتی روسها و ترکها آمده بودند به سوی تهران، گویا احمد شاه می‌خواهد از تهران به اصفهان برود. پدرم مانع می‌شود و می‌گوید شما از اینجا نباید تکان بخورید. تکان خوردن و رفتن شما، رفتن همه است. باید بمانید هرچه می‌شود بشود. از قرار معلوم احمد شاه قبول می‌کند. بالاخره هم به نتیجه دلخواه رسیدند که الحمدالله طوری نشد. پدرم می‌گفت یک کمی ترسو است، وسواس دارد. جای تأسف است وگرنه تاریخدان است و حافظه عجیبی دارد. گویا خیلی به تاریخ علاقمند بود چون هر سنه‌ای را می‌پرسیدند، فوری می‌گفت. تاریخ را این طوری بلد بود یعنی مرد خوب و باهوشی بود، حالا هر کسی عیبی دارد، متأسفانه عیب او هم وسواس بود. درباره‌اش بعد حرف می‌زنم.

کسالت و مرگ شعاع السلطنه

اوایل کسالت پدرم بود. دیگر مشکل از خانه بیرون می‌رفت. درد داشت این مرض آرترواسکلروز خیلی اذیتش می‌کرد. جریان خون که می‌رسید به سینه و می‌خواست رد شود سینه‌اش طوری درد می‌گرفت که هلاکش می‌کرد. دکترها انواع و اقسام دواهای مختلف را دادند، گفتند ریوماتیک بکند، آن وقتها هیچ این مرض را نمی‌توانستند معالجه کنند حالا هم گویا خوب علاج نمی‌شود.

به هر حال تمام مدتی که ما تهران بودیم زندگیمان توی همان چهاردیوار می‌گذشت. تفریحمان را هم گفتم پیانو و ویولون و آواز و اینها بود. یکی از کارهایی هم که می‌شد این بود که دیپلماتهای خارجی، البته خانمها نه مردها، می‌آمدند و ما را می‌دیدند. من برایشان پیانو می‌زدم و خواهرم می‌خواند. مسخره‌تر از همه کارها این بود که وقتی ما به ایران آمدیم شدید مثل حیوانات باغ‌وحش. دسته دسته خانمها می‌آمدند که دخترهای شعاع السلطنه از فرنگ برگشته‌اند. می‌خواستند ما را ببینند. سالن شازده صندلی می‌چیدند. میزهای کوچک دونفره پر از تنقلات جلوی صندلیها می‌گذاشتند. آن وقت ما می‌نشستیم و همه ما را نگاه می‌کردند.

حوصله‌مان سر می‌رفت، گاهی نگاهی به یکدیگر می‌انداختیم و به این ترتیب به یکدیگر دردمان را می‌فهمانیدیم. وقتی دیگر بزرگ شدیم، ما را هیچ میهمانی نمی‌بردند اما بچه که بودیم شازده مرا با خودش می‌برد ولی در بزرگی هیچ‌جا نمی‌رفتیم. اجازه نداشتیم تا وقتی که شوهر کردیم. ازدواجهای ما هم که معلوم بود. من باید می‌شدم زن شاه، هما هم زن معتمدالدوله. هر دو نامزد بودیم یعنی تعریفهایی که پدرم از ولیعهد روز پیشواز کرد کلی بود، قصدی نداشت. پدرم می‌گفت ازدواج تو با شاه یک چیز حتمی است. دنیا آمدی پدرم مظفرالدین شاه ترا نامزد کرده هیچ برو برگرد ندارد باید زنش بشوی. تا اینکه مرضی پدرم شدت پیدا کرد. پدرم را سینه‌پهلو برد.

یک روز که آرتیواسکلروزس کمی بهتر شده بود، او را گذاشتند توی این درشکه‌های دستی که می‌کشند و بردند توی پارک. اجزاء هم همه برای دیدنش می‌آمدند. رفت آنجا و سرما خورد، سینه‌پهلو کرد و بستری شد. صحبت ازدواج من موقتاً ماند. گفتند تا آقا حالش خوب شود. که خوب نشد و ششم نوامبر ۱۹۲۰ پدرم مرحوم شد.

با مرگ او، زلزله‌ای توی خانه ما اتفاق افتاد. وقتی شخص اول که تمام این‌همه جمعیت اندرونی و بیرونی را اداره می‌کند و همه اموال مال او بود از بین برود معلوم است چه عالمی می‌شود. گفتنی نیست. خواهرم که بیهوش شد، زبانش لوله شد رفت بیخ گلویش. دکترها یکی پس از دیگری آمدند، دایی‌جان دکترامیراعلم، دکتر ارسطو، دکتر منصور، دکتر سفارت انگلیس دکتر ریچاردز آنتونی نلیگان. دکترها همگی بالای سرش بودند و با یک انبر زبانش را می‌کشیدند بیرون. طوری شده بود که مادرم می‌گفت خدایا این بچه خوب شود من برای آقا اشک نمی‌ریزم. نجاتش دادند. آن‌وقتها هم وقتی یک کسی می‌مرد همه زبان می‌گرفتند، زار می‌زدند، به کله‌شان می‌کوبیدند. بساطی بود. ما هم که به این چیزها عادت نداشتیم. شازده‌جان تریاک خورد که بمیرد. پروین‌الدوله که همیشه مونسش بود رسید و دکترها را خبر کرد آمدند نجاتش دادند. ما هم که کسی را دورمان نداشتیم که بتوانیم راجع به غصه‌مان با او صحبت کنیم فقط اشک بود و زاری. مردن پدرم هم برایمان فوق‌العاده سنگین بود اما اینکه بگویم که داشتیم از غصه می‌مردیم، نه. برای اینکه نصف محبت بچه نسبت به پدر و مادر انس است. ما انسی نداشتیم، تصور هم نمی‌کردیم که اگر پدرم نباشد دنیا چه‌طور می‌شود. فقط می‌دیدیم که اینها توی سرشان می‌کوبند و زار می‌زنند و گریه می‌کنند. دایی‌جان‌امیراعلم این وضع را که دید، بخصوص بعد از کسالت خواهرم که زبانش آن‌طور شد که داشت خفه‌اش می‌کرد گفت من بچه‌ها را

می‌برم خانهٔ خودم. ما رفتیم یک ماه منزل دایی‌جان ماندیم. خانمش افسرالملوک دختر وثوق‌الدوله بود. دیگر آنجا چه نگهداری و محبتی به ما کردند خدا می‌داند. یک ماه از شر گریه زاری و به سر کوبیدن و اینها راحت بودیم. حالا، قبل از این هم که پدرم مرحوم شود هر شب خانمها می‌رفتند بالای پشت‌بام ختم می‌گرفتند، نماز می‌خواندند. خانم و کلفتها همه دعا و ثنا که خدایا آقا را شفا بده. ما از پنج شش ماه قبل ناراحتی خیال و نگرانی مردن پدرم را داشتیم. با وصف اینکه حال نداشت شبها، ما دوتا خواهر می‌رفتیم دیدن پدرم، پهلویش می‌نشستیم البته ناراحت و نگران. او وقتی می‌دید ما کسل هستیم سعی می‌کرد مریضیش را نشان ندهد و از اروپا با ما صحبت کند. بیچاره پدرم قبل از مرحوم شدنش به شدت درد داشت. فوق‌العاده صدمه کشید. همه‌اش هم می‌گفت دلم می‌خواست خدا به من چهار سال عمر اضافه بدهد، تا بچه‌ها یعنی پسرهایم، بتوانند تحصیلاتشان را تمام کنند اقلأً دوتا بزرگترها برگردند که من بتوانم زندگی‌ام را به آنها بسپارم که متأسفانه نشد.

اتفاق دیگری که قبل از مرحوم شدنش افتاد که فکرش را خیلی ناراحت کرد این بود که میرزا کوچک‌خان^۱ در رشت قیام کرده بود. آنجا کمونیست شد، غوغا بود. پدرم از کمونیسم خیلی می‌ترسید. خاطرم هست با اینکه حال نداشت یک شب مهمتایی که مردها نبودند اندرون، یعنی خانمها، ما و پدرم رفته بودیم توی پارک راه می‌رفتیم چقدر هم که پارک قشنگ شده بود. پدرم یک شنل بزرگ داشت که می‌انداخت روی دوشش، یک‌دفعه گفت من خیال دارم شماها را توسط کسی بفرستم بروید. بچه‌ها و خانمها همگی بروید. خودم می‌مانم اینجا، خانه و باغ و همه چیز را هم آتش می‌زنم و می‌روم. اگر بناست بلشویکها بیایند بهتر است همه چیز را از بین ببرم که چیزی از مال من دست آنها نیفتد.

۱. میرزا کوچک‌خان کمونیست نبود.

آن چنان حرف آمدن میرزا کوچک خان تا تهران زیاد بود و همه جا صحبت بلشویکیها بود که خواهند آمد، چه، چه خواهند کرد آن شب هم پدرم جدی می گفت که شماها را می فرستم بروید و خودم می مانم. به هر حال ما هم ترسان و لرزان می گفتیم خدایا، ما با کمونیستها چطوری می شویم. که خوشبختانه نیامدند و پدرم مرحوم شد.

بعد از فوت وصیت نامه اش را درآوردند. وصیت نامه مخصوصی بود که اصلاً هیچ آخوند و آیت الله قبول نکرد. محضری هم نبود. گفتند وصیت نامه صحیحی نیست چون تمام مالش را داده بود به پسرها. دخترها هیچ نداشتند. ما از پدرمان ارث نبردیم. فقط جواهراتی را که داشت بین دخترها تقسیم کردند. چرا این طور کرد؟ لابد خیال می کرد که من می شوم زن شاه احتیاجی ندارم. همایون تاج هم می شود زن معتمدالدوله که خیلی متمول بود. حالا چرا فکر آن دوتا خواهر دیگر، ایران دخت و آذر میدخت را نکرد. هیچ وقت نفهمیدم که پدرم به چه دلیل لااقل فکر آذر میدخت را که سه ساله بود نکرد؟ چطور آتیه این بچه را ندید که چه جوری بزرگ خواهد شد. فقط فکر هفت پسرش را کرد ما چهار دختر را نه. آخوندها مخالفت کردند. ولی شازده جان به ما دخترها گفت شما باید وصیت نامه را قبول کنید و باید هم امضا کنید اگر این وصیت نامه را قبول دارید هیچی. اگر قبول ندارید تا قیامت باید بمانید توی خانه. من شما را شوهرده نیستم.

به هم زدن نامزدی با احمدشاه

موضوع ارث و وصیت نامه پدرم طولانی است. بعد مفصل صحبت خواهیم کرد. به هر صورت وقتی شازده جان من و هما را تهدید کرد که وصیت نامه را بپذیریم ما به هم گفتیم چکار کنیم؟ با هم صحبت کردیم و به این نتیجه رسیدیم اگر ما اینجا بمانیم اصلاً می میریم. با این گریه و زاری، تو سر کوبیدنها چه بکنیم؟ ما هم که از صبح تا غروب کاری نداریم همه اش توی خانه هستیم. پس بگذار

شوهر کنیم و برویم راه حل بهتری است. ولی من نمی‌خواستم زن شاه بشوم. پدرم هم که مرحوم شده بود پس می‌توانستم حرفم را بزنم، به نصرت‌السلطنه و عضدالسلطان عموهایم بگویم که خیلی به شاه نزدیک بودند. مخصوصاً به نصرت‌السلطنه که هم‌سن اعتضادالسلطنه پسر بزرگ محمدعلی شاه، برادر بزرگ احمد شاه بود. گفتم عموجان، خواهش می‌کنم این قضایای عروسی را کاری کنید بلکه از بین برود. من دلم نمی‌خواهد این وصلت بشود و حاضر نیستم زن شاه بشوم. آنها هم از خدا می‌خواستند. مایل نبودند و دلشان هم نمی‌خواست که دختر شعاع‌السلطنه زن احمد شاه بشود. حالا چرا نمی‌دانم؟ ما که به کلی از سیاست خارج بودیم. هیچ‌کس به ما نمی‌گفت اوضاع چه جور است. اشتباه پدرم این بود که درباره وضعیت ایران و اختلافاتی که بین خودش و برادرهایش بود هیچ‌وقت ما را آگاه و روشن نکرد. ما از هیچ چیز اطلاعی نداشتیم. روزنامه هم که به ما نمی‌دادند بخوانیم. بچه‌هایی بودیم که از اروپا آمده بودیم به کلی کور و کر. درست است که آنجا زندگی می‌کردیم ولی خیلی موجودات بی‌اهمیتی بودیم مثل یک آدمهایی که نه سر دارند، نه ته. دوتا دختر بودیم همین‌طور جزو همه زندگی می‌کردیم و چیز فوق‌العاده نبودیم. بایستی یک کسی بود از همان اول ورودمان به ایران ما را از اوضاع و احوال ایران و رفتار روشن می‌کرد.

ما از هیچ چیز اطلاع نداشتیم. فکر می‌کردیم دنیا همین پارکی است که ما توش هستیم و زندگی هم همین است که ما می‌کنیم. چیز دیگری برایمان مطرح نبود. به هر حال وقتی به عموهایم گفتم من نمی‌خواهم زن احمد شاه بشوم، معلوم می‌شود که عموهاها از خدا می‌خواستند که این وصلت نشود. از روز اول هم دلشان نمی‌خواست. یکی از عموهایم عضدالسلطان دختری داشت به نام قدس اعظم که خیلی خوشگل بود. ماه شب چهارده، واقعاً از خوشگلی نقصی نداشت. مادر قدس اعظم یعنی زن عمویم عضدالسلطان، خانم دفترالملوک، قبلاً زن نصرت‌الدوله بود و از او یک پسر دارد مظفر فیروز. گویا از بس عمه‌ام خانم

عزت‌الدوله، زن فرمانفرما، با او بدرفتاری کرد بالاخره نصرت‌الدوله طلاقش داد. دفترالملوک خواهر تنی دکتر مصدق و خواهرزاده فرمانفرما بود که شازده فرمانفرما خیلی دوستش داشت. گویا بعد از طلاق دفترالملوک بود که فرمانفرما از لجش شروع کرد به زن گرفتن، قبل از آنکه زن نداشت. به عزت‌الدوله گفت آره تو خواهرزاده مرا نخواستی من هم می‌روم زن می‌گیرم که دیگر از دست بداخلاقیهای تو خلاص شوم.

به هر حال قدس‌اعظم، دخترعموجان عضدالسلطان و دفترالملوک را می‌خواستند بدهند به احمد شاه. این موضوع را احمد شاه به من گفت البته با آنچه که خودشان می‌گویند فرق دارد شاید هم هر دو طرف راست بگویند. قدس‌اعظم با احمدخان مصدق و خانم ضیاء‌اشرف در نوشتاتل سوییس بودند و از بچگی احمد و قدسی همدیگر را دوست داشتند. قدسی هم مایل نبود زن احمد شاه بشود البته اگر مجبورش می‌کردند می‌شد. اگر شاه گفته بود که او را می‌گیرم مجبور بود، هیچ راه دیگری نبود. آن زمان که دخترها نمی‌توانستند بگویند می‌شوم یا نمی‌شوم. احمد شاه بعد از طلاقم که به اروپا آمدم به من گفت عضدالسلطان و مصدق‌السلطنه خیلی اصرار داشتند که من زن بگیرم. به آنها گفتم که من چون دختر شعاع‌السلطنه را نشد که بگیرم اصلاً زن‌بگیر نیستم. چون نمی‌خواهم جانشین دیگری جز حسن‌جان (محمدحسن میرزا ولیعهد) داشته باشم. می‌خواهم برادرم همیشه ولیعهد باشد که بعد از من اگر بناست سلطنتی باشد حسن سلطنت کند. احمد شاه سه‌تا صیغه داشت. سه‌تا دختر و یک پسر هم از آنها پیدا کرد. می‌گویند که فریدون میرزا وقتی دنیا آمد او را پیچاندند لای قنداق و فرستادند خانه دکتر لقمان‌الدوله. اصلاً هیچ‌کس نفهمید که شاه دارای یک پسر است. لقمان‌الدوله هم تا دو سه سال او را نگاه‌داشت بعد او را پیش خانم ملکه جهان به اودسا برد. پس احمد شاه خودش هم نمی‌خواست زن بگیرد.

همیشه می‌گفت نمی‌خواهم جز حسن جان وارثی داشته باشم، چون برادرش را خیلی دوست داشت.

خواستگاری برای ولیعهد محمد حسن میرزا

به هر حال گفتیم که من عموهایم را واسطه کردم که برای بهم زدن ازدواج من با احمد شاه کاری نکنند. آنها هم به شاه موضوع را گفتند جواب داده بود خوب نمی‌خواهد زن من بشود هیچ مانعی ندارد. من هم اصلاً زن نمی‌گیرم. این بود که من زن احمد شاه نشدم ولی بایستی زن یکی می‌شدم. گفتند خوب حالا که وصلت با شاه بهم خورد پس ولیعهد باید زن بگیرد. که را بگیرد؟ باز من بدبخت را نشان کردند، گفتند باید زن ولیعهد بشوم. خوب از ظاهرش که بدم نمی‌آمد، از صورتش و اینها برای اینکه اولاً عکسهایش را دیده بودم. ثانیاً یک روز که به دیدن پدرم آمده بود آجی‌جان به من گفت بیا از سوراخ کلید ولیعهد را نگاه کن بین چه خوشگل است. قبلاً گفتیم که خانواده‌ام همه صورت‌پسند بودند. بین بچه‌ها و همه کس، آنهایی طرف توجهشان بودند که بر و رو داشتند. هیچی، ما هم رفتیم از سوراخ در نگاه کردیم دیدیم بله واقعاً خیلی خوشگل است. گفتند تو باید زن این بشوی. دیگر انتخابی نبود، نمی‌توانستم بگویم آره یا نه. صحبتی نداشتم. عموهایم هم دیگر کاری به این کارها نداشتند.

آمدند خواستگاری من برای ولیعهد. معتمدالدوله هم گفت من می‌خواهم زنم را ببرم. آنها هم قرار شد بهار سال بعد یعنی سال ۱۹۲۱ عقدکنان بگیرند. این وسط قبل از اینکه ما عقد کنیم کودتا شد، سیدضیاء با رضاخان وارد شدند. فرمانفرما و اغلب اعیان آن زمان یعنی خلیفه‌ها را گرفتند و حبس کردند. خیلی بد شد. بالاخره مرا عقد کردند. گمان کنم بیست روز، یک ماه بعد کابینه سیدضیاء از بین رفت. احمد شاه به ولیعهد گفته بود عجب مهرین بانو برای ما خوش قدم است.

چون هم اینها رفتند و هم اوضاع درست شد. در خانواده قاجار، مثل خیلی از خانواده‌های دیگر ایران، خوشقدم و بدقدم، به‌خصوص سیاه‌بخت و سفیدبخت وجود داشت. در خانه پدرم اصولاً هر کسی که بر و روی خوبی داشت و شیرین بود سفیدبخت می‌شد آنهایی که تلخ بودند و زشت، سیاه‌بخت می‌شدند. در خانه محمدعلی‌شاه و ملکه جهان هم همین‌طور. مثلاً آسیه‌خانم آخرین دختر محمدعلی‌شاه را می‌گفتند بدقدم بود. چون وقتی دنیا آمد محمدعلی‌شاه خلع شد و رفت. بچه را با خودشان نبردند، گذاشتند تهران پهلوی خانم معزز السلطنه. به همین دلیل آسیه‌خانم هیچ‌وقت با پدر و مادرش بزرگ نشد.

در مورد سفیدبختی و سیاه‌بختی، مثلاً ولیعهد عزیزکرده خانم ملکه جهان نبود در نتیجه سفیدبخت هم نبود. احمد شاه عزیزکرده و فرزند سفیدبختشان بود. دو پسر دیگر هم داشتند، سلطان محمود و سلطان مجید که سلطان محمود از آن سفیدبخت‌هایی بود که شاید از احمد شاه سفیدبخت‌تر بود. چون احمد شاه را گذاشتند تهران و خودشان با دو پسر و یک دختر دیگرشان که خدیجه‌خانم نام داشت رفتند. خدیجه‌خانم بعدها زن برادر من شد و به او لقب حضرت قدسیه دادند. ولیعهد می‌خواست این لقب را به من بدهد. گفتم من مهین بانو را با حضرت قدسیه عوض نمی‌کنم و لقب لازم ندارم. دشمن لقب هستم. خیلی چیز زشتی است. خدیجه‌خانم گفت پس لقب را بدهید به من که او شد حضرت قدسیه.

عروسی

عقدکنان من در اندرون منصوبه انجام شد. از مردهای خانه ما فقط دایی جان اجلال‌الدوله بود. سر عقد امام‌جمعه خوئی، ظهیرالاسلام و امام‌جمعه تهران برادر آقای ظهیرالاسلام، که گمان می‌کنم اسم کوچکش آقا سید محمد است، بودند.

ظهریالاسلام آن زمان جوان بود با پدرم گمان می‌کنم هفت یا هشت سال تفاوت سنی داشت و کوچکتر بود. مثلاً سی و سه سالش بود. امروز مرا عقد کردند و فردای آن روز خواهرم را، اصلاً عروسی و عقدکنان ما تقریباً با هم شد. رسم و رسومات سفره عقد هم که معلوم است چه جور است. جانماز و آیینه و شمعدان و اسپند و نبات و غسل، برنج و نان و توی ظرفها سکه‌های اشرفی، تمام اینها برای شگون بود و خوش‌یمن بود، می‌گفتند خوشبختی می‌آورد.

سفره عقد آن زمان خیلی مجلل و قشنگ بود. بعد ولیعهد آمد نشست پهلوی من، عده‌ای بالای سرمان قند می‌ساییدند که می‌گفتند باید آدم سفیدبخت و طلاق نگرفته قند بسابد که عروس و داماد خوشبخت شوند. نمی‌دانم بالای سر من چه کسانی قند ساییدند هرکس که بود که مال ما به جایی نرسید و نشد. سر عقد، من و ولیعهد همدیگر را دیدیم. مدت یک ماه هم هفته‌ای یک دفعه می‌آمد نامزدبازی و عروس را می‌دید و صحبت می‌کردیم. قرارمان هم این‌طور شد که صیغه‌هایش را طلاق بدهد. ولیعهد سه تا صیغه داشت. قرار شد وقتی من منزلش می‌روم صیغه‌ها نباشند. از صیغه‌ها هم بچه داشت. راستش را بگویم اگر می‌گفتم عاشق ولیعهد بودم دروغ گفته‌ام. او برای من مثل برادر عزیز بود. آن احساسی را که همه درباره عشق دارند من برای ولیعهد نداشتم. مثل یک برادر دوستش داشتم.

از سر و وضع و صورت و اینهایش خوشم می‌آمد، نه بیشتر. ولیعهد می‌آمد و می‌رفت خوب من هم چون برادر زیاد داشتم به این آمد و رفتها عادت کرده بودم می‌گفتم که او هم مثل یکی از برادرهایم است. تا وقتی که روز عروسی ما را معین کردند. روز عروسی همه خانمها، مادر بزرگ و مادرها همه سیاه‌پوش بودند. من اسمشان را گذاشته بودم کلاغ‌سیاه. اینها یکی دو سال سیاه پوشیدند، عقدکنان ما هم هیچ‌کس عقلش نرسید یا رسم نبود، سیاهشان را نخواستند

دریاورند. شب عروسی شد. گفتند مرا شبانه به دربار ببرند که مردم جمع نشوند که نگاه کنند.

لباس عروسی را پدرم قبلاً به پاریس سفارش داده بود. با کالسکه معروف سلطنتی رفتیم که مال احمد شاه بود که بعد همین پهلوی (رضا شاه) هم آن را سوار شد. در کالسکه نشستیم. شازده سردار حشمت که لقب کالسکه‌چی‌باشی داشت آن بالا کنار کالسکه‌چی نشست که این دیگر خیلی احترام بود. کالسکه هم چهار یا شش اسبه بود، خیلی مفصل. گمان می‌کنم اکرم السلطنه که خود او مرا خواستگاری کرده بود از طرف ولیعهد، کنارم در کالسکه نشست.

عمارت بلور

برای اینکه مردم نبینند، مرا اول شب بردند به عمارت بلور قصر گلستان. هنوز یک سال نبود که پدرم مرحوم شده بود. رسم نبود مادرم در کالسکه با من بیاید، باید یک کسی از طرف ولیعهد دنبالم می‌آمد. این شخص اکرم السلطنه بود. آن وقت پشت سر من، کالسکه‌های دیگر، حامل خانمهای پدرم که مادرم هم جزو آنها بود می‌آمدند. همگی رفتیم به عمارت بلور.

این دستگاه، عمارتی بود در پشت نارنجستان که مظفرالدین شاه آن را ساخته بود. اول عمارت بلور قرار داشت، بعد وارد نارنجستان می‌شدید، از نارنجستان به گلستان می‌رفتید. نارنجستان با آن درختهای پرتقال و نارنج و نارنگی جای عظیمی بود. قضایای گل‌خانه و غیره نبود، جایی بود با فواره و جویهای آب، خیلی دیدنی. آدم دلش می‌خواست آن تو که رفت دیگر بیرون نیاید، گردش کند و راه برود از بس قشنگ بود. عمارت فوق‌العاده زیبایی داشت. دلیل اینکه عمارت بلور می‌گفتند، این بود که ایوان تا سقفش از پایین و بالا و زمین‌اش را از آجر بلور ساخته بودند خیلی بزرگ و شامل دو طبقه، یکی زیر و دیگری رو. وسط آجرهای بلور، لامپهای برقی قرار داشت به‌طوری‌که وقتی روشن

می‌کردند سرتاسر ایوان کف و سقف نورانی بود، البته کناره‌ها نه. هردو طبقه پایین و بالا ستون داشت. آن قسمتی که ایوان می‌شد معروف به ایوان بلور بود، ایوانی که در هوای آزاد قرار داشت دورش حصارى نبود. همه‌اش بلور، بلور بود. هم سقفش و هم کفش، خیلی آراسته. آن‌وقت‌ها گچ‌کارش بسیار باذوق بود. لامپهای برق را طوری پشت گل‌های گچی کار گذاشته بود که نور را غیرمستقیم می‌داد. اطاق روشن بود بی‌آنکه شما لامپها را ببینید. بسیار عالی به دیوارها تابلوهای زیبای اهدایی ویکتوریا امانوئل سوم پادشاه ایتالیا به مظفرالدین شاه، آویخته شده بود. روی دیوارهای ایوان از موزاییک با سنگهای ریز ایتالیایی که آنها را همان پادشاه هدیه کرده بود آراسته بود. بسیار غیرعادی.

دو طرف پله داشت که بالا می‌رفت وسط آنها یک پله دیگر که دو قسمت می‌شد می‌رفت به یک سالن و یک تالار بزرگ و آن طرفش اطاق خواب و صندوق‌خانه و غیره قرار داشت. همه‌جا پوشیده از فرش. جلوی این اطاقها هم ایوان بلور بود. این قسمت مال ولیعهد بود که من آنجا وارد شدم. شب بود، یعنی اول غروب هوا تازه داشت تاریک می‌شد که ما رسیدیم. در عمارت بلور جز فرش هیچی نبود. یعنی صندلی و مبل و اینها نداشت فقط دوتا صندلی راحت بود یک میز، همین. در اطاق خواب هم تشک می‌انداختند. قبل از اینکه من به خانه ولیعهد بروم مادرم که مطلع بود گفت این‌جور که نمی‌شود، اینکه نمی‌تواند روی زمین بخوابد چون قبلاً گفتم پس از بازگشت ما از اروپا، عمارتی برای ما مبله کرده بودند که مبله‌های عالی داشتیم تخت خوابهایمان هم دوقلو بود. همه اینها را قبلاً برده بودند به عمارت بلور. تختخوابها را برایمان طوری درست کردند که عوض اینکه دو تختخواب را جدا بگذارند یکی کردند وسطش هم یک لوله گذاشتند که تشکها خفت شوند و ملافه رویش کشیدند که یک تختخواب بزرگ دونفره شد. بالشهای پر قو از ساتن، روتختی کلاً تمام زردوزی، میز توالی با آیینۀ

سه طرفه که آدم همه‌جور خودش را نگاه می‌کرد. اطاق خواب مرا درست کرده بودند. سالن هم، مبلمان را از خانه پدرم آورده بودند. همه‌چیز عالی. خوب معلوم است پدرم وقتی چیزی می‌خرید یا کاری می‌کرد کارهایش درجه یک بود.

ولیعهد کلفتی داشت اهل تبریز به اسم جهان، گویا ولیعهد را بزرگ کرده بود. بامزه این است که با وجود آنکه تخت‌خواب و همه‌چیز در اطاق خواب بود من یک وقت دیدم که آنجا تشکی آوردند و انداختند با یک متکا و یک بالش کوچک. گفتم جهان این چیست؟ گفت رختخواب والا حضرت است. گفتم رختخواب والا حضرت؟ مگر اینجا تخت نداریم؟ گفت نمی‌دانم والا حضرت همیشه این‌تو، روی زمین می‌خوابند. حالا نمی‌دانم! خاطرم هست که لحاف هم از دبیت سفید بود، یک لحاف معمولی، مثل تمام مردم دنیا هیچ استثناء نبود که مثلاً لحاف از ترمه باشد یا از مخمل. نه ابداً.

به جهان گفتم اینها را جمع کن ببر. ما تخت داریم، زندگی داریم، این تشک را آوردی که چی؟ شب شد. ما طوری بزرگ شده بودیم که نه در خانه و نه در مدرسه اصلاً هیچ اطلاعی از زن و شوهری و اینکه چطور خواهد شد نداشتیم. هیچ‌وقت ما با هیچ‌کس حتی میان خودمان راجع به روابط زن و مرد و عروسی صحبت نکرده بودیم. حتی در بلژیک با هم‌شاگردیها هم اصلاً هیچ صحبتی نداشتیم. به نظرم بلژیکیها از ما هم بدتر و محدودتر بودند چون باز ما یک چیزهایی می‌دانستیم آنها هیچ نمی‌دانستند. به هر حال گفتیم این یک شبه را بگذرانیم تا ببینیم چه می‌شود. آن‌وقتها هم رسم بر این بود که پشت در می‌ایستادند تا دستمال مخصوص را ببینند.

شب اول شد، دوم، سوم شد بالاخره بیست روزی طول کشید. من نمی‌گذاشتم به من دست بزنند، می‌گفتم نمی‌شود. حالا نمی‌شود باشد برای بعد. می‌ترسیدم. نمی‌دانم چرا می‌ترسیدم. تا اینکه یک شب گفت آخر همه پشت در

ایستاده‌اند. همه تمام این مدت را پشت در می‌ایستادند تا بتوانند دستمال را ببینند چاره نبود. به ولیعهد گفتم این مشکل نیست، اینها دستمال می‌خواهند ما یک کیوتر می‌کشیم خونس را به دستمال می‌مالیم. ولیعهد مشکوک شد که مبادا این دختر نباشد که این حرف را می‌زند. خودش به مادرم گفت. ولیعهد مادرم را خیلی دوست داشت چون مادرم خوش صحبت و حراف بود و تقلید همه را درمی‌آورد. خیلی زن بامزه‌ای بود. پدرم هم دوستش داشت اگر به مجلسی می‌رفتند برحسب اتفاق صبح‌الدوله حضور نداشت اصلاً هیچ‌کس نمی‌خندید و مزه‌ای نداشت. تمام مزه مجلس مادرم بود. خیلی شیرین و بالاستعداد بود. به هر حال مادرم مرا صدا کرد و گفت تو دختر دیوانه‌ای که چنین حرفی به ولیعهد زدی. خیال می‌کند تو حتماً دختر نیستی. هرطوری شده کاری بکن. شازده‌جان هم به من پیغام داد دیگر بخواهی نخواهی باید این کار انجام بگیرد وگرنه آبروی ما می‌رود. هیچی دیگر، ما دیدیم به اجبار هم شده باید بشود. بعد از این کار هم یک روز پاتختی است. روز پاتختی اقلأ یک ماه طول کشید تا به اصطلاح مراسم انجام شد. ماه شعبان من عقد کردم، شوال رفتم خانه ولیعهد. ده بیست روز بعدش پاتختی بود.

روز پاتختی تمام گلستان را قرق کردند که مردها آنجا نباشند. میهمانی کردند. اقلأ هزار نفر اعیان، تمام اعیان دعوت داشتند. آن زمان که بیشتر از هزار نفر اعیان در تهران نبود. میهمانان همه خانم شاید بعضیها بچه‌هایشان هم همراهشان بودند، یادم نیست. هر جای گلستان را بگویند اطاقها همه‌جا را سفره چیده بودند و به همه ناهار دادند. خاطرهم هست در گلستان دریاچه‌ای بود با فواره که جدا از آن جویی جدا می‌شد می‌رفت تا پایین نزدیک بازار.

برای عصر، دور این جوی، میزهای کوچک و صندلی گذاشته بودند که خانمها عصرانه بخورند. یادم رفت بگویم که صبح قبل از ناهار قرار شد وقتی همه آمدند

توی سالن گلستان نشستند من و ولیعهد دست در دست یعنی ولیعهد زیر بازوی مرا بگیرد و ما وارد مجلس بشویم با همه تعارف کنیم و معرفی شویم. تنها وقتی که من از جواهرات سلطنتی استفاده کردم آن روز بود که گفتند باید بزنی. بعد از آن هر وقت گفتند، جواب دادم ما را از شر جواهر سلطنتی خلاص کنید. برای اینکه خودم جواهرهای خیلی عالی دارم که مال پدرم بود. آنها را می‌زنم.

این صورت دادن و صورت گرفتن داستانی داشت. رسم بر این بود که وزیر دربار جواهرات را می‌داد به خواجه. خواجه می‌آورد اندرون. من صورت می‌نوشتم که مثلاً اینها به من تحویل داده شد. دوباره شب هم پس می‌دادم و دوباره صورت می‌گرفتم که هی نوشته به ما تحویل داده شد خیلی مشکل بود. آن روز شش عدد برلیان باید روی شانه‌هایم می‌زدم. عکسهایی از ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه با این برلیانها هست که آنها را به پاگونیهایشان زده بودند. در این عکسها آدم می‌بیند که سه تا برلیان روی این شانه و سه تا روی شانه دیگر زده‌اند. من روز عروسی روی لباسم شنی داشتم که دنباله داشت. گفتند ولیعهد خواسته است که روی شانه‌ات این شش برلیان را سه تا به این طرف و سه تا به آن طرف بزنی. خودم هم یک گردن‌بند برلیان فوق‌العاده عالی داشتم با انگشترها که همه مال خودم بود، آنها را هم انداخته بودم. البته ولیعهد برای من در عقدکنان یک گردن‌بند زمرد و برلیان و یک انگشتر برلیان فرستاده بود. بعد از عروسی هم یک النگوی الماس خیلی بزرگ داد که از بس سنگین بود هیچ‌وقت نتوانستم دستم کنم چون خودش را نگاه نمی‌داشت و برمی‌گشت. البته بعدها که طلاق گرفتم همه را پس دادم و گفتم اینها به دردم نمی‌خورد مال خودت. حالا فکر می‌کنم بی‌خودی دادم برای اینکه اقلاً هشتاد نود قیراط بود. خیلی گنده بود. پس دادم گفتم من که دست‌بکن نیستم، مال خودت.

هیچی، ما وارد تالار بزرگ گلستان شدیم. ولیعهد زیر بغل مرا گرفته بود و از

سر تالار پیش می‌رفتیم و سر تکان می‌دادیم. یک‌هو چشم افتاد به آن کره جواهر معروف که در بچگی زمان مظفرالدین شاه که بغلم می‌گرفت. من از سبیل‌هایش می‌ترسیدم و گریه می‌کردم، برای آرام کردنم این کره را می‌آوردند و با آن بازی می‌کردم. چشمم که به کره افتاد یواشکی گفتم آه این همان کره است. ولیعهد آهسته پرسید تو چی می‌گی؟ کره چیه؟ بالاخره رد شدیم متوجه شدم که اشتباه کردم. همه هم نگاهم کردند دیدند که من یک چیزی می‌گویم. نمی‌دانم فهمیدند، نفهمیدند؟ به هر حال رد شدیم و رفتیم نشستیم. توی همان تالار. برای من و ولیعهد جایی معین کرده بودند. اثاثیه و مبل داشت. روی مبل نشستیم چایی آوردند و پذیرایی کردند.

ولیعهد خداحافظی کرد و رفت. من ماندم و عمه‌ها. چه عمه‌های پدرم چه عمه‌های خودم، دخترهای ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه. هنگام عروسی من خیلی از دخترهایشان زنده بودند. افتخارالسلطنه، خانم بانوعظما خواهر ظل‌السلطان. گمان کنم توی اینها، تنها کسی که برای پدرم سیاه پوشیده بود بانوعظما بود. ولی برای روز پاتختی من قهوه‌ای پوشیده بود. خوب یادم هست. مادرها همه سیاه‌پوش بودند هیچ‌کس سیاهش را درنیامورد. برای این من به آنها می‌گفتم کلاغ سیاه. ناهار مفصل دادند، عصرانه هم مفصل. خسته و مرده آمدم. آنها رفتند عمارت خودشان ما آمدم عمارت خودمان.

زمانی که من و ولیعهد نامزد بودیم، وقتی ولیعهد برای نامزدبازی می‌آمد و میهمانخانه (سالن) دونفری تنها می‌نشستیم. برایمان میوه و شیرینی و گل و غیره می‌گذاشتند ما هم دوتایی از زندگی حرف می‌زدیم. چکار کنیم؟ کجا برویم؟ از همان وقت صحبت بود که اروپا برویم؟ یا نرویم. من می‌گفتم تو برای رفتن باید فرانسه یاد بگیری. باید فرانسه بدانی. نمی‌شه که آدم اروپا بره و هیچ زبانی بلد نباشه. آن هم بخواهی فرانسه بروی که هیچ نمی‌شه باید درس بخوانی.

این طور شد که از همان وقت به صورت جدی درس فرانسه را پیش مزین الدوله شروع کرد. مزین الدوله اول معلم برادر من حشمت الدوله بود. لاله اش هم بود. بعد وقتی حشمت الدوله مرحوم شد و مظفرالدین شاه هم رفت ولیعهد و احمد شاه را دست مزین الدوله سپردند که به آنها فرانسه یاد بدهد. آدم فوق العاده خوبی بود. او می آمد درس فرانسه می داد. من هم ولیعهد را کمک می کردم. از نظر عاطفی من شخصاً، هیچ وقت احساس عاشقانه به ولیعهد نداشتم. دوستی داشتم اما این عشقی را که همه می گویند برای کسی دارند هیچ نسبت به او نداشتم. عشق نبود. دلم می خواست که با من مثل یک برادر باشد. اولین سفر ولیعهد به اروپا سال ۱۹۲۱ میلادی (۱۳۹۹ شمسی) با من بود. قبل از آن اروپا را ندیده بود چون وقتی احمدشاه به پاریس رفت او در تهران نایب السلطنه بود. به همین دلیل نه تنها زبان نمی دانست بلکه کمترین اطلاعی هم از زندگی اروپا نداشت.

کریم آقاخان بوذرجمهری پس از سفر به اروپا گفته بود که من خیانت کردم دروازه های تهران را زمان رضا شاه کوبیدم اگر قبلاً اروپا را دیده بودم هرگز دروازه ها را خراب نمی کردم. ولیعهد هم بایست فرنگ را می دید. اصلاً لباس پوشیدن ولیعهد هم مخصوص به خودش به شکل خاصی بود. بعد از عروسی مان سر تا پایش را عوض کردم. مثلاً از آن زیرشلواریهای قدیمی که تا میج پا می آیند می پوشید، جوراب را هم روی آن می کشید. جوراب هم که روی آن بند نمی شد، مرتب می افتاد. ببینید آدم چه شکلی می شد. به او گفتم این زیرشلواری نیست که تو می پوشی. گفت پس چی باید بپوشم؟ گفتم من ترتیش را می دهم. آن وقتها در تهران مغازه های بود به اسم کنتوار فرانسه. محمودخان نامی داشتم که این محمودخان زمان پدرم مأمور خرید خانمها بود. آن وقتها کسی بازار نمی رفت خرید کند. پارچه ها را توپ توپ می آوردند به خانه. یعنی تجار می فرستادند به منصوریه. خانمها از بین این پارچه ها انتخاب می کردند

یعنی یک توپ، دو توپ، ده توپ این جواری برمی داشتند. این کار محمودخان بود. او خریده‌ها را می‌آورد می‌داد به خواجه‌ها. خواجه‌ها می‌آوردند توی اندرون. بطور کلی خرید آدم‌ها، کلفت‌ها از کفش و جوراب و لباس و پارچه، همه چیز را محمودخان می‌کرد. محمودخان ناظر بود، ناظر پدرم.

وقتی من عروسی کردم محمودخان را با جودم به خانه ولیعهد بردم. به همین دلیل پس از عروسی به محمودخان گفتم برو مغازه کنتوار فرانسه زیرشلواریهای اروپایی کوتاه هست. هرچی داره بردار بیا اینجا. انتخاب بشه ببینم کدام اندازه است، کدام اندازه نیست. او رفت و آورد. ولیعهد اندازه‌های خودش را گرفت و پوشید. بعد هم جوراب‌ها تبدیل به جوراب ابریشمی شد. بند جوراب برداشتم و همه اینها درست شد. ولیعهد روزی رفته بود پیش شاه. شاه که آدم خیلی باهوشی بود نگاهش کرده و گفته بود معلوم می‌شه مهمین بانو خوب عوض کرده. شاه مسلماً لباس بهتر می‌پوشید، اروپا را دیده و بالاخره یاد گرفته بود. وقتی ما عروسی کردیم شاه تهران نبود، وقتی برگشت متوجه تغییر ظاهر ولیعهد شد.

۱۲۶

سفر ماه عسل به اروپا

قرار گذاشته بودیم وقتی شاه به ایران برگشت ما به اروپا و ماه‌عسل برویم. بنا بود مادرم را هم با خودمان ببریم. مادرم مسلول شده بود و قرار بود که او را برای معالجه در سویس بخوابانیم. ولیعهد می‌گفت باید صبح‌الدوله را برد و گذاشت در سویس تا معالجه شود.

شاه دو دختر داشت، ایران‌دخت و همایون‌دخت. ایران‌دخت در آن زمان شش ساله بود و همایون‌دخت سه ساله. شاه گفت باید دخترهای مرا هم با خودتان ببرید و بگذارید پیش ملکه جهان که در آن تاریخ استانبول زندگی می‌کرد. قبول کردیم. وقتی چنین قراری را گذاشتیم احمد شاه گفت نباید صبح‌الدوله را ببرید چون او مسلول است بچه‌هایم از او سل می‌گیرند. شاه زهره‌اش از این چیزها

می‌رفت. می‌خواستم نروم و گفتم حالا که مادرم نمی‌رود، پس من هم نمی‌روم. مادرم گفت این کار را نکن. زندگی و عروسیت را برای خاطر من خراب نکن. مادرم در ضمن حرفی زد که من آن را همیشه بیاد دارم. گفت همه می‌توانند این مرض را بگیرند. من تنها نیستم که گرفته‌ام. چه می‌دانی آنهایی که می‌ترسند زودتر می‌گیرند تا آنهایی که نمی‌ترسند.

مرا مجبور کرد بروم. مادرم گفت باید بروی. در نتیجه چند ماه پس از عروسی من و ولیعهد و این دو بچه حرکت کردیم. گفتم که سفر اول ولیعهد بود. ولیعهدی که روی زمین می‌خوابید با آن لحاف کذا و متکای آن طوری. وقتی خواستیم به اروپا برویم گفت باید بالش و لحاف‌ام را هم با خودم ببرم. بالشش از پر قو و لحافش هم بسیار نازک از اطلس آبی با سوزن‌دوزی کار رشت. هرچه به او گفتم که آنجا ما به هتل خواهیم رفت، در هتل همه نوع وسایل هست فایده نداشت. گفتم ما در هتل هیچ چیز لازم نداریم. می‌گفت از این بالش بهتر در آنجا پیدا نخواهد شد. گفتم بسیار خوب. ممکن است وسط راه پیدا نشود ولی از آن به بعد در شهرها همه چیز هست. ارزش ندارد ما اینها را از اینجا بار کنیم و ببریم. فکرش را نکنید نه به آن متکا و بالش کوچک شب عروسی، نه به اینکه حالا بالشش را باید می‌برد. قبول نکرد. بالاخره مجبور شدیم مفرش بستیم و با خودمان بردیم.

در این سفر همراه ما عده‌ای بودند. خواجه‌ای بود به اسم حاجی مبارک. هماخانم، یکی از مونسها و ندیمه‌هایی که برای من تعیین کرده بودند که از خانواده محترمی بود. زینت‌سادات‌نامی که هم خدمت مرا می‌کرد و هم خدمت ولیعهد را. دکتر صحت و زن دکتر صحت. دکتر صحت، دکتر اندرون و پزشک معالج خانمها و کلفتها بود که او را بخاطر من آورده بودند. زن دکتر صحت تحصیلاتی نداشت اما زنی بود شیرین و بامزه. چون دکتر صحت با ما آمده بود خانمش هم همراهمان بود. دکتر اعلم‌الملک ادهم طبیب ولیعهد که دکتر صحت

زبردستش بود. او تمام حکمتش را از دکتر اعلم‌الملک یاد گرفته بود. او را بیشتر برای کلفتها می‌آوردند که روغن کرچک و جوشانده و غیره می‌داد. شازده‌عین‌الدوله و شازده عضدالسلطنه، پسرهای ناصرالدین‌شاه و نصرالملک هدایت پیشکار ولیعهد و رییس تشریفاتش. اینها همراهان ولیعهد و من در این سفر بودند.

یک دسته ده دوازده نفری راه افتادیم. اصلاً فکر هزینه و مخارج را نمی‌کردند. اگر دولت پولش را می‌داد باز یک چیزی. مخارج را ولیعهد از جیب خودش می‌پرداخت. اصلاً لازم نبود این همه جمعیت را بردارد و ببرد. گفتنی نیست تمام هزینه سفر را خودش داد، دولت نداد. اقدسیه و سلطنت‌آباد را به این علت به او دادند که دولت به مدت یک سال قرار شد به او حقوق ندهد. باید ماهی پانزده هزار تومان به ولیعهد حقوق می‌دادند. نمی‌دانم چطور شد که به مدت یک سال یا یک سال و نیم به او چیزی ندادند. شاید دولت پول نداشت همان وقتی است که کودتا شد (۱۹۲۱ میلادی - ۱۲۹۹ شمسی) و پهلوی (رضاخان) آمد و بعد شد سردار سپه. پولی در کار نبود، دیگر پولی برای دولت باقی نگذاشت. هرچی بود و نبود می‌داد به وزارت جنگ. بودجه مال وزارت جنگ بود. برای این بود که به ولیعهد پول ندادند. خود ولیعهد از تبریز پس‌انداز قابل توجهی با خودش آورده بود. من به او بارها گفتم که پس‌انداز را باید در بانک بگذاری. برای بچه‌هایت، تو سه فرزند داری. من هنوز بچه نداشتم فقط حامله بودم. به او می‌گفتم این پس‌انداز را برای تحصیل آنان باید کنار بگذاری. قبول نکرد. تمام این پول خرج این دسته‌ای شد که با خود برد. آنها خرج داشتند. مثلاً در این سفر، این خانمها یک روسری سرشان بود بیرون هم که آنها را نبردند، همه‌اش توی هتل نشسته بودند. لزومی نداشت که این عده را ببریم حالا چرا عده بودیم نمی‌دانم. دلش خواسته بود که این جوری حرکت کند. اصلاً نمی‌دانم چرا؟

به هر حال همان طور که گفتم در تابستان، چند ماه بعد از عروسی، ما از ایران راه افتادیم رفتیم به بصره، از آنجا به هندوستان. راه دیگری نبود. در هندوستان میهمان آقاخان شدیم. مادرش از ما پذیرایی کرد. اسمش شمس الملوک و نوه فتحعلی شاه بود. البته زن اول آقاخان هنوز زنده بود. آقاخان خودش جوان بود. او دفعه اول با دخترعمویش ازدواج کرد از او صاحب اولادی نشد چون زنش یک نوع چاقی الفان تیازیس داشت. فوق العاده چاق. ببینید چقدر چاق بود که برایش یک ماشین رولز رویس مخصوص درست کرده بودند که در آن سرتاسر باز می شد که خانم بتواند وارد اتومبیل شود. بعدها مرحوم شد. آقاخان از دست او فرار کرد رفت اروپا. شاید به این علت بود که رفت اروپا و زنهای فرنگی گرفت.

ما مدتی در بمبئی ماندیم. اما از بس هوا گرم بود ما را به پونا، یکی از بیلاقات بمبئی بردند. پونا در کوهستان قرار گرفته است. جایی است فوق العاده عالی. پر از درختانی است پوشیده از گلهای درشت قرمز رنگ. آقاخان خودش در اروپا بود. اما همان زنش آنجا بود. پونا همانجایی است که می گویند آقاخان خطاب به مردم و اصحابش گفته بود آنچه که به عنوان نذر برای من می آورید، به دریا نریزید. در مقبره خانوادگیم بگذارید. باز هم می گویند که مادر آقاخان، روز تولد پسرش به مقبره خانوادگی شان که پدر شوهر در آنجا دفن شده است می رود و می نشیند. پارچه ای هم روی شکمش می کشند. همه پیروان فرقه اسماعیلیه می آیند، دمر و می افتند و از روی پارچه ناف خانم را می بوسند. هر کدام به فراخور دارایی شان، طلا، نقره یا هدیه دیگر تقدیمش می کنند و می روند.

آقاخان به تمام قصرهایش دستور داده بود، چه در بمبئی و چه در پونا، ماکه رد می شویم از ما پذیرایی کنند. مادر آقاخان تمام مدت همراه من بود. من هم حامله بودم. انصافاً از ما بسیار خوب پذیرایی کردند. زن آقاخان نمی دانم کجا می نشست او فقط یکی دو دفعه آمد و مرا دید. فکر می کنم با مادر شوهر یکجا

نبود. با هم فارسی حرف می‌زدیم. مادر آقاخان خیلی غصه می‌خورد که دخترعمو این‌طور درآمد و بچه‌دار نشد. هیچ راضی نبود فکر می‌کنم. ما اقلای بیست روز یک ماه در هندوستان ماندیم برای اینکه مانسون (Monsoon) آمده بود و کشتی که قرار بود ما را ببرد تاخیر داشت و در نتیجه توقف ما طولانی‌تر شد. تاج‌محل، کلکته و کشمیر را گردش رفتیم. کلکته به نظر من، مثل یک لانه مورچه آمد. بعدها که دوباره به آنجا رفتم دیدم هیچ تغییری نکرده است. همان لانه مورچه مانده بود از بس این شهر پرجمعیت است. هیچ نمی‌دانید این مردم چه کار می‌کنند؟ از کجا می‌آیند و چرا این‌همه جمعیت هست.

یک روز سوار ماشین بودیم. دیدیم راه کاملاً بند آمد. تمام ماشینها متوقف شدند. آن‌وقت‌ها الحمدلله سوءقصد و آدم‌کشی نبود و گرنه آدم خیلی ناراحت می‌شد و می‌ترسید. معلوم شد که یک گاو وسط خیابان ایستاده است و رد نمی‌شود. گاو ایستاده بود و تماشا می‌کرد. آنجاها هم که به گاو نمی‌شد دست زد. در نتیجه همه منتظر بودند. تا آنکه بالاخره گاو تصمیم گرفت حرکت کند و از وسط خیابان رد شد. ما هم توانستیم حرکت کنیم. تا این درجه به مذهبیان احترام و اعتقاد دارند. می‌گویند یک بار احمد شاه از آقاخان پرسید مگر شما چه کسی هستید که اینها آنقدر به شما اعتقاد دارند. شما که نه خدا هستی و نه امام؟ آقاخان جواب می‌دهد اینها گاو را می‌پرستند. یعنی من از گاو کمترم یا بدترم؟

اسکندریه

بالاخره کشتی رسید و ما سوار شدیم، در اسکندریه پیاده شدیم. در اسکندریه قصر فؤاد رفتم. آن زمان پدر ملک فاروق، ملک فؤاد، پادشاه بود. البته آن زمان مصر تحت قیمومیت انگلیس بود، ملکه هم ملکه نازلی بود. زن بسیار زیبا، قدبلند، خوش اندام و خوش صورت. چه جواهرات عالی آویزان کرده بود. گویا قبلاً

در ایتالیا زندگی می‌کرد. خیلی از زندگی که در قصر می‌کرد دل‌تنگ بود.

سوار قطار شدیم، ترن از اسکله مستقیم تا قصر فؤاد می‌رفت. یک طرف قصر دریای مدیترانه بود. منظره فوق‌العاده عالی داشت. بعد از اینکه جابه‌جا شدیم ملکه‌نازلی به دیدن من آمد. تور نازکی به سر داشت که همه صورتش را پوشانده بود. فقط چشم‌هایش بیرون بودند. از زیر تور صورتش را می‌شد دید. آرایش داشت. نشست و با هم مدتها صحبت کردیم. بعد نوبت من شد که به بازدیدش بروم ولی من مطلقاً اجازه نداشتم که آرایش کنم. ضمناً ولیعهد به من گفت جواهر هم به خودت زن. انگشتری که دستت هست باشد اما جواهر دیگر نزن. من هم به همین ترتیب بدون آرایش و جواهر بازدید رفتم. جلوی قصر ملکه، دو خواجه چاق و گنده، در ماشین را باز کردند و زیر بازوی مرا گرفتند. من هم که ریز و کوچولو و کوچک‌اندام، بین این دوتا خواجه عظیم مبهوت مانده بودم که چرا اینها زیر بازوی مرا گرفته‌اند؟ فکر می‌کردم من که بادم راه برم! به هر حال مرا تا جلوی قصر بردند. آنجا پایین پله‌ها، یکی از ندیمه‌های ملکه منتظرم بود. سه پله باید بالا می‌رفتم بعد یک پاگرد داشت. باز سه تا پله دیگر بود که باید می‌رفتی بالا. همانجا ملکه‌نازلی ایستاده و منتظرم بود. وارد شدم دست دادیم و رفتیم توی اطاق پذیرایی، وارد تالار بسیار مجللی شدیم که پر از اشیاء نفیس و تابلوهای گران‌قیمت بود. پنجره‌ها رو به دریا باز می‌شد چه منظره فوق‌العاده‌ای بود. به فرانسه صحبت می‌کردیم. ملکه درددل زیاد داشت. خیلی به او بد می‌گذشت. به زندگی کردن در اروپا و ایتالیا عادت داشت. می‌گفت چقدر زندگی خوبی بود. تحصیلاتش را در ایتالیا کرده بود همین‌طور در فرانسه.

شربت آوردند. شربت‌خوریها تمام طلا و جواهرنشان. زمرد و یاقوت و سنگهای جواهر روی پایه‌ها کار گذاشته بودند. ندیمه‌ها پشت سرمان ایستادند. اولین جرعه شربت را که خوردم یکی از ندیمه‌ها دستمالی را که کنار شربت‌خوری

من بود برداشت و دهان مرا پاک کرد! از خودم پرسیدم خدایا، این چرا دهان مرا پاک کرد؟ دوباره شربت را خوردم. باز ندیمه دستمال را برداشت و دهان مرا پاک کرد. قبل از اینکه خودم فرصت کنم و دهانم را پاک کنم. متوجه شدم که این از رسوم آنهاست. فکر کردم عجب تشریفاتی که ندیمه دهان آدم را پاک می‌کند. شب این داستان را برای ولیعهد تعریف کردم کلی خندیدیم. گفتم که من طبق دستور ولیعهد هیچ جواهری به خودم نزده بودم. اما ملکه‌نازلی جواهرات بسیار زیبایی داشت. گردن‌بند و گوشواره مروارید و هرکدام از مرواریدهایش به درستی یک فندق و بسیار عالی بودند.

ملک‌فؤاد با ولیعهد در قسمت مردانه در اسکندریه بود. من که با آنها کاری نداشتم. ما در قسمت زنانه بودیم. ولیعهد میهمان فؤاد و من میهمان خانمش بودم. ولیعهد دیگر کمی فرانسه یاد گرفته بود و می‌توانست منظورش را تفهیم کند.

قسطنطنیه (استانبول فعلی) روبه‌رو شدن با مادر شوهر

از اسکندریه کشتی گرفتیم و به «قسطنطنیه» رفتیم. وارد شهر که شدیم آن‌چنان منظره زیبا بود که به نظرم آمد در دنیا بی‌همتاست. طلوع و غروب آفتاب آنجا به قدری قشنگ است که فکر می‌کنم اگر بهشتی در دنیا باشد جز این نیست. به محمدعلی‌شاه همان‌جا کنار بُسفر قصری عالی با یک باغ بزرگ و فوق‌العاده داده بودند. خانه بسیار قشنگی داشتند با اطاقهای مختلف و دستگاههای مختلف. در حقیقت یک قصر بود. قسمتی از این قصر را خانم ملکه جهان در اختیار من و ولیعهد و همراهان گذاشت. ما در یک طرف قصر بودیم. محمدعلی‌شاه و خانم هم در طرف دیگر. سلطان محمود و سلطان مجید هم که تازه اول جوانیشان هجده و نوزده‌ساله بودند و با شاه و ملکه زندگی می‌کردند. البته ما میهمان بودیم و طبّاحی و کار و غیره نمی‌کردیم. به محض ورود، محمدعلی‌شاه من و ولیعهد را بغل کرد و بوسید و خوشحال

شد. البته ولیعهد جزو فرزندان سفیدبخت نبود. سیاهبخت بود. قبلاً هم گفته بودم که در خانواده قاجاریه هم مثل همه، سفیدبخت و سیاهبخت و بدقدم و خوش قدم خیلی رواج داشت. محمدعلی شاه و ملکه جهان هم به این موضوع خیلی معتقد بودند. معزز السلطنه خودش اولادی نداشت اصلاً احمد شاه را هم او بزرگ کرده بود. خانمی بود فوق العاده محترم، خوب، انسان، به معنای واقعی خانم، اما گمان می‌کنم مسبب چاقی احمد شاه هم تاندازه‌ای همین معزز السلطنه بود. چون آن وقتها خیال می‌کردند هرچه بیشتر به بچه بدهند که بخورد بهتر است. جزو سفیدبختی می‌دانستند که بچه را بخوراند. او هم دایم به بچه غذا و شیرینی می‌داد و می‌خوراند. آسیه خانم را هم او بزرگ کرد. وقتی معزز السلطنه مرحوم شد همه دارایی و املاکش به آسیه خانم رسید. املاک عالی در آذربایجان داشت. یکی دیگر از کسانی را هم که معزز السلطنه بزرگ کرد کوچکترین دختر مظفرالدین شاه، انورالدوله بود. من و انورالدوله همسن بودیم. او فوق العاده زیبا بود و صدای خیلی خوبی داشت. مادرش گرجی بود. خداوند همه محاسن ظاهری را در انورالدوله جمع کرده بود آنچه از حسن می‌گفتند داشت، صدا و صورت و همه چیز. فقط گمان می‌کنم آن عقلی را که باید می‌داشت خداوند به او نداده بود. بعدها او زن اقتدار السلطنه، پسر کامران میرزا نایب السلطنه و برادر خانم منیراعظم دولو شد. شاه هم برایش جهاز خیلی خوب و مفصلی داد. اما این اواخر دیگر چیزی نداشت. تمام داراییش را تمام کرده بود به طوری که خواهرانش زندگی‌اش را تأمین می‌کردند.

از داستان دور افتادیم. برگردیم به استانبول.

بعد از عروسی اولین بار بود که ملکه جهان مرا می‌دید. متوجه شدم هی مرا نگاه می‌کند. یک‌هو برگشت و به ولیعهد گفت من شنیده بودم تو یک زن خوشگل گرفتی. بله، راست است ولی وقتی من این سن را داشتیم از این

خوشگل تر بودم. فکر کردم مادرشوهر همیشه مادرشوهر است. تحمل این را نداشت که یک چیز خوب از عروسی بگوید.

حدود یک ماه در استانبول ماندیم. ناهار را همگی با هم یعنی با محمدعلی شاه و ملکه جهان و سلطان محمود و سلطان مجید می خوردیم. برادرشوهرهایم خیلی خوب و مهربان و جوان بودند. از من کوچکتر بودند البته نه خیلی. سلطان مجید خیلی شبیه ولیعهد بود. خوب من هم جوان، آنها هم جوان. خوشحال بودند و خوششان آمده بود که ناهار را همگی با هم می خوریم. ولیعهد مردی فوق العاده غیرتی. من هم که شکل فرنگیها لباس می پوشیدم و بی حجاب بودم. همه مان جوان بودیم، حرف می زدیم، می خندیدیم بدون آنکه فکر بدی تویش باشد.

من که کسی را نداشتم که هم صحبتم باشد. تمام همراهانم اشخاص مسن تری بودند. طبیعی بود که با آنها احساس راحت تری داشتم. بعد از مدتی ولیعهد ناراحت شد و گفت نه بهتر است که ناهار تو را برایت بیاورند بالا. تو جدا غذا بخوری و برادرهایم را نبینی! خیلی ناراحت شدم برای اینکه دیگر کسی را نداشتم که با او صحبت کنم. از صبح تا غروب تنها بودم.

گفتم که دستگاه ما جدا و مخصوص بود. خودم حتی «نه» هم نمی توانستم بگویم. این بود که یک ماهی را که در استانبول ماندیم من دیگر حتی برادرشوهرهایم را دیگر ندیدم با وجود آنکه آنها جوانهای خوبی بودند.

نصرالملک پیرمرد بود. عین الدوله و عضدالسلطنه هم از ولیعهد خیلی بزرگتر بودند. عین الدوله مادرش ترکمن بود به همین دلیل از لحاظ قیافه و شکل عین ترکمنها، به قدری شبیه که اصلاً آدم باورش نمی آمد که این پسر ناصرالدین شاه است. تنها فرزندش بود که کمترین شباهت به او نداشت. شبیه مادرش بود. چشمها مورب، رو به بالا، قدش بلند صورت هم که صورت ترکمن. چون ولیعهد

آن موقع بیست و دو بیست و سه سال بیشتر نداشت. اینها زندگی اش را خراب کردند. تا می توانستند از او پول بکشند. آن هم خرج چی بشود. کارهای بی خود. اینها حقوقی هم در ماه داشتند که ولیعهد می داد. این بدبختی مال این دوتا بود برای همین هم بود که ولیعهد نتوانست پولی جمع کند. عین الدوله ترکمن بود و درویش هم بود. یکی از سرسپرده های ظهیرالدوله رییس دراویش صفی علیشاه که او خصومت خاصی با محمدعلی شاه داشت.

خانه ظهیرالدوله در خیابان علاءالدوله، فردوسی فعلی، بود. وقتی مجلس را به توپ بستند به خانه اش ریختند و همه چیزش را چاییدند. زنش هم که ملکه ایران نام داشت و دختر ناصرالدین شاه بود، همه چیزش را بردند. بعد از این قضایا گفته بود آرزو دارم روزی بشود که یکی از اولاد محمدعلی شاه بیاید و دست مرا ببوسد. همین طور هم شد. عین الدوله ولیعهد را مجبور کرد که به دیدارش برود. من صد در صد مخالف بودم و می گفتم شما نمی توانید هم درویش باشید، هم ولیعهد یا شاه. جور در نمی آید، عملی نیست. چون رسم بر این است که اگر کسی درویش بشود باید جلوی رییس دراویش تعظیم کند و دست او را ببوسد یا انگشتی اگر دارد انگشتش را ببوسد، مثل پاپ. عین الدوله طوری کرد که ولیعهد درویش شد. هرچه به او گفتم که ولیعهد یک مملکت نباید درویش شود، یک درویش واقعی باید از همه مال و منال و مقام خود بگذرد، فایده نکرد. بالاخره یک روز بعد از این که از سفر ماه عسل برگشت او را برد پیش ظهیرالدوله، او هم مثل سایرین دست ظهیرالدوله را بوسید. یکی از موارد اختلاف من با ولیعهد همین درویشیش بود.

همه این کارها زیر سر عین الدوله بود. به آن حد که من گاهی در صحت اینکه او پسر ناصرالدین شاه بود تردید می کردم. در عین حال مردی بود با کمال و خوش صحبت و شیرین و ظاهری بسیار خوش ولی باطن زیاد خوبی نداشت.

عضدالسلطنه آدم بدی نبود برادر تنی تاج السلطنه بود. مادرشان توران الدوله نام داشت. توران الدوله هم دایم در دستگاه ولیعهد رفت و آمد داشت و پیش من مرتب می آمد. او بعد از ناصرالدین شاه شوهر کرد، فکر می کنم زن موثق الدوله شد که حسن آباد مال او بود. موثق الدوله وزیردربار احمد شاه شید ولی در دستگاه ولیعهد نبود مگر وقتی که احمد شاه مسافرت بود، رئیس تشریفات ولیعهد فروهر، نوۀ ظهیرالدوله بود.

در استانبول یک روز محمدعلی شاه به من گفت من مجلس را به توپ نبستم و نه حکمش را دادم. چطور شد، کی بست و چکار کردند که به اسم من تمام شد من به قرآن قسم می خورم که من نبودم. علاوه بر این من عقیده داشتم که ملت ایران هنوز برای مشروطه آمادگی ندارد. مشروطه مال مملکتی است که حداقل پنجاه درصد آن به اندازه ای که بتوانند اسمشان را امضا کنند تحصیل کرده باشند و بفهمند که معنی مشروطه چیست. ایران برای این کار حاضر نبود. مظفرالدین شاه بیخود فرمان مشروطه را داد. او خودش هم نمی دانست مشروطه چیست. مشروطه برای مملکتی است که ملت آن تربیت شده و باسواد باشند و بدانند که وظیفه شان در یک مملکت آزاد چیست. ما ملتی هستیم که باید یک کسی قدرت داشته باشد و ما را اداره کند. ما آن ملت نبودیم برای همین بود که من مخالف بودم.

من خیال می کنم حق با محمدعلی شاه بود. ایران هنوز هم همین طور است. ملت ایران امروز هم آمادگی مشروطه را ندارد مقصودم از مشروطه مملکتی است که پارلمان داشته باشد. مگر ایران فعلی الان آماده پارلمان درست و حسابی است.*

* منظور نویسنده، زمان قبل از پیروزی انقلاب اسلامی است.

بعد از اینکه ما از اروپا به تهران برگشتیم، او در زمان پهلوی به ریاست بیمارستان شهرری رسید و کاروبارش درست شد. یک زمانی هم رییس کارخانه ولیعهد بود. خدا می‌داند که آنجا چقدر بلند کرد. ولیعهد که تصور می‌کرد دکتر صحت مرد درستی است، اتومبیل و همه دارایی و زندگیش را دست او سپرد. صاحب‌جمع و مختارالدوله، دو پیشکار محمدعلی‌شاه بودند که در اودسا و استانبول همراهش ماندند.

بعد از مرگ شاه، صاحب‌جمع به تهران برگشت. آن زمان ولیعهد همه دستگاهش را به صاحب‌جمع سپرد. پس از شاه شدن پهلوی قسمتی از زندگی ولیعهد را به منصوریه آوردند. بقیه دارایی‌اش را صاحب‌جمع منزل خودش نگاه‌داشت. هیچ اطلاع ندارم که چقدر از مالش برایش فرستاده شد چون آن زمان من دیگر زن ولیعهد نبودم. همین قدر می‌دانم که دکتر صحت همه وسایل آشپزخانه و اتومبیل و فرشهایی را که به دستش سپرده شده بود خورد. من به دکتر صحت تلفن کردم و گفتم ولیعهد دوتا رولزرویس داشت یکی را با خودش برد آن یکی تهران ماند. اینها را به من پس بدهید بفروشم و پولش را برای ولیعهد بفرستم. گفت من دو سه هزار تومان از کارخانه طلب داشتم اگر منفعت آن را هم رویش بکشید مبلغ هنگفتی می‌شود که باید بپردازید. من که چنین مبلغی را نمی‌پرداختم ولیعهد هم دیگر چیزی در تهران نداشت. حتی صاحب‌جمع که خواست اقدسیه و سلطنت‌آباد را که مال ولیعهد بودند بفروشد پهلوی آنها را توقیف کرده بود. اقدسیه مدرسه نظام شده بود و سلطنت‌آباد قورخانه و به ولیعهد ندادند.

پاریس در سالهای بیست میلادی

برگردم به داستان سفر ماه‌عسل. از استانبول با تمام همراهانی که شمردم سال ۱۹۲۱ میلادی (۱۳۰۱ شمسی)، قطار اوربانت اکسپرس را گرفتیم و آمدیم

به پاریس. من و همراهانم را بردند به هتل لوتسیا در بولوار راسپای. این هتل تازه ساخته شده بود، یکی از بهترین هتلهای پاریس بود. بسیار شیک و قشنگ. هنوز هم هتل بسیار زیبایی است. ولیعهد و همراهان و اجزایش جدا بودند. آنها رفتند به هتل ماژستیک در خیابان کلب، این همان هتلی است که احمد شاه تا آخر عمر در آنجا زندگی کرد. گرچه این هتل دیگر نیست اما عمارت آن هنوز در خیابان کلب وجود دارد. تمام مدت اقامت پاریس، خانمهای همراه من همهشان روسری به سر در هتل نشسته بودند. نمی‌دانم تمام روز را چه کار می‌کردند تا روزی که من آنها را برداشتم و به ایران برگرداندم. بیچاره‌ها اصلاً تکان نخوردند. همه‌اش در هتل ماندند. اقلأ در استانبول چون در اندرون محمدعلی‌شاه بودیم آدمها و دیگران و کلفتها بودند و آنها را می‌دیدند و چیز دیگری بود. در پاریس آنها هیچ‌کس را ندیدند.

ولیعهد ناهار و شام را با همراهان خودش، نصرالملک، عین‌الدوله، عضدالسلطنه، دکتر علم‌الملک، دکتر صحت و بقیه همراهانش می‌خورد. ما هم ناهار را تنها در سویت بزرگی که برایمان در هتل لوتسیا گرفته بودند می‌خوردیم. خواجه یعنی حاجی مبارک جدا و ندیمه‌ها و خانمها جدا.

ولیعهد در آن سفر، دوتا ماشین رولزرویس خرید، یکی کروک باز، یکی کالسکه‌ای. همه یکی می‌خریدند اما او دوتا خرید. دوتا را می‌خواست چه کند نمی‌دانم. کروک باز مال این بود که وقتی تهران برگشتیم سوارش می‌شد و کروکش را می‌خواست. خانمها، تمام خانمهای تهران هم برایش هلاک بودند. دور اتومبیلش جمع می‌شدند و برایش گل می‌انداختند. چه می‌کردند! وقتی از باب‌همایون رد می‌شد که به حضرت عبدالعظیم یا پیش ظهیرالدوله برود تمام خانمها داد می‌زدند و هورا می‌کشیدند. خدا عالم است که چه می‌کردند.

ولیعهد هرروز به هتل لوتسیا به دیدن من می‌آمد. غیر از من هم کسی از آنجا بیرون نمی‌رفت. من هم که از هتل درمی‌آمدم حاجی‌مبارک خواجه با همان لباس سرداری ایرانی، دکمه تا پایین با چینهای پشتش و کلاه ایرانی بر سر، دست به سینه پشت من می‌آمد. کسی بود که ما را نگاه نکند؟ همچنین چیزی نمی‌شد، محال بود. وقتی می‌رفتیم خرید خواجه با من یعنی پشت سرم دست به سینه می‌آمد. روزی ولیعهد آمده بود مرا ببیند. در خیابان به هم برخوردیم و مرا جلوی هتل دید. ولیعهد دید همه دارند مرا نگاه می‌کنند. قبلاً هم گفتم. من که لباس به شکل اروپاییها می‌پوشیدم و فرقی با دیگران نداشتیم. مطمئن هستم که مردم این وضع را نگاه می‌کردند. ولیعهد ناراحت شد که همه دارند ترا نگاه می‌کنند. گفتم آقا مرا نگاه نمی‌کنند. این خواجه دست به سینه سیاه را با این سرداری و کلاه نگاه می‌کنند و می‌گویند این کیه که پشت سرش یک همچنین آدمی راه میره. آنقدر گفت که فکر کردم اصلاً بهتر است از هتل بیرون نروم. خصوصاً که من پاریس را می‌شناختم و قصد دیدن شهر را نداشتیم. اگر هم خیال خرید لباس داشتم سوار ماشین می‌شدم و مزونهای خیاطی می‌رفتم. خواجه توی ماشین می‌نشست، من می‌رفتم و خرید می‌کردم و برمی‌گشتم.

یک بار رفتیم تئاتر، سارا برنارد را دیدم که در آن زمان خیلی پیر بود و روی صندلی می‌نشست و بازی می‌کرد که یک سال بعد هم مرد. در تمام مدت اقامتمان در پاریس من تقریباً محبوس بودم. از اینکه یا بیرون نمی‌رفتم یا هروقت که می‌خواستم بیرون بروم باید خواجه دست به سینه پشت سرم راه می‌رفت. طبیعتاً همه مردم نگاهم می‌کردند ولیعهد هم که غیرتی می‌شد و می‌گفت همه به تو نگاه می‌کنند. من که هیچ‌وقت نمی‌خواستم با او دعا کنم ترجیح می‌دادم اصلاً جایی نروم. مثلاً یک شب رفتیم به اپرای پاریس. در آن زمان همه با لباس شب به اپرا می‌رفتند. من هم مثل سایرین لباس پوشیدم، جواهری زدم و رفتیم در لژی نشستیم. همه دوربین داشتند، لابد می‌دانستند که

ولیعهد ایران در یکی از لژهاست، بخواهی نخواهی از روی کنجکاوای به ما نگاه می‌کردند که ببینند اینها چه‌طوری هستند و کی هستند؟ ولیعهد وقتی دید که مردم با دوربین ما را نگاه می‌کنند در پایان پرده اول (انتراکت) مرا وادار کرد که بروم در یک اطاق بنشینم تا پرده دوم شروع شود بعد به لژ برگردم. این هم از اپرا رفتن من. ولیعهد خیال می‌کرد چون من در اروپا بزرگ شده‌ام همه آدمها را می‌شناسم و به این علت مردم ما را نگاه می‌کنند و همه مرا می‌شناسند. می‌گفتم چرا مرا نگاه می‌کنند؟ شاید ترا نگاه می‌کنند؟ چون ولیعهد خوشگل بود. هرچه می‌خواستم به او بفهمانم و بگویم که بالاخره ما اشخاص رسمی و مهمی هستیم و به این دلیل ما را نگاه می‌کنند و همان قدری که مرا نگاه می‌کنند ترا هم نگاه می‌کنند قبول نمی‌کرد. یک غیرت عجیبی داشت که دست خودش نبود. دیگر خسته شدم، دیدم بیرون و تاثیر اینها که نمی‌توانم بروم. خرید و مزونها و مغازه‌ها هم به آن اشکالات حاجی مبارک پشت سر من می‌خورد. خواجه بیچاره که تقصیر نداشت. وظیفه‌اش را انجام می‌داد. تصمیم گرفتم برگردم ایران.

حاجی مبارک

این حاجی مبارک از نواده‌های منلیک امپراطور بزرگ حبشه بود. از رفتار و طرز صحبت‌کردنش هم پیدا بود چون با خواجه‌های دیگر فرق داشت. منلیک را امپراطور حبشه بعد از اینکه روی کار آمد در قفس حبس کرد. چندین سال در قفس بود. نه می‌توانست بلند شود نه می‌توانست بخوابد نه می‌توانست بنشیند. بالاخره هم در قفس مرد. این داستان را راست یا دروغ حاجی مبارک برای من تعریف کرد. وقتی اقوام حاجی مبارک از بین رفتند حاجی را دزدیدند و خواجه‌اش کرده و به ایران آوردند و فروختند. درست نمی‌دانم چه کسی او را خریده بود. وقتی من به خانه ولیعهد رفتم حاجی مبارک آنجا بود. خیلی باهوش و بسیار آرام و

یواش صحبت می‌کرد و به حالتی که انگار حرف محرمانه‌ای می‌گوید. مثلاً آرام و یواش در گوش آدم می‌گفت که والا حضرت نیم ساعت دیگر تشریف می‌آورند. اما طوری حرف می‌زد که سایرین فکر می‌کردند موضوع بسیار مهم و محرمانه‌ای دارد به من می‌گوید یا یک پیغام سری دارد که کسان دیگر نباید بدانند.

حاجی مبارک بعد از حملهٔ ایتالیا به حبشه خیلی متأثر بود. غصه می‌خورد که آدیس‌آبابا از دست رفته است. به او می‌گفتم آخر به تو چه که حبشه از دست رفت یا نرفت؟ می‌گفت خانم این مملکت من است چطور ممکن است که من متأثر نباشم؟ می‌گفتم مملکت تو ایران است. تو که آنجا نبودی؟ می‌گفت خیر، من اهل حبشه‌ام. عرق ملی داشت. ژنرال قشون ایتالیا در جنگ جهانی دوم بادوگلیو نام داشت. بعد از اینکه قشون ایتالیا از انگلیسها شکست خورده بود حاجی مبارک یک روز می‌رود به ادارهٔ نصرت‌السلطان، پسر نایب‌السلطنه. نصرت‌السلطان او را می‌پذیرد و می‌پرسد حاجی مبارک چه کار داری؟ حاجی می‌رود نزدیکش و یواشکی می‌گوید قربان بادگلو رفت. نصرت‌السلطان متحیر و مبہوت می‌پرسد حاجی مبارک بادگلو چه هست که حالا رفته؟ می‌گوید قربان بادگلو همان کسی است که آمد مملکت مرا گرفت. مگر شما نمی‌شناسید؟ نصرت‌السلطان از خنده مرده بود. می‌گوید حاجی بادگلو نیست بادوگلیو است. گفته قربان هر دو هست. در هر حال این رفت و مملکت من آزاد شد. غیر از زبان فارسی، زبان دیگری هم می‌دانست. مال مملکت خودش را بلد بود اما چون زبان سیاهها بود نمی‌دانم چه بود. چون گفتم که سیاههای ما برای خودشان زبانی داشتند که به آن زبان حرف می‌زدند. هر کدام از آنها اهل یک مملکتی بودند.

حاجی مبارک آدم حسابی و بسیار طرف اطمینان بود. بعد از اینکه ولیعهد تبعید شد و رفت هرگز اتفاق نیفتاد که هفته‌ای بگذرد و حاجی به دیدن من و گیتی نیاید. گیتی برایش شده بود ولیعهد، خیلی به او علاقه داشت. اصلاً برایش

هلاک بود. بعد از انقراض قاجاریه، او ماند. تا سال ۱۹۶۹ یا ۱۹۷۰ میلادی زنده بود، تصادف کرد و مرحوم شد. حاجی مبارک مثل تمام خواجه‌های دیگر در تهران خانه‌ای داشت. خواجه دیگر، عمادالحرم از همه متمول‌تر بود. دکانهای فراوان در خیابان ناصریه، خانه و زندگی و غیره. خواجه‌های منزل پدرم هم همین‌طور بودند. ولیعهد خواجه‌ای داشت به اسم اسماعیل خان که او سفید بود. رقیه سیاه بودند.

بازگشت از ماه عسل

برگردم به سفر من و ولیعهد به پاریس که به خاطر غیرتی بودن او در واقع تبدیل به یک جهنم شد. در ضمن نگران حال مادرم هم بودم. از همه اینها گذشته ولیعهد مخارج فوق‌العاده‌ای برای من می‌کرد و فکر کردم بهتر است برگردم به ایران. در این سفر علاوه بر اشخاصی که گفتم نبیل‌الدوله هم همراه ما بود. ولیعهد با او در استانبول آشنا شد. نبیل‌الدوله رییس بهاییهای آمریکا بود و زن آمریکایی داشت و دو دختر. او به دنبال ولیعهد به پاریس آمد. بعد از مدتی نصرت‌الملک هدایت، پیشکار و وزیر دربارش استعفا داد، ولیعهد دنبال یک پیشکار می‌گشت. نبیل‌الدوله داوطلب شد که جانشین نصرت‌الملک شود. گفت من حاضرم خدمت کنم. نبیل‌الدوله مردی بود تحصیل‌کرده و زبانهای فارسی و فرانسه و انگلیسی را خوب می‌دانست. خیلی آدم حسابی بود و به من بسیار محبت کرد. من از او خیلی ممنون هستم.

قبلاً گفتم ما وقتی از تهران به پاریس حرکت می‌کردیم مادرم بیمار و مسلول بود. در پاریس هم بد می‌گذشت. همه‌اش می‌ترسیدم مادرم مرحوم شود و من او را نبینم. به همین دلیل گفتم می‌خواهم برگردم. حامله بودم. لازم بود کسی با من و همراهانم بیاید. نصرالملک حاضر نشد که مرا همراهی کند. گفت من چنین مسئولیتی را قبول نمی‌کنم چون خانم حامله است. از آن گذشته استعفا هم داده بود. دکتر اعلم‌الملک هم که به خاطر ولیعهد نمی‌توانست با من بیاید. ولیعهد

شخصاً با بازگشتم مخالف بود. می‌گفت همین‌جا بمان در مریضخانهٔ آمریکایی نویی فارغ می‌شوی. خیلی هم بهتر است. اصرار کردم می‌خواهم به تهران برگردم چون مادرم مریض است. هیچ‌کس قبول نمی‌کرد مرا همراهی کند. به ممتازالسلطنه که وزیرمختار ایران در فرانسه بود تلفن کردم. او را در دوران بچگی می‌شناختم، خیلی به همه‌مان رسیدگی کرده بود. موضوع را به او گفتم. ممتازالسلطنه هم جواب داد به والا حضرت عرض می‌کنم شاید کسی پیدا شود که مسئولیت را به عهده بگیرد و شما را همراهی کند. نبیل‌الدوله که وزیردربار ولیعهد شده بود عرض کرد که حاضر است همراه ما به تهران برود. ولیعهد هم گویا از خدا خواست که نبیل‌الدوله را از سرش باز کند. چون یکی از وظایف وزیردربار این بود که ایشان را راهنمایی و نصیحت کند، ولیعهد هم هیچ مایل نبود زیر بار این نصایح برود. درواقع به همین دلیل هم نصرت‌الملک هدایت استعفا کرده بود. بالاخره نبیل‌الدوله قبول کرد مرا برگرداند.

۱۴۳

من و همراهانم با نبیل‌الدوله راه‌افتادیم. در ماری سوار کشتی شدیم و از همان راهی که آمده بودیم به طرف ایران حرکت کردیم. طبقهٔ بالای کشتی را تماماً در اختیار ما قرار دادند که من بتوانم از اطاقم بیرون بیایم و روی عرشهٔ کشتی راه بروم. مردم همه پایین بودند. ماهاراجه کاپورتالا هم با ما و در کشتی همسفر بود. سه روز و سه شب روی دریای مدیترانه مریض بود.

حال من به حدی بد بود که دلم می‌خواست و حاضر بودم که پنجرهٔ گرد کشتی را باز کنند و مرا ببندازند توی دریا که خلاص شوم. استفراغ خیلی چیز بدی است. حامله بودم، دایم حالم بهم می‌خورد. ماهاراجه کاپورتالا پرستاری همراه داشت. او را فرستاد تا از من مراقبت کند. این دختر بیچاره سه روز و سه شب از من پرستاری کرد، پذیرایی می‌کرد، دوا می‌داد، سوزن می‌زد و غیره که من آرام شوم. بالاخره از کانال سوئز گذشتیم و به مصر رسیدیم. خوشبختانه دریای سرخ آرام بود و در نتیجه حال تهوع من بهتر شد.

وقتی به بمبئی رسیدیم، دوباره منزل آقاخان رفتیم. مادرش هم بود. چند روزی آنجا ماندیم، دوباره سوار کشتی شدیم و رفتیم به بصره. در بصره شیخ خزعل از ما پذیرایی کرد و در آن زمان فخرالسلطنه، دختر آقای نظام السلطنه مافی زن شیخ خزعل بود. او قبلاً زن نصرت السلطنه عموی من بود. من او را تا آن روز ندیده بودم. عموجان چه بهانه‌ای برای جدایی داشت نمی‌دانم. گمانم دوستش نداشت. فخرالسلطنه زن فوق‌العاده زیبایی بود. وقتی از عموی من جدا شد برای سرکشی به املاکش به محمره، خرمشهر فعلی، رفته بود و در آنجا خزعل از او خواستگاری کرد و زن شیخ خزعل شد.

وقتی ما با کشتی وارد بصره شدیم، فخرالسلطنه با یک کرجی بزرگ که داخل آن با پارچه پنبه‌دوزی تزیین شده بود پیشوازم آمد تا او را دیدم به نظرم رسید که یک حوری است. از قشنگی مثل عروسک بود. لباس حریر سفیدرنگی تنش بود، مثل عربها روسری سفیدی دور سرش بسته بود و به مخده‌هایی که در کشتی چیده بودند تکیه داده و نشسته بود. مثل داستان هزارویکشب. کنارش نشستم رفتیم به قصر خزعل. من به اندرون فخرالسلطنه وارد شدم. صیغه‌های شیخ خزعل که همه پوستهایشان تیره بود، گوش تا گوش دست به سینه ردیف ایستاده بودند همه‌شان هم غرق جواهر. تعجب کردم، از فخرالسلطنه پرسیدم اینها کی هستند؟ این همه جمعیت چرا دور شما هستند؟ جواب داد همه زنهای خزعل‌اند. درحقیقت هووهایش بودند. زمستان بود کرسی داشتند. تمام رو کرسی و پشتیها مرواریددوزی بود. فوق‌العاده عالی. فخرالسلطنه هم خودش زن متمولی بود و ضمناً هم زن خزعل بود. چند روزی پیش او ماندم. برایم از بدبختیها و رنجهایی که در مدت زندگی با عموی من نصرت السلطنه کشیده بود تعریف کرد. مثلاً می‌گفت یکی از ایراداتی که عمویم از او می‌گرفت این بود که چرا بشقاب را وارونه می‌گذارد و غذا می‌خورد؟ اصلاً چنین چیزی ممکن نیست، اصلاً محال بود.

عموی من آدم بانمکی بود. خودش برایم تعریف می‌کرد که در کرمان شبی در باغ نشستہ بودند. او از فخرالسلطنه می‌پرسد در این لحظه دلت چه می‌خواهد؟ خوب کرمان میوه فراوان است. باغ آنها هم پر از درختهای هلو بود. فخرالسلطنه جواب می‌دهد دلم می‌خواست که این هلوها رسیده بودند و من از اینها می‌چیدم و می‌خوردم. عمو جان لابد انتظار داشت که فخرالسلطنه به جای هلو، دلش عشق‌بازی بخواهد. آیا این راست است یا دروغ نمی‌دانم. فخرالسلطنه می‌گفت دروغ است. مگر من خر بودم که شوهر جوان و خوشگلی که پسر شاه هم بود کنارم در باغ نشستہ باشد و آرزوی من این باشد که هلو بچینم و بخورم؟ حرف فخرالسلطنه بیشتر با عقل جور درمی‌آید چون اصولاً زن شاعر و فهیمه و بااطلاعی بود. البته تحصیلات ایرانی داشت. این حرف اصلاً بچه‌گانه است. این هم یکی دیگر از ایراداتی بود که عموی من از او می‌گرفت. فکر می‌کنم زن شوهری واقعاً یک قمار است یا می‌گیرد یا نمی‌گیرد. درهرحال عمویم طلاقش داد، بعد هم که شیخ خزعل او را گرفت.

فخرالسلطنه از خزعل صاحب دو بچه دوقلو شد. یک پسر و یک دختر که دختر مرد. پسرشان نظام نام دارد که تحصیلاتش را در معماری در انگلیس تمام کرد. گفتم که سایر زنهای خزعل همه دست به سینه ایستاده بودند. هیچ‌یک جلوی ما ننشستند. خزعل از تمام زنهایش اولاد داشت. پسرهای بزرگش سالاراقدس و سرداراقدس نام داشتند. همانهایی بودند که در بازگشت ما از اروپا به پیشواز پدرم آمدند. بعد هم شنیدیم خزعل خواهرم همایون‌تاج را برای یکی از پسرهای بزرگش خواستگاری کرده بود. پدرم با وجود آنکه بدش نمی‌آمد، گفته بود که من به اسماعیل میرزا مسعود قول داده‌ام که دخترم را به او بدهم. معتمدالدوله اقلای پانزده سال از خواهرم بزرگ‌تر بود. سفر من مجموعاً پنج ماه طول کشید. از ذیقعدہ تا آخر ربیع‌الاول. وقتی به تهران رسیدم برای خاطر مادرم وارد منصوریہ شدم اما برای وضع حمل به عمارت بلور رفتم.

مرگ مادر، تولد فرزند

گفتم که مادرم بیمار بود. تا حدی که پس از مراجعت من از اروپا و فردای روزی که فارغ شدم مرحوم شد (۱۹۲۲ میلادی - ۱۳۰۱ شمسی). همین قدر توانستم به او بگویم که بچه دختر است. نام او را شازده خانم گیتی افروز گذاشتند. این اولین باری بود که کسی اسم فرزندش را گیتی می گذاشت. اسامی مهین بانو، همایون تاج هم قبل از ما وجود نداشت. مهین بانو اسم یک هلکه بود. این اسامی را شازده جان در کتابهای قدیمی و تاریخی پیدا می کرد. مهین بانو، همایون تاج، آذر می دخت، ایران دخت و گیتی افروز همه نامهای قدیمی اند. کسی عقلش به آنها نمی رسید. همه یا فاطمه بودند یا زهرا یا سکینه یا فرشته و بنفشه و از این قبیل اسامی قدیمی باب نبود. از ما پیرتر با این اسامی کسی نیست. یعنی از مهین بانو و همایون تاج. از گیتی افروز هم پیرتر نیست، هر کسی وجود دارد بعد به دنیا آمده است.

۱۴۶

وقتی که من می زاییدم گفته بودند اگر پسر باشد بیست تا توپ درکنند، اگر دختر زاییدم هفت توپ. من گفتم دختر زاییدن که توپ نمی خواهد. اما نبیل الدوله که آدم خوب و تحصیل کرده ای بود و به تشریفات خیلی علاقه داشت گفت نخیر، باید هفت توپ درکنند. بنابراین به مناسبت تولد گیتی هفت توپ درکردند. شب شش را هم برایش در دربار گرفتند و بسته های اشرفی پنج هزاری بین درباریان بیرون و اندرون پخش کردند. به این ترتیب مراسم اسم گذاری اش هم برگزار شد. گیتی متولد سال ۱۹۲۲ میلادی (۱۳۰۱ شمسی) است.

وقتی که من زاییدم ولیعهد تهران نبود. بعد از شب عید یعنی آخر ماه مارس ۱۹۲۳ میلادی (۱۳۰۲ شمسی) به تهران برگشت. ولی هنگام ورود من احمد شاه تهران بود. او کمی بعد از بازگشت ولیعهد دوباره به مسافرت رفت که همان سفر آخرش بود ۱۹۲۳ میلادی (۱۳۰۲ شمسی). ولیعهد در مراجعت به عمارت بلور

آمد. از بابت بچه خیلی خوشحال بود. البته بگویم که دلش پسر می‌خواست. ما در عمارت بلور زندگی می‌کردیم. برنامه ولیعهد هم که معلوم بود. چون شبها دیر می‌خوابید صبحها دیر از خواب بیدار می‌شد. تا حمام برود و ریش بتراشد و کارهایش را بکند و لباسش را بپوشد می‌شد ساعت یازده و نیم صبح، یعنی ظهر. هرکس که صبح برای دیدارش آمده بود مدت‌ها منتظر می‌ماند و بالاخره می‌رفت. در اینکه از این قبیل عیبه‌ها داشت شکی نیست، حرفی نیست. آن هم در چه دوره حساسی!

مرتب رئیس‌الوزراء عوض می‌شد. وثوق‌الدوله رفته بود، مشیرالدوله آمده بود. بعد فتح‌الله اکبر، سیدضیاء، قوام‌السلطنه، مستوفی‌الممالک، همه تندتند عوض می‌شدند و بعد که دیگر سردارسیه. مخالفین هم بودند، عارف قزوینی دایم بر علیه قاجاریه شعر می‌گفت. مدرس و دیگران.

دربار هم هیچ اقدامی برای از بین بردن مخالفتها نمی‌کرد یا حرکتی انجام نمی‌داد که اوضاع بهتر شود. هیچ کار نمی‌کرد. الان که فکر می‌کنم به نظرم می‌آید احمد شاه علاقه‌ای به سلطنت نداشت. محال بود، اگر آدم علاقه به سلطنت داشته باشد طور دیگر رفتار می‌کند. شاه اصلاً مریض بود، یک نوع وسواس داشت، وسواسش هم در ایران شدت پیدا می‌کرد. خیال می‌کرد آن میکربی که در ایران هست در اروپا نیست. البته در آن زمان در اینکه اروپا تمیزتر از ایران بود شکی نیست. ما در ایران از آب جوی استفاده می‌کردیم. لوله‌کشی نداشتیم. خیابانها آسفالت نبودند. دوران احمد شاه خبری از این چیزها نبود. بطورکلی بعد از کشف و استخراج نفت بود که تمام ممالک دنیا ترقی کردند و عوض شدند.

امروز هم تمام گرفتاریهایی که ما داریم از همین نفت سرچشمه می‌گیرد، سیاست، سیاست نفت است. در ایران بعدها بود که به نفت توجه شد. برای همین

است هربار که بنا بود امتیاز داری تمدید یا تجدید شود ایران شلوغ‌تر می‌شد. تا بالاخره مصدق السلطنه آمد و نفت ما را ملی کرد. نمی‌خواهم وارد سیاست شوم، اما همین قدر بگویم که ما می‌توانستیم امتیازات زیادی از انگلیسها بگیریم که نگرفتیم.

از این مطالب بگذریم. درباره احمد شاه به مرور صحبت خواهیم کرد. حالا برگردم به وضع زندگی خودم و ولیعهد.

زمانی که من با ولیعهد ازدواج کردم سه صیغه داشت. دوران نامزدی قرار گذاشتیم که وقتی عروسی کردم آنها را طلاق دهد. ولی من بعد دیدم که این صیغه‌ها بچه دارند، راجع به طلاق آنها دیگر حرفی نزد. هر سه صیغه ولیعهد با هم در حیاط دیگری در قصر گلستان زندگی می‌کردند. ولیعهد ننه‌ای داشت که او را بزرگ کرده بود. گمانم اسمش اعظم‌خانم بود. او هم با این خانمها زندگی می‌کرد. ولیعهد در مجموع سه پسر و دو دختر داشت. سلطان حسین، سلطان حمید و رکن‌الدین، شمس‌اقدس و گیتی.

زندگی داخلی من و ولیعهد

طرز غذاخوردن و سینی ولیعهد با منصوریه فرق داشت و طور دیگری بود. سینی را در سفره سفیدی می‌پیچیدند و سر سفره را می‌بستند و مهر می‌کردند. غذای مخصوص داشت. دکتر صحت متصدی آشپزخانه ولیعهد بود و او باید این مهر را می‌زد. آن وقت ما سر میز می‌نشستیم. سینی را می‌آوردند و جلوی ولیعهد مهر را باز می‌کردند. غذا را از توی آن درمی‌آوردند و روی میز می‌چیدند. اطلاع ندارم که برای زنهای دیگرش به چه ترتیبی غذا می‌بردند. وقتی ما غذایمان را می‌خوردیم و از سر میز بلند می‌شدیم، آدمهایمان غذا می‌خوردند.

سینی و سفره ولیعهد را برای این مهر می‌کردند که مبادا غذایش را مسموم

کنند یا به آن انگشت بزنند. آن یک نفر که متصدی این کار بود بایستی می دانست که جریان چیست؟ اگر اتفاقی می افتاد بیخ خبر آن متصدی را می گرفتند. خانه پدرم جز موقع آوردن غذا فراشها اجازه نداشتند به اندرون بیایند. در دوران گذشته خانمهای محترمی بودند که چند نفر از آنان مونس و ندیمه خانمهای مهم دربار می شدند. من هم چند ندیمه داشتم که یکی از آنها هماخانم است که در سفر ماه عسل به اروپا همراهم آمده بود.

چندتا از این خانمها اول همدم و ندیمه سرورالدوله، زن نایب السلطنه شدند. اکرم السلطنه، طوبی خانم که پسرش امجدالسلطنه یا امجدالدوله همه کاره محمدعلی شاه بود. نیره خانم که با خانم سرورالدوله، زن کامران میرزا (نایب السلطنه) قوم و خویشی داشت و دختر عمویش بود، یعنی دختر یکی از برادرهای حسام السلطنه بود. چند خانم دیگر هم بودند که اسمشان خاطرم نیست. طوبی خانم و اکرم السلطنه خیلی با هم دوست بودند. بعد از خانم سرورالدوله اینها مدتی پهلوی عمه ام خانم عزتالدوله (زن شازده فرمانفرما) ماندند، بعد از او هم وقتی خانم ملکه جهان برای عروسی با محمدعلی شاه به تبریز رفت این خانمها به تبریز رفتند. بعد هم که چند نفرشان پهلوی من آمدند. این خانمها مونس و همدم آدم بودند، کمک می کردند. خاطراتی هم از زندگیشان داشتند که برای من نقل کردند. من هم تنها بودم و خوشم می آمد. خاطره هایی به یادم آمد که بامزه اند و چند مورد را تعریف می کنم.

خانم ملکه جهان گویا در آن زمان خیلی خوشگل بود. ندیمه ها همیشه سعی می کردند کاری کنند که استفاده ای هم از موقعیشان ببرند. همیشه این طور بود. اطرافیان اشخاص مهم معمولاً این طوری هستند، باید نفعی ببرند. شوهر اکرم السلطنه اصلاً در دربار پست داشت و حقوقی می گرفت. لابد از این طرف و آن طرف هم انعامی و بساطی داشت که زندگیش می چرخید. متأسفانه شازده دارا،

شوهر اکرم السلطنه زود مرحوم شد و زنش را با دو بچه تنها گذاشت. بچه‌ها یکی اسماعیل میرزا و یکی هم شازده عبدالاحد دارا است که از سالهای ۶۴-۶۳ میلادی برابر با ۴۳-۴۲ شمسی در مراکش سفیر ایران شد. یادم می‌آید وقتی دامادم مراکش مأموریت داشت شازده دارا سفیر بود. می‌دانم که بعد از فوت شوهر، اداره زندگی با دو بچه برای اکرم السلطنه خالی از اشکال نبود.

او برایم تعریف می‌کرد که خانم ملکه جهان گویا در آن زمان خیلی خوشگل بود. شبها وقتی محمدعلی شاه به اندرون می‌آمد خانم به خاطر شاه بزرگ می‌کرد. رسم همین‌طور بود. می‌گفت برای اینکه بتوانیم استفاده‌ای ببریم و پولی بگیریم قرار گذاشته بودیم گاهی از شبها وقتی خانم وارد می‌شود وانمود کنیم که او از بس خوشگل شده است ما از زیباییش غش کرده‌ایم و خودمان را به غش بزیم. البته هر شب که این کار را نمی‌کردند، فقط بعضی از شبها منتظر می‌شدند که خانم وارد شود و اینها به محض ورود او می‌گفتند ای وای، حوری آمد! ملانکه آمد! خدایا خدایا چقدر خوشگل است! دریچه آسمان باز شده فرشته‌ای افتاده، به به به به و خودشان را به غش می‌زدند. آب بیار، گلاب بیار، اینها را به حال بیار. مصیبتی بود تا خانمها به هوش بیایند. برای ملکه جهان این غشها خیلی اثر داشت که چقدر خوشگل شده است که خانمها غش کرده‌اند. این‌طوری بود که قدر و منزلتش نزد شوهر زیاد می‌شد. ملکه به ندیمه‌ها طاقه شال، انگشتر، النگوی جواهر یا پول طلا و یا یک چیز قیمتی دیگر می‌داد. اکرم تعریف می‌کرد من در اصل پولم را از همان وقت جمع کردم، از همان تبریز. می‌گفت یک بار به خانه‌اش می‌آید و می‌بیند که نوکرش روی سماور کوچکی چای حاضر کرده است. اکرم السلطنه می‌پرسد چرا روی این سماور کوچک چای درست کرده‌ای؟ نوکر گفته آتش کردم که شما چایی میل کنید، روی کوچک گذاشتم به منفعت شماست. اکرم گفته بود من از خدا سماور کوچک نمی‌خواهم. من از خدا سماور

بزرگ می‌خواهم. من می‌خواهم همه چیز داشته باشم. تو غلط کردی این سماور را آتش کردی. برو زود سماور بزرگ را روشن کن. واقعاً هم زندگیش همین طور شد. یک وقتی رسید که به تمام این خانمها و دخترهای شاه پول قرض می‌داد. ملک بزرگ و خیلی عالی بین کرج و قزوین خرید و یواش یواش خیلی ممتول شد. زنی بود که در این کارها استاد بود.

یکی دیگر از کارهای بامزه‌اش این بود که اینها می‌روند به کربلا، با پول کم. زمانی بود که هنوز چیزی نداشت. آنجا می‌روند حمام. زن حمامی می‌آید که پول بگیرد. می‌گفت گفتیم خدایا الان نوبت ما می‌شود چکار کنیم؟ یکی سینی را می‌گیرد دستش و یکی هم طاس را و شروع می‌کنند به سینی و طاس زدن. اکرم زنی بود چاق و زشت اما بامزه و شیرین. بلند می‌شود و شروع می‌کند به رقصیدن. حمامی می‌آید و می‌گوید پول بدهید. جواب می‌دهند ما مطربیم، رقصه‌ایم می‌بینی که من دارم می‌رقصم. ما آمده‌ایم از این خانمها پول بگیریم. حالا تو می‌خواهی از ما پول بگیری؟ اکرم چطور آنجا رقصیده، خدا داند! چون من اصلاً نمی‌توانم تصور کنم که اکرم بتواند تنبک و دایره بزند و برقصد! خلاصه نه تنها پولی نداده بودند بلکه از خانمها هرکدام یکی سه قرانی گرفته بود. خیلی زن بامزه و شیرینی بود، فوق العاده باعرضه.

اکرم خانم عمری طولانی کرد. نوه و نتیجه داشت. همه شان هم موقعیت خوب داشتند و ممتول بودند. همیشه به من می‌گفت پولت را خرج هرجاییها نکن به لباس می‌گفت هرجایی! می‌گفت لباس حالت یک هرجایی را دارد. چون تو یک بار می‌پوشی و بعد دورش می‌اندازی. پولت را جمع کن و در بانک بگذار. آن وقت یک روز خواهی دید که آن قدر پول داری که می‌توانی خیلی از این هرجاییها را بخری. خیلی زن باشعوری بود. اتفاقاً او مرا برای ولیعهد خواستگاری کرد. آمد و گفت حالا که مهرین بانو زن شاه نشد ولیعهد محمدحسن میرزا

می‌خواهد زن بگیرد. شما اجازه بدهید که مهین بانو را خواستگاری کنیم برای ولیعهد. من که چاره نداشتم و در آن زمان نمی‌توانستم نه بگویم. نه اصلاً خبر داشتم که این مرد چه شکلی است، مردی را که نمی‌دیدم. شاه را هم اگر خبر داشتم و می‌دانستم به این دلیل بود که عکسهایش همه جا بود و وزنش را هم که می‌دانستم ۱۲۰ کیلو است. دنیس رایت عکسش را انداخته است. احمد شاه وقتی به انگلیس آمد خیلی چاق بود، ۱۲۰ کیلو. مخصوصاً آدم قدکوتاه، شوخی نیست. شاید اگر من در تهران مانده بودم، برایم عادی بود و تأثیری نداشت. شما وقتی بچه‌ها را هفت‌ساله اروپا می‌فرستید و آنها مردم دیگر را می‌بینند ۱۲۰ کیلو قابل تحمل نیست.

یادگار دیگرم درباره نیره‌خانم است. نیره‌خانم دوران ولیعهد ندیمه‌ام بود. او هم زن فوق‌العاده شیرینی بود و حکایتها از زندگیش داشت. گویا شوهرش تفنگدارباشی یا یک‌چیزباشی دیگر در دربار تبریز بود. او یک پسر داشت. خود نیره‌خانم تریاک می‌کشید. گویا یک‌بار زمین می‌خورد و پایش می‌شکند. گفته بودند برای تسکین درد تریاک بکشد. در آن زمان جز این راه دیگری نبود. بعدش دیگر معتاد شد. نیره‌خانم دوبار شوهر کرده بود. شوهر اولش سه‌تا نشان داشت، نمی‌دانم نایب بود یا سلطان. دلیل اینکه نیره‌خانم را به او می‌دهند این بود که هم جوان و خوشگل بود و هم موقعیت خوبی داشت. این دخترعموی سرورالدوله و از خانواده قاجار و شازده بود. زنی بود بسیار باکمال و گویا در گذشته سر و شکل قشنگی داشت. سفید و چشم‌سبز.

در خانه ولیعهد که بودم وقتی خانمهایی عرض حال داشتند خودشان می‌آمدند مرا می‌دیدند.

ندیمه‌هایم همیشه دور و برم بودند و در ملاقاتها هم حضور داشتند. آنها به من می‌گفتند که به ولیعهد عرض کنید که این ارباب‌رجوع را می‌شناسید. من که

آنها را نمی‌شناسم، ندیمه‌هایم می‌شناختند. ما صورت می‌گرفتیم و به ولیعهد می‌گفتیم. حالا می‌شد یا نمی‌شد نمی‌دانم. چه چیز دیگر بود؟!

من به این دلیل کسی را نمی‌شناختم. بعد هم که برگشتم بلافاصله شوهر کردم. زن ولیعهد شدم در دربار که نمی‌شد بساط دوستی راه انداخت. مردم همه می‌آمدند و می‌رفتند اما به صورت رسمی سلام‌علیک داشتیم، دوست نبودیم. بعد از طلاق گرفتم تازه آن وقت بود که خانواده‌ام و افراد دیگر را شناختم. از وقتی که به ایران برگشتم تا زمانی که از ولیعهد جدا شدم زندگیم در تهران بسیار یکنواخت و خسته‌کننده می‌گذشت. هیچ آمد و شدی با بیرون نداشتم. ماهی یک‌بار می‌توانستم به منصوریه بروم. باید پرده‌های اتومبیل را پایین می‌کشیدند که از بیرون مرا نبینند. بعد هم چون ماشین ولیعهد را می‌شناختم و ممکن بود که جمعیت دور آن جمع شود مقرر شد که با کالسکه بروم. آن زمان، سردارحشمت کالسکه‌چی‌باشی بود. منصوریه به دیدن مادر بزرگم می‌رفتم. طبق وصیت پدرم، مادامی که امیراسماعیل، برادر کوچکم سی سالش نشده بود، شازده‌جان باید در منصوریه می‌ماند. مادر بزرگم آنجا بود و دستگاه پدرم کماکان کار می‌کرد. همان کارخانه اوستا اسماعیل، ناهار و شام که از بیرونی می‌آمد، تمام دستگاه پدرم همان‌طور اداره می‌شد مگر اجزای مردانه‌اش که همه متفرق شده بودند.

پدرم پیشکاری داشت به اسم معاون که ضمناً باجناقش هم بود. زنش شازده‌گلین (خاله ناتنی‌ام)، از بس زن خوبی بود من او را مثل مادر دوست داشتم. خانه‌شان هم توی خود منصوریه بود یعنی قسمتی را دیوار کشیده بودند و آنها آنجا زندگی می‌کردند. تفریح ما این بود که منزلشان برویم. شازده‌گلین هم که ما را خیلی دوست داشت وقتی پهلویش می‌رفتیم پذیرایی مفصلی می‌کرد. شیرینی و میوه و همه چیز. کیف می‌کردیم. دو دختر داشت و گمان کنم یک پسر. یک دخترش منصوره، هم‌سن من بود و مرحوم شد. دختر دیگرش اخترهمايون نام

داشت که زن مهندسی بود که زیر دست منصورالملک کار می‌کرد. اعزازالسلطنه، پسر نایب‌السلطنه هم سرپرست این مهندسین بود که در زمان پهلوی گرفتاری پیدا کردند. آنها را گرفتند و حبس کردند. داستانی مفصل دارد.

همایون تاج

و اما درباره همایون تاج خواهرم که از بچگی با هم بزرگ شده بودیم و خیلی دوستش داشتم صحبت کنم. همایون تاج با معتمدالدوله، پسر ظل‌السلطان عروسی کرد. اول بهرام‌میرزا پسر دیگر ظل‌السلطان نامزد هما بود که متأسفانه در کشتی ساسکس غرق شد. بعد از مرگ او معتمدالدوله جلو آمد و گفت مرا جای برادرم قبول کنید. پدرم قول داد و این‌طور شد که خواهرم را به برادر تنی او، شازده معتمدالدوله دادند. وارث اول ظل‌السلطان و پسر برجسته‌اش همان بهرام‌میرزا بود. چنانچه وقتی ظل‌السلطان تبعید شد و در خارج به‌سر می‌برد تمام داراییش دست بهرام‌میرزا بود. وقتی غرق شد اموالش تماماً به معتمدالدوله برادر تنی‌اش رسید و به برادر دیگرش، صارم‌الدوله نرسید. البته صارم‌الدوله بعدها، بعد از مرگ ظل‌السلطان به دادگاه رجوع کرد و مقداری از اموال را گرفت. در هر حال معتمدالدوله در آن زمان مرد خیلی متمولی بود. آنها در اصفهان زندگی می‌کردند. عروسی خیلی مفصلی برای همایون تاج گرفتند. زمان عروسی من، به خاطر پدرم همه عزادار بودند. البته زمان عروسی هما هم عزادار بودند اما در اصفهان آن عزاداری که در منصوریه برای پدرم کرده بودند، به آن شدت انجام نشد. برای همایون تاج سردری بستند و تمام شهر را آیین‌بندی و چراغانی کردند. اصفهان قیامت شده بود. عده زیادی، همه دخترهای ظل‌السلطان، فامیل و غیره. از اصفهان گمانم تا مورچه‌خورت پیشواز خواهرم رفته و عروس را آوردند، عروسی‌اش معروف است. عروسی هما همزمان با سفر من و ولیعهد به اروپا بود.

معتمدالدوله آن طوری که باید و شاید از همه پذیرایی کرد. همایون تاج از او صاحب دو دختر شد. پوران و آصفه. آصفه اش خیلی خوشگل بود. اصلاً خوشگلی فوق العاده داشت. متأسفانه معتمدالدوله اهل زن و زندگی نبود کاری با زنش زیاد نداشت. ناحق و ناروا خواهرم نفله شد. البته درباره معتمدالدوله و بچه ها باز هم صحبت خواهم کرد.

پس از مرگ خواهرم همایون تاج، تصمیم گرفتم از ولیعهد جدا شوم. مادر و خواهرم هردو از مرض سل مرحوم شدند. فکر می‌کنم که همایون تاج از مادرم گرفت چون مادرم وقتی مسلول بود رفت به اصفهان پیش خواهرم. من آن زمان اروپا بودم. وقتی مادرم به تهران مراجعت می‌کرد با خواهرم در یک کالسکه برگشتند چون همایون تاج حامله بود و معمولاً از اصفهان می‌آمد که بچه هایش در منصوریه به دنیا بیایند. بعد از شکم اول، حکیمها به خواهرم گفتند که دیگر نباید حامله شود چون خیلی سخت زایید و بچه با پا آمد و ناخوشی پریتونیت گرفت، خیلی مشکل بود. خداوند یک دور واقعاً نجاتش داد. خواهرم شش ماه بعد از آنکه بچه دوم را به دنیا آورد مرحوم شد. پس از همان وقت مسلول شده بود چون آمادگی ناخوش شدن را هم داشت، نباید از نو حامله می‌شد که شد. معتمدالدوله برایش تأثیری نداشت که زن داشته باشد یا نه. خواهرم را به آن دلیل گرفته بود که دختر شعاع السلطنه و خانمی محترم بود. این موضوع در اصفهان هم خیلی اهمیت داشت.

ادامه زندگی من با ولیعهد غیرممکن بود. هیچ نوع تماس مستقیم نمی‌توانستم با ولیعهد داشته باشم. شبها ندیمه ها دورش بودند و روزها که بیرون و دربار بود. شب هم که من دلم می‌خواست با او حرف بزنم حالش جا نبود که با او بتوانم صحبت کنم. من در آنجا آدمی بودم بی خودی. ولیعهد شبها می‌آمد توی اندرون عمارت بلور. آنجا هم که همیشه این خانمها نشسته بودند و هیچ وقت

نمی‌توانستیم دو به دو باشیم. این اواخر دیگر من به این جلسات نمی‌رفتم بخصوص بعد از فوت هما متارکه کردم. راه دیگری نداشتم.

همایون تاج سال ۱۹۲۳ میلادی (۱۳۰۲ شمسی) مرحوم شد. بعد از فوت او اصلاً تحمل نداشتم که دوتا غم بخورم. یا بایستی غصه مرگ خواهرم را می‌خوردم یا غصه زندگی خودم را. زندگی خودم هم که دیگر زندگی نبود. ولیعهد که سه‌تا صیغه‌اش را داشت. وقتی تصمیم جدی گرفتم که از ولیعهد جدا شوم دیگر اصلاً به شب‌نشینیهایش نرفتم. حیاطم را هم جدا کردم. عمارت بلور دو قسمت داشت. یکی خود عمارت بلور و دیگری یک حیاط دیگر که عمارت بسیار بزرگی داشت شامل یک بالاخانه، یک تالار بزرگ و مثل خانه‌های قدیم ایران، یک دالان این‌طرف و یک دالان آن‌طرف، یک اطاق این‌طرف و یک اطاق آن‌طرف. مثل گوشواره. آدمها (مستخدمها) هم در زیرزمین بودند. گفتم این حیاط که خالی است می‌روم آنجا می‌نشینم. خودم در آن مبل و اثاثیه گذاشتم. پیانوی بزرگ دوسره‌ای داشتم که مال پدرم و قبلاً هم مال مظفرالدین شاه بود. آن را از منصوریه آورده بودند به دربار، برایم گذاشتند. رفتم در آن حیاط نشستم. البته دری داشت که به عمارت بلور باز می‌شد. دیگر به دستگاه ولیعهد هم نمی‌رفتم. هرچه خواجه‌ها اصرار می‌کردند که والا حضرت تشریف آورده‌اند و گفته‌اند شما به عمارت بلور بروید، نمی‌رفتم. راه دیگری نبود که بتوانم طلاق بگیرم. باید این کار را می‌کردم.

تقاضای طلاق

بالاخره یک روز به ولیعهد گفتم می‌خواهم طلاق بگیرم. اصلاً در اینجا ماندنی نیستیم. گفت اینکه بدون اجازه شاه نمی‌شود. شاه در اروپا بود و او هم سمت ولیعهدیش را داشت. به همین دلیل همه مخالف بودند و نمی‌گذاشتند طلاق بگیرم. ولیعهد اول می‌گفت نمی‌توانی طلاق بگیر. شاه اجازه نخواهد داد. اما

برای من دیگر ادامه زندگی با او غیرممکن بود. من به شاه تلگراف زدم. جواب دادند اجازه نداری. فکر کردم خدایا چه کار کنم، یک کاری باید بکنم که شاه اجازه بدهد، عمده شاه است. دوباره تلگراف زدم اگر اجازه ندهید طلاق بگیرم من هم مثل خواهرم مسلول خواهم شد. می دانست که مادر و خواهرم از سل مرحوم شده اند. احمد شاه ترسید و گفت من این مسئولیت را به گردن نمی گیرم. خودت می دانی. یعنی درواقع اجازه داد.

این از شاه، ماند بقیه. اول از همه آشیخ عبدالکریم باید موافقت می کرد. آقا شیخ عبدالکریم آن زمان بزرگترین مرجع تشیع در ایران بود و در قم زندگی می کرد.

دایی جان می گفت اگر در ایران کسی درست کار باشد آن شخص آشیخ عبدالکریم است. حساب و کتابهایش را همیشه دایی جان می دید و می گفت عایداتش در حدود هفت هشت، ده هزار تومان بود که مردم به صورت خمس و زکات می دادند. در آن زمان این مبلغ خیلی پول بود. دایی ام می گفت که خودش در ماه با هفتاد تومان زندگی می کرد. ظهرها آبگوشتی می پختند که هم ناهار، و هم شام آن را می خوردند. یک روز هم چلوخورشت می خوردند. هیچ سفره دیگری برایشان نبود. فوق العاده مختصر و کم خرج می کرد، پولی هم از هیچ جا نمی گرفت. وقتی مرحوم شد هیچ چیز نداشت. خیلی مرد خدا بود. آشیخ عبدالکریم برای من نامه نوشت شما اجازه ندارید از ولیعهد طلاق بگیرید، چون این برای سلطنت قاجاریه کار فوق العاده بدی است و ولیعهد ایران اجازه ندارد زنش را طلاق دهد تمام مملکت بهم می خورد. نامه برایش نوشتم من فکرم طلاق نیست و قضیه طلاق مطرح نیست. می خواهم موقتاً شش ماه جدا باشم هرکدام برویم خانه های خودمان. فکر کنیم، ببینیم که چه طور ممکن است

زندگی کنیم. ولیعهد هم فکر خواهد کرد شاید رفتارش عوض شود. من که نمی‌خواهم سه طلاقه شوم. هر وقت ولیعهد به منصوبه بیاید یا تلفن کند رجوع است. شرعاً این طور بود. وقتی یک طلاقه است اگر آدم با هم صحبت کند خود به خود رجوع می‌شود. همین کار را هم ولیعهد می‌کرد. یا کاغذ می‌نوشت یا تلفن می‌کرد یا گیتی را می‌بردند پهلویش. این جور بود که رابطه ما بهم نخورد. می‌آمد و می‌رفت. به هر حال آن زمان به آشیخ عبدالکریم نوشتیم بعد از شش ماه اجباراً باید برگردم. منتهی می‌خواهم این مدت را استراحت کنم. همشیره‌ام مرحوم شده است و خیلی ناراحت و غمناکم و نمی‌توانم تحمل زندگی را بکنم. این بود که آشیخ عبدالکریم قانع شد و موافقت کرد.

بعد نوبت عمه‌هایم شد. همه آنها با طلاق مخالف بودند به استثنای عمه‌جان فخرالدوله. ایشان زن فهمیده و باشعوری بود، رابطه خوبی هم با ولیعهد داشت. خاطرم هست که در الهیه که مال آقای امین‌الدوله بود پارک فوق‌العاده عالی داشت و یک چشمه آب. عمه‌جان فخرالدوله، من و ولیعهد را یکی دو دفعه دعوت کرد. چادرهای مفصل زده بودند و توی آن چادرها دم آن چشمه آب، به ما ناهار رسمی داد. برای ولیعهد و همراهان و اجزایش هر کدام چادرهای جدا زده بودند. خیلی پذیرایی‌شان عالی بود. من خاطره خیلی خوبی از آن میهمانی دارم.

به هر حال وقتی موضوع را به عمه‌جان فخرالدوله گفتم ایشان گفتند اگر نمی‌توانی با ولیعهد بسازی هیچ لزومی ندارد که بنشین و با او زندگی کنی. بعداً درباره عمه‌ام صحبت خواهم کرد. اما عمه تنی خود ولیعهد، یعنی خانم عزت‌الدوله، زن فرمانفرما، تا آخر مخالف ماند. یک روز هم به من گفت مگر من آدم نبودم که با وجود آنکه فرمانفرما این همه زن گرفت و سی و دوتا بچه دارد

تحمل کردم؟ گفتم عمه جان این سرمشق یا نمونه خوبی نیست که شما به من می‌دهید. گفتم اگر شما فرمانفرما را تحمل کردید و نشستید تاجی به سرتان نزدند. ماندید و در تنهایی زندگی کردید. حتی با بچه‌هایتان هم زندگی نکردید. بچه‌هایتان که هرکدام زن گرفتند و از شما جدا شدند و شما ماندید خودتان. من هیچ دلم نمی‌خواهد مثل شما زندگی کنم. فقط بیست و سه سال دارم و اول جوانی‌ام است. برای چه در منزل ولیعهد بمانم؟ تازه معلوم نیست که برنگردم. شش ماه بعد رجوع می‌کنیم. حالا می‌خواهم شش ماهی استراحت کنم. تمام علمای شیراز و مشهد و آذربایجان، همه اینها مخالف بودند و نوشتند که مخالفاند. من هم جوابم این بود اگر آشیخ عبدالکریم که رئیس همه و مرجع تقلید است اجازه داده است شما هم که مطیع او هستید باید قبول کنید.

شازده‌جان مانده بود که اجازه دهد. شازده‌جان، با وجود آنکه هیچ وقت به اروپا نرفته و تحصیلاتی را که می‌شد در اروپا کرد هیچ وقت نکرده بود، خیلی فکرش باز و روشن بود. این اتفاق موقعی افتاد که شازده‌جان سر ارث املاک پدرم با برادرهایم قهر کرده بود و در حسین آباد زندگی می‌کرد. ولیعهد گفت پیش شازده‌جان برویم. رفتیم به حسین آباد. شازده‌جان تعجب کرد که چه طور شده که ما آنجا رفته‌ایم؟ بعد از جای و شیرینی از ما پرسید چه خبر شده که شما به اینجا آمده‌اید نکند اتفاق بدی افتاده باشد؟ گفتم من آمده‌ام از شما اجازه بخواهم که از ولیعهد طلاق بگیرم! گفت چرا؟ گفتم با هم نمی‌سازیم. من بعد از مصیبت مرگ خواهرم نمی‌توانم تحمل کنم. اصلاً دیگر تحمل زندگی دربار را ندارم. هرروز جمعیت پهلوی می‌آیند. از صبح تا غروب باید پذیرایی کنم. البته ندیمه‌هایم هستند ولی مردم برای عرض و داد می‌آیند. یکی با شوهرش نمی‌سازد، یکی اضافه حقوق می‌خواهد، دیگری ملکش را گرفته‌اند. من باید به ولیعهد بگویم که

اینها چه می‌گویند و چه درخواستهایی دارند. چون اعلیحضرت هم تشریف ندارند تمام کارها به عهده ولیعهد است. ایشان هم زندگی خودشان را دارند. نمی‌توانم بسازم. ولیعهد هم نشسته بود و به شازده‌جان گفت مهین می‌خواهد طلاق بگیرد. اما من مایل نیستم. شازده‌جان گفتند خوب، اگر با هم نمی‌سازید طلاق بگیرید. حالا که مهین خوشبخت نیست و می‌خواهد طلاق بگیرد طلاقش بدهید مهم نیست. خیلی به ولیعهد برخورد. هیچ انتظار نداشت که شازده‌جان چنین جوابی بدهد. فکر می‌کرد شازده‌جان خواهد گفت که تو زن ولیعهد هستی و باید با او بمانی اما دید که شازده‌جان فوری گفت اگر منزل ولیعهد راحت و خوشبخت نیستی طلاق بگیر.

به هر حال من و ولیعهد برگشتیم. در راه به او گفتم این هم از شازده‌جان. دیگر هیچ‌کسی مانع نیست حتی سفارت انگلیس. وزیرمختار انگلیس در آن زمان سرپرسی لورن بود. شخص دیگری به اسم هاوارد، که دبیر شرقی و عضو معروف و بانفوذ سفارت انگلیس بود، خانم فرانسویش خیلی با من دوست و بسیار مهربان بود. حتماً هفته‌ای یک بار می‌آمد و مرا می‌دید. همیشه هم به من به صورت خصوصی می‌گفت که به ولیعهد نصیحت کن که به مدرسه نظام برود و قشون را ببیند و به من تأکید می‌کرد که مبادا بگویی که من با تو صحبت کردم. من هم به ولیعهد می‌گفتم اما مثل این بود که با دیوار حرف می‌زدم.

چندروزی مانندم تا طلاق رسمی‌ام انجام شود. ولیعهد هم خیلی گریه می‌کرد. من نسبت به او محبت برادر و خواهری داشتم. هیچ نوع عشق یا حسادت نسبت به او احساس نمی‌کردم. برایم به کلی یکسان بود، اصلاً فکرش را نمی‌کردم. آن وابستگی که آدم به شوهرش دارد به او نداشتم بنابراین گریه‌هایش در من تأثیر نداشت. بالاخره سال ۱۹۲۴ میلادی (۱۳۰۲ شمسی)، قبل از خلع قاجاریه از

ولیعهد جدا شدم. این من بودم که درخواست کردم و طلاق گرفتم. با وجود گریه فراوان محمدحسن میرزا، خداحافظی کردم.

ترک کردن کاخ گلستان برای بار دوم

روزی که از خانه ولیعهد و کاخ گلستان بیرون آمدم گفتم نمی‌خواهم سوار دنبال کالسکه‌ام باشد. چون همیشه با سوار می‌رفتم. من گفتم اصلاً سوار نمی‌خواهم دنبالم باشد کالسکه باشد و کالسکه‌چی و یک خواجه. اتومبیل بود اما ولیعهد دلش نمی‌خواست که من با آن بروم می‌گفت اگر پنجر شود ماشین می‌ایستد. مردم دورت جمع می‌شوند. پس عملی نبود.

کالسکه‌چی، مثل اینکه اسمش ممدخان بود، گریه می‌کرد. وقتی در پارک منصوریه پیاده شدم گفتم برای چی گریه می‌کنی؟ گفت حضرت علیه، شما می‌دانید از کجا پاشده‌اید و آمده‌اید؟ گفتم بله می‌دانم. گریه برای چیست؟ گفت این یک چیزی است که هرروز اتفاق نمی‌افتد. شما از آنجا پاشده‌اید آمده‌اید چرا؟ یک مملکتی بهم خورده است شما چه‌طور از عمارت بلور و قصر سلطنتی به منصوریه آمده‌اید؟ گفتم هیچ اتفاقی نیفتاده. تو خودت این پارک را ببین و ملاحظه کن چقدر تفاوت معامله است؟ تو الان ده دقیقه است که با کالسکه‌ات در این باغ می‌چرخي تا مرا به اینجا رسانده‌ای. این گریه ندارد. برعکس من خیلی هم خوشحالم. گفت شما که از قصر گلستان رفته‌اید، محال است که یک بدبختی سرخاندان نیاید؛ برای اینکه کار معمولی نیست. هیچ‌وقت این اتفاق نیفتاده که خانم ولیعهد طلاق بگیرد و بلند شود و برود. گفتم انشاءالله هیچ اتفاقی نمی‌افتد. من فعلاً برای شش ماه آمده‌ام. بعد از شش ماه هم تو عقب من خواهی آمد و مرا برمی‌گردانی. پیاده شدم.

شازده‌جان آن قسمتی را که زن پدرم، انیس الدوله می‌نشست برای من درست کرده بود، چون او بعد از پدرم همسر چراغ‌علی خان بختیاری شد و از منصوریه

رفت. عمارتش، عمارت مفصلی بود با اطاقها و تالارهای بزرگ در بالا، زیرزمین و قسمت کلفتها. حیاط جدا، به کلی مستقل. زندگی خیلی راحت و پاکیزه‌ای داشتیم. عمارت پدرم خیلی بهتر از دربار بود. نه تنها در وضع هیچ فرقی نکرد، بلکه در عمارت پدرم باغ و پارک بود. درحالی که در عمارت بلور یک حیاط بود که به نارنجستان قصر گلستان می‌خورد. البته عمارت بلور خیلی قشنگ بود اما توی باغ قصر گلستان نبود، در یک حیاط قرار داشت.

زیرزمین منصوریه که در حقیقت سالن خیلی بزرگی بود چهار شاه‌نشین داشت: چهارتا این طرف، چهارتا آن طرف. توی این شاه‌نشینها مخده گذاشتیم، مثل سکو بود. در آنجا هم پذیرایی می‌کردم. البته بعدها کاناپه و صندلی راحتی و مبلی گذاشتیم. با وصف این تشکها و مخده‌ها هم توی شاه‌نشینها همیشه ماندند. زیرزمین به قدری خنک بود که تابستانها واقعاً سرد می‌شد. قبلاً هم گفتم گمان نکنم امروز کسی بتواند آن‌طور بادگیر درست کند مگر در کرمان و یزد و آن طرفها. با لحاف می‌خوابیدیم. این زیرزمین خیلی قشنگ شده بود.

۱۶۲

مطلبی را که لازم است بگویم درباره شکل زندگی دربارهای قاجاریه است: دربار مظفرالدین شاه دربار کوچک و حقیری بود یعنی دربار ناصرالدین شاه نبود. مظفرالدین شاه کسی بود که چهل سال در تبریز زندگی کرد و با همان اهل اندرون به تهران آمد. اغلب اطرافیان ترک بودند و زندگی عادی داشتند. چندی پیش یک نویسنده انگلیسی به نام فیلیپ مانسل کتابی درباره دربارهای ممالک شرق می‌نوشت. از من خواش کرد درباره اندرون دربار قاجار به او توضیحاتی بدهم. چون او به دربارهای ترکیه و مصر که بزرگترین دربارهای آن زمان محسوب می‌شدند رفته بود و از شاهزاده‌خانمهای عثمانی و مصر توضیحاتی گرفته بود. برای آن دربارها از پاریس رقاصه می‌رفت. تئاتر داشتند. اندرون سلطانهای ترکیه خیلی مجلل و اصلاً قابل مقایسه با اندرون قاجار نبود. مال ما بسیار مختصر، شاید خیلی کم با زندگی مردمان عادی تفاوت داشت. حتی زندگی

خود من در منزل پدرم، مجلل تر از زندگی دربار بود. دربار مظفرالدین صفر بود. هیچ چیز نداشتند. نه تفریح، نه گردش، نه شکار. اینها را ناصرالدین شاه داشت اما نه مظفرالدین شاه. من سینما را وقتی به فرنگ آمدم دیدم. در ایران اصلاً سینما ندیده بودم.

سلطان احمدشاه

فکر می‌کنم بد نیست که کمی دربارهٔ پنجاه سال اخیر تا انقلاب که بیشتر اوقات در ایران بودم تعریف کنم. یادم می‌آید میرزا یحیی دولت‌آبادی در حیات یحیی می‌نویسد که بین سالهای ۱۹۲۰ میلادی (۱۲۹۹ شمسی) و ۱۹۲۵ میلادی (۱۳۰۴ شمسی) در تهران شایع بود که سلطان احمد شاه می‌خواست به نفع برادرش، یعنی محمدحسن میرزای ولیعهد، استعفا بدهد و ولیعهد هم از این کار بدش نمی‌آمد و حتی در این راه پولهایی هم خرج می‌کرده است. آنچه مسلم است این است که ولیعهد پولی نداشت که خرج کند. اما تردیدی نیست که دلش می‌خواست بماند و سلطنت کند. ولی احمد شاه راضی به استعفا نبود. کمالینکه هیچ وقت هم استعفا نداد. حتی خواستند ولیعهد استعفا بدهد او هم حاضر نشد. اگر احمد شاه استعفا داده بود و ولیعهد شاه شده بود گمان نکنم که این پیش آمدها می‌شد. ایران ماند بی‌پادشاه. ولیعهد هم که ولیعهد بود هیچ نوع حقی نداشت که تصمیم بگیرد، چون شاه باید اجازه می‌داد. حرف دولت‌آبادی صحت ندارد. احمد شاه تا آخر نخواست استعفا بدهد و ولیعهد را جای خودش بگذارد. همیشه می‌گفت بعد از من می‌خواهم حسن شاه شود. نه اینکه خودش زنده باشد و ولیعهد شاه شود. البته باید گفت گرچه ولیعهد بدش نمی‌آمد که به سلطنت برسد ولی مثل این بود که برایش سلطنت‌بازی است، بلد نبود. خیال می‌کرد سلطنت میراث اوست و چون ولیعهد ایران است، تا قیامت هم ولیعهد خواهد

ماند. تصور نمی‌کرد که ممکن است قاجاریه از بین برود و سلطنت بیفتد. هر وقت به او می‌گفتم ممکن است شاه زن بگیرد و بچه‌دار شود و تو دیگر ولیعهد نباشی. باید پولی کنار بگذاری، می‌گفت تازه اگر هم شاه پسری پیدا کند که ولیعهد بشود من می‌شوم ظل‌السلطان. به او می‌گفتم ظل‌السلطان در زمان ناصرالدین شاه بود. دیگر ظل‌السلطانی در کنار نخواهد بود! شما را کسی ظل‌السلطان نخواهد کرد. ظل‌السلطان در زمان پادشاهی بود مستبد که مملکت به دست خودش اداره می‌شد و مدعی نداشت. امروز مشروطه است، مجلسی هست و کسی به ظل‌السلطان احتیاج ندارد. به حرف من که گوش نمی‌کرد، اگر گوش می‌داد این جور نمی‌شد. ولیعهد خیال نمی‌کرد که باید یاد بگیرد، باید کسی را داشته باشد که به او بگوید، صبح این کار را بکن و شب این کار را. در نظر بگیرد دولت انگلیس با پادشاه خودش چه جوری است؟ آنجا پادشاه هیچ‌کاره است. وظایفی دارد که باید انجام بدهد و راهنمایی می‌کنند. اینها کسی را نداشتند که بگوید شماها وظیفه‌تان چیست؟ هیچ یاد نگرفتند. بچه‌هایی بودند مثل اینکه سواد نداشتند. آدم بی‌سواد چه جوری است؟ کمترین تصور از سلطنت نداشتند. فکر می‌کردند همه چیز خود به خود پیش می‌رود. رئیس‌الوزرا هست، وزیر هست، وکیل هست. اینها خودشان همه این کارها را می‌کنند. هیچ چیز به ما مربوط نیست. نمی‌دانستند وظیفه‌شان چیست.

نصرت‌السلطنه پسر کوچک مظفرالدین شاه بود که وقتی مظفرالدین شاه مرحوم شد، او در اندرون احمد شاه ماند و همانجا هم بزرگ شد. تفاوت سنی زیاد با احمد شاه نداشت. گمان می‌کنم او همسن اعتضادالسلطنه، برادر بزرگتر احمد شاه بود و چند سالی هم با هم تفاوت سن داشتند. مادر اعتضادالسلطنه، خانم ملیح‌السلطنه زنی بود بسیار خوب و خانم و تا همین اواخر هم زنده بود. متأسفانه پسرش قبل از خودش مرحوم شد. اعتضادالسلطنه، دختر سالارالدوله، قمرالدوله

را گرفت. ما در اروپا بودیم شنیدم که پدرم برایش جشن عروسی مجلل و بزرگی در منصوریه برپا کرده بود و تمام اعیان، از زن و مرد در عروسی‌شان دعوت داشتند. قمرالدوله خواهرسلطان مجید و مادرشان از خانواده دولتشاهی است.

نصرت‌السلطنه با احمد شاه خیلی نزدیک بود و برای من تعریف می‌کرد که در فرنگ پیش احمد شاه شکایت کرده بود شما سلطنت را ول کردید و ما را گرفتار کردید و همه را از بین بردید. پهلوی آمد و قدرت را به دست گرفت. احمد شاه گفته بود شما باید شکر کنید که پهلوی آمد برای اینکه اگر کس دیگری بود سر همه‌تان را بریده بود. شکر کنید که او سلطنت کرد. احمد شاه می‌گفت برای سلطنت به ایران باز هم پهلوی. رضا شاه را هم پهلوی اطلاق می‌کرد. می‌گفت باز پهلوی بهتر از هرکسی است. آدم بدی نیست برای اینکه با قاجاریه کاری ندارد. گمان می‌کنم راست بود چون من خودم تجربه‌اش را دارم. همیشه هر کاری که ما داشتیم و من شخصاً اقدام می‌کردم، اکثر اوقات همراهی می‌کرد. عرایضم را توسط تیمورتاش به پهلوی می‌رساندم.

یکی دیگر از خطاهای احمد شاه این بود که دلش نخواست در ایران بماند حتی کسانی هم که با ایشان موافق بودند این موضوع را می‌گفتند که شاه ول داد. پل پرویز کتابچی، داستانی تعریف می‌کرد که وقتی احمد هنوز پادشاه بود در فرانسه از وضع خودش نزد پادشاه اسپانیا، آلفونس سیزدهم، شکایت می‌کرد که وضع من در ایران تقی و لقی است و محکم نیست. آلفونس سیزدهم جواب می‌دهد اعلیحضرت! من یک‌دهم محبوبیتی را که شما در ایران دارید در اسپانیا ندارم ولی در مملکت‌م ماندم. به نظر من شما باید فوراً به ایران برگردید. آلفونس سیزدهم پدر بزرگ خوان کارلوس پادشاه فعلی اسپانیا است.

سلطان احمد شاه خودش بعدها در فرنگ تأسف می‌خورد که چرا از ایران خارج شده است. من فکر می‌کنم احمد شاه مریض بود. کسی که وسواس دارد،

بیمار است چون چیزی را دست نمی‌زد. ایران هم مملکتی بود که خاک و نمی‌دانم تمام میکربهای دنیا آنجا بود. اروپا را تمیز می‌دانست و ایران را کثیف. در اینکه ایران کثیف بود حرفی نیست. از آب جوب استفاده می‌کردیم، لوله‌کشی نبود. قنات داشتیم، حوض را پر می‌کردند می‌ماند بعد نویش پر لجن می‌شد. برای کسی که وسواس دارد طبیعی است که دلقق بخواهد یک جای تمیزی زندگی کند و هوایش پاک باشد. آن وقتها هم فرنگ آلودگی هوایش مثل امروز نبود.

من می‌گویم به واسطهٔ مریضیش دلش نمی‌خواست بماند، بعدها حتماً پشیمان شده بود. من مطمئنم. برای اینکه مرا خیلی دوست داشت و به من خیلی مرحمت داشت. وقتی دیگر شاه نبود و در پاریس زندگی می‌کرد من که به فرنگ می‌آمدم همیشه صدایم می‌کرد می‌رفتم پیش ایشان و درددل می‌کرد. آدم از درد دل‌هایش می‌فهمید که پشیمان است از اینکه به ایران برگشت و به همین دلیل سلطنت را از دست داد. روزی هم به من گفت ایرانیها نباید خیلی از من ناراضی باشند برای اینکه سردار سپه باز بهتر از هر کسی بود که ایران را اداره کند. اگر یکی دیگر جز سردار سپه سلطنت می‌کرد همه شماها را از بین می‌برد. به قول احمد شاه خود سردار سپه نسبت به قوم قاجار دق‌دلی نداشت و شاید از هر کسی برای سلطنت بهتر بود چون اگر دست کس دیگری می‌افتاد من مطمئن هستم که از قاجاریه دیگر کسی باقی نمی‌ماند.

گمان می‌کنم این راست باشد. برای اینکه من نسبت به خودم این را دیدم. ما، خانوادهٔ شعاع‌السلطنه، وقتی پدرم مرحوم شد بچه‌ها همه جوان بودند. همه‌جا دعوا داشتیم. معلوم است بعد از آنکه رییس می‌رود در ایران همه می‌خواهند به مال و زمین او تجاوز کنند. یکی این قسمت را می‌خواهد بگیرد یکی آن قسمت را. هر جا که خواستند به ما صدمه‌ای بزنند به رضاشاه شکایت کردیم. همه‌جا از ما حمایت کرد. هیچ دستگاه ما تکان نخورد مگر منصوریه. دریاچهٔ منصوریه را

دستور دادند خشک کردند. می‌گفتند باعث پشه می‌شود. هرچه گفتیم این آب روان است، آب روان که پشه ندارد گفتند نه. پس مقصودی داشت. می‌خواست مدرسه نظام را بزرگ کند. این شد که ما وقتی آب دریاچه را مجبور شدیم ببندیم و خشکش کنیم دیگر نمی‌توانستیم پارک را مشروب کنیم چون آب دریاچه را می‌کشیدند. فقط هفته‌ای یک دفعه پارک سیصد هزار متری را مشروب می‌کردند. به هر حال آنجا را خشک کردند نصف بزرگ منصوریه را انداختند توی مدرسه نظام و شد مدرسه نظام، دانشکده افسری بعدی.

ما مجبور شدیم بفروشیم، راه دیگر نبود، به مقدار هیچ. گمان می‌کنم آن زمان به متری دو تومان فروختیم. پارک منصوریه چسبیده بود به عمارت کامران میرزا، نایب‌السلطنه، در خیابان امیریه. رضا شاه همه‌جا با ما همراهی کرد، چه در کردستان، چه در بشیوه، چه در جاهای دیگر. حتی در مورد املاک ولیعهد، یعنی سلطنت‌آباد و اقدسیه، پهلوی خواست کمک کند. خاطرم هست در این مورد رفتم پیش تیمورتاش گفتم اینها املاک و اموال ولیعهداند که شاه برای امور نظامی ضبط کرده است. پس ولیعهد در خارج با چه باید زندگی کند؟ او که الان چیزی ندارد. تیمورتاش عریضه مرا برد پیش رضا شاه. او دستور داد دوازده ملک از خالصه بگیرند که عایدی داشته باشد و عوض سلطنت‌آباد و اقدسیه به ولیعهد بدهند به شرط آنکه به اسم مهمین بانو باشد. تیمورتاش مرا خواست گفت این کاغذ و این صورت املاک، فرمودند اینها را به شما بدهند مشروط بر اینکه به اسم شما باشد. من این صورت را برای ولیعهد فرستادم. ولیعهد خودش راضی بود، مادرش نگذاشت و گفت اگر تو اینها را به اسم مهمین بانو بکنی مهمین بانو به تو پس نخواهد داد. نتیجه این شد که دولت هم نداد. نیت پهلوی این بود که چیزی را جبران کند، نتیجه هیچ شد. یعنی املاک را گرفتند خالصه را هم ندادند! او، یعنی پهلوی دلش می‌خواست به اسم من بکنند چون در ایران مانده بودم، زن ولیعهد هم

نبودم. خوب روشن بود جانشین آمده بود و نمی‌خواست ملکی به اسم ولیعهد سابق باشد.

تازه خود پهلوی از من خواستگاری کرد توسط معتمدالدوله شوهرخواهرم. او آجودان خصوصی پهلوی شده بود. چندین مرتبه آمد گفت شاه فرمودند اگر مهین بانو راضی بشود من او را می‌گیرم. گفتم من خیال ندارم شوهر کنم. بالاخره دفعه آخر گفت شاه فرمودند باید جواب بدهی. گفتم والله من اصلاً اگر زن پهلوی بشوم خودش هم برای من احترامی قائل نخواهد شد. برای اینکه یک آدمی است که قاجاریه را بیرون کرده است. من چطور بروم زن یک آدمی بشوم که دشمن ماست. حالا هم دشمنی نداشته باشد در هر حال باعث این شده که ما رفتیم. بعد رضاشاه گفته بود مرا برای امیرخسروی خواستگاری کنند. معتمدالدوله آمد و گفت رضا شاه فرمود که رضاقلی‌خان امیرخسروی مثل پسر من است. جوان است و خوش‌صورت. مهین بانو زن او بشود. گفتم متأسفانه من زن امیر خسروی نمی‌شوم. پرسید چرا؟ گفتم اولاً من اصلاً زن نظامی نمی‌شوم. نظامیها ما را از مملکت اخراج کردند. پهلوی به معتمدالدوله گفته بود باید شکر کرد که مردهای قاجاریه غیرت زنهایشان را ندارند.

گفتم که سلطان احمد شاه نسبت به گرد و خاک و ناخوشی وسواس داشت. باید دایم دستش را می‌شست. یا دستکش دست می‌کرد که به هیچ‌جا دست نزنند. خاطرم هست هنگامی که سل گرفت و در بیمارستان آمریکایی نویی خوابیده بود یک روز با ولیعهد به دیدنش رفتیم. حشمت السلطنه (صالح ادهم) برادر دکتر لقمان‌الدوله، که همه‌کاره و پیشکارش بود برای من تعریف می‌کرد که احمد شاه، در همان دوران ناخوشی، با وجود آنکه می‌دانست مسلول است روزی حدود ده‌هزار فرانک آن زمان الکل می‌خرید که دستهایش را بشوید. این وسواس ربطی به وجود خاک و خل نداشت یک نوع مرض بود. آن را هم از

مادر بزرگش، مادر نایب السلطنه، خانم منیر السلطنه ارث برده بود. خانمهایی که ندیمه خانم منیر السلطنه بودند و بعد ندیمه من شدند تعریف می کردند و ضمناً عکسهای هم هست می بینیم که مثلاً سرورالدوله، خانم نایب السلطنه نشسته است. خانم وزیر مختار روس و مترجمش را نشان می دهد که به دیدن ایشان آمده اند. خیلی عکس جالبی است. به این نتیجه می رسیم که آن موقع هم این معاشرت ها وجود داشت. ندیمه ها به من می گفتند وقتی قرار بود مهمان، چه خارجی، چه ایرانی به دیدن سرورالدوله بیاید توپهای پارچه سفید می آوردند و روی قالیهای اطاقها و راهروها می کشیدند که اینها بیایند و بنشینند و بروند. بعد از رفتن آنها پارچه ها را جمع می کردند که مبدا فرشها نجس شوند. بعضیهایشان یک نوع وسواسهایی داشتند. مثلاً طهارت گرفتنشان. یک طوبی خانم داشتیم قسم می خورد که اقلاً پنجاه تا آفتابه بود که با زنجیر به هم بسته بودند که بتوانند آنها را بکشند. قدیمها در مبال، آفتابه کنار تان بود وقتی این تمام می شد، آن یکی را برمی داشتیم. اگر به زنجیر بند نبودند نمی شد آنها را جلو کشید. طوبی خانم می گفت این پنجاه آفتابه یکی پس از دیگری باید مصرف می شد. ظل السلطنه بی چاره همان جور شد. او هم وسواس گرفت. نان سنگک که می گرفتند باید سه دفعه توی آب حوض می زدند تا او بخورد. قضایای آبگوشت ظل السلطنه هم فوق العاده است. یک روز رفته بودم دیدن صاحب جمع که پیشکار خانم ملکه جهان بود و املاک او را در تهران اداره می کرد و برایش مبلغ ناچیزی می فرستاد. خانم فخرالدوله عمه ام، بعد همین ملک را به دست مهمین الملک سپرد و تازه آن وقت بود که خانم متوجه شد که صاحب جمع یک پنجم عایدی را برایش نمی فرستاد.

عجیب است، ظاهراً صاحب جمع آدم خوش قواره و خوشگل بود چه کار می کرد نمی فهمم. آن روز که به دیدنش رفته بودم، دیدم که خیلی منقلب است و

حال گریه دارد. پرسیدم چه اتفاقی افتاده؟ گفت شازده ظل السلطنه الان اینجا آمده بود حقوق ماهیانه‌اش را که خانم برایش معین کرده‌اند بگیرد. گفت بیست و چهار ساعت است که غذا نخورده‌ام. گفتم چرا غذا نخورده‌اید؟ در جواب، ظل السلطنه می‌گوید که دستور داده بود برایش آبگوشت بپزند. آبگوشت را می‌پزند. سفره را می‌اندازند. کاسه را در جایی می‌گذارند که جلوی یک آینه بود. ظل السلطنه می‌آید و می‌پرسد آبگوشت را چرا اینجا گذاشته‌اید؟ می‌گویند پس باید کجا می‌گذاشتیم؟ می‌گوید من این آبگوشت را نمی‌خوردم. می‌پرسند چرا؟ ظل السلطنه جواب می‌دهد مگر این آبگوشت بخار ندارد؟ می‌گویند چرا می‌گوید بخار می‌رود روی آینه. آینه هم گرد و خاک دارد که می‌ریزد توی آبگوشت! بالاخره آن را نمی‌خورد و می‌برد توی باغچه می‌ریزد و گرسنه می‌ماند.

دیگر این نوع وسواس مرض است. درباره احمد شاه هم باید گفت که آدم مریض نمی‌تواند سلطنت کند. سلامت عقل باید داشت. احمد شاه اگر وسواس نداشت این‌طوری نمی‌شد.

صیغه‌های احمدشاه

اما مطالبی در مورد زندگی خانوادگی سلطان احمد شاه بگویم. از بدرالملوک، یکی از صیغه‌هایش که هشت سال اقل از او بزرگتر بود بگویم.

برای اینکه شاه پسری داشته باشد که بتواند سلطنت کند رسم بر این بود که مادرش باید شاهزاده می‌بود. این موضوع را بعدها قانون اساسی نیز تأیید کرد. احمد شاه زن عقدی هیچ‌وقت نگرفت. تمام خانمهایی را که داشت همه صیغه بودند. در آن زمان هم که کسی زنش را خودش انتخاب نمی‌کرد. معززالسلطنه یکی از صیغه‌های مظفرالدین شاه بود، احمد شاه را مثل بچه خودش دوست داشت و درست مانند اولادش بزرگ کرد. قبلاً هم درباره معززالسلطنه گفتم که

خانمی بود خیلی محترم، عاقل، و خانم خانه شاه. خودش تمول فوق‌العاده‌ای داشت. اندرون شاه دست او بود و خانمها همه زیردستش. او همه را اداره می‌کرد. صیغه‌های احمد شاه عبارت بودند از بدرالملوک، خانم‌خانمها و افسرخانم. بدرالملوک اقلأ هشت سال از شاه بزرگتر بود. خانم‌خانمها از خانواده معزی و از فامیل محترمی است. افسرخانم دختر جهانبانی بود که بعدها زن پسرعموی خودش جهانبانی شد. این سه‌تا را داشت. این خانمها را که خودش انتخاب نکرده بود. می‌گفتند مثلاً معزز السلطنه می‌دید و انتخاب می‌کرد و می‌گفت این برای شاه خوب است. دختر را می‌آوردند اندرون و برای شاه صیغه می‌کردند. در آن زمان قاعده چنین بود. می‌گفتند فلان دختر خوشگل و از فامیل خوبی است و برای مردها این‌طوری انتخاب می‌کردند. خودشان دخالتی در این کار نداشتند.

بدرالملوک از شاه بزرگتر بود. خانم‌خانمها زنی بود خوشگل و بلندقد و خوش‌هیكل و اتفاقاً شاه او را خیلی دوست داشت. بعد از او هم به افسرخانم علاقمند بود. بدرالملوک از خانواده والا و شازده است. خانواده‌اش هم یک کتاب‌فروشی سر چهارراه مخبرالدوله داشتند. بعد از مرحوم شدن بدرالملوک، اقوامش در مجله تهران‌مصور مقاله‌ای نوشتند. تمام مراسم عروسی مرا در واقع برای او ساختند و پرداختند یعنی کلمه به کلمه.

عمه‌ای داشتیم به اسم انورالدوله، دختر مظفرالدین شاه. ایشان روزی در یکی از میهمانیهای بدرالملوک شرکت داشت. بدرالملوک وقتی تازه عروسی کرده بود، یک‌بار خانمهایی را که با آنها آشنا بود و می‌شناخت به منزلش دعوت می‌کند. عمه‌ام هم به این میهمانی رفته بود. فردایش به من گفت مهبین بانو، دیروز منزل بدرالملوک بودیم. او تمام وقایع عروسی ترا، به عنوان عروسی خودش برای میهمانها تعریف کرد، که عروسیم این‌طوری و آن‌طوری بود، چه جمعیتی، چه پذیرایی و چه و چه. این موضوع را بعدها، احتمالاً شازده والا که مجله هفتگی

داشت دستور داده بود که در تهران مصور بنویسند. آدم دیگری که نمی توانست چنین چیزی را اختراع کند. بعد از مرحوم شدن احمد شاه زن یک تاجر شد.

خلاصه احمد شاه هیچوقت عروسی رسمی نکرد. همه عروسیهایش هم به همین ترتیب بود که خانمها را آوردند و صیغه کردند. مثلاً وقتی بدرالملوک را آوردند، احمد شاه یک بچه شانزده ساله بود. او که نمی آمد عروسی بگیرد. آخوندی آمد و صیغه کرد و تمام شد. جور دیگر نبود. اگر عروسی بدرالملوک را آنقدر مفصل گرفته بودند، ناچار می شدند که عروسی خانم خانمها و افسرخانم را هم مفصل بگیرند چون اینها با هم تفاوتی نداشتند. همه یک جور بودند. در آن زمان برای دختری عقدکنان و جشن می گرفتند که دختر از خانواده بسیار محترمی باشد.

احمد شاه برای هیچ یک از خانمها عروسی نگرفته بود. ولیعهد هم همین طور. برای زنهایی که قبل از من داشت عروسی و جشنی برپا نکرد. وقتی من از اروپا برگشتم نامزد رسمی احمد شاه بودم بنابراین شاه برای زن دیگری نمی توانست مراسم رسمی داشته باشد. پس بدرالملوک این حرفها را از خودش ساخته بود. او از احمد شاه یک دختر داشت. مهندس عبدالله والا، دکتر فتح الله والا و لعبت والا، همگی با بدرالملوک خواهر و برادرند اما از مادر جدا هستند.

بدرالملوک، دختر شازده ظهیرالسلطان، نوه عباس میرزا است که پدرش کمی غیرعادی بود. البته نه خطرناک. به او شازده حسین می گفتند. من خودم هیچوقت شازده حسین را نشناختم. اما خانمهایی که ندیمه ام بودند می گفتند کمی پیچ دارد و عادی نیست. بدرالملوک در تهران فوت شد.

احمد شاه کلفتی هم داشت به نام فاطمه که حامله شد و فرزند پسری به دنیا آورد، فریدون میرزا. در نتیجه مجبور شد او را صیغه کند. قبلاً هم گفتم که بچه را فرستادند منزل لقمان الدوله، او هم دو سه سال این بچه را در خانه خودش نگاه داشت بعد هم فرستاد پهلوی خانم ملکه جهان.

در فرنگ من احمد شاه را دیدم یعنی هر بار که به اروپا رفتم حتماً هفته‌ای یکی دوبار ایشان را می‌دیدم. خودشان احضار می‌کردند. احمد شاه در هتل ماژستیک زندگی می‌کردند. یک طبقه از هتل را در اختیار داشت. حشمت‌السلطنه پیشکارش و یک نفر صندوق‌دارش و یک پیشخدمت و چهار پنج نفر مستخدم با او بودند. در وصیت‌نامه‌اش هم برای همه اینها حقوق در نظر گرفته بود. شخصاً خیلی آدم خوبی بود. نمی‌دانم وقتش را چگونه می‌گذرانند. مسافرت می‌کرد، گاهی به ویشی و گاهی هم به جنوب فرانسه می‌رفت. آن زمان شهر نیس مهم بود. احمد شاه آنجا در هتل نگرسکو می‌ماند. بقیه مدت را هم که پاریس بود. البته خیلی عمر نکرد. شاه مسلول شد و یک سال در مریضخانه آمریکایی نویی خوابید تا در بهمن ۱۹۳۰ میلادی (۱۳۰۸ شمسی) در سن سی‌ویک‌سالگی، خیلی جوان مرحوم شد.

صیغه‌ها و بچه‌های محمدحسن میرزا ولیعهد

هیچ‌کدام از صیغه‌ها در دوران ولیعهدی او به اروپا نرفتند و همه‌شان تهران زندگی کردند. شمس‌الملوک یکی از صیغه‌ها را طلاق داده بود. مادر حمید را هم به‌همچنین. دو نفرشان مانده بودند، یکی عزیزاقدس، مادر شمس‌اقدس و دیگری همایون‌السلطنه، مادر حسین.

ولیعهد دو پسر بزرگش، سلطان‌حسین و سلطان‌حمید را از بچگی به انگلستان فرستاد. سلطان‌حمید در نیروی دریایی انگلیس بزرگ شد. پسر بسیار خوشگلی بود. ضمناً آن زمان از نادر افراد خارجی بود که در نیروی دریایی انگلیس افسر شد. بعد از طلاقمان که من در سال ۱۹۳۳ میلادی (۱۳۱۲ شمسی) به اروپا رفتم در انگلیس با ولیعهد با هم به دیدن حمیدمیرزا هفده یا هجده‌ساله به بندر پورتموث رفتیم. ولیعهد دعوت داشت و رییس نیروی دریایی

از ما پذیرایی خیلی عالی کرد. حمید را آوردند و او را دیدم و بعد هم همه جوانهایی که در نیروی دریایی تحصیل می‌کردند آمدند و از دکلهای کشتی بالا رفتند که خیلی تماشایی بود. از نزدیک که آدم می‌بیند متوجه می‌شود که کار خیلی مشکلی است. حمیدمیرزا در سال ۱۹۸۸ در سن هفتادسالگی مرحوم شد. سلطان حسین هیچ‌وقت به ایران نیامد. دو برادر فقط شش ماه با هم اختلاف سنی داشتند. البته آنها از مادر جدا بودند.

ولیعهد دختری هم داشت به نام شمس‌اقدس که زن آقای ملک، پسر حاج حسین آقای ملک شد. بعد از گیتی هم پسری از ولیعهد به دنیا آمد به اسم رکن‌الدین که مادرش بعدها زن می‌کده شد. می‌کده زمانی رییس آب تهران بود. او از می‌کده صاحب یک پسر و دو دختر شد. همانی است که نوه‌اش با پسر گنتر زاکس ازدواج کرد.

۱۷۴

گفتم در مجموع ولیعهد سه پسر و دوتا دختر دارد. دنیس رایت در کتاب ایرانیان میان انگلیسیها* نوشته است که وقتی در سال ۱۹۴۱ میلادی (۱۳۲۰ شمسی)، پهلوی رفت، خواستند حمید را بیاورند اما چون اصلاً فارسی بلد نبود گفته بودند او برای سلطنت ایران مناسب نیست و مشکل است. ولیعهد خیلی پسرهای خوبی داشت. قبل از اینکه مرا بگیرد سه تا بچه اولش را به فرنگ فرستاده بود. حسین و حمید را به انگلستان، شمس‌اقدس را پیش ملکه جهان. حسین و حمید هم اول پیش ملکه جهان بودند بعد به انگلستان رفتند تا تحصیلات حسابی کنند اما شمس‌اقدس با خانم ماند تا وقتی که شوهر کرد.

درباره دخترم گیتی افروز بگویم که خیلی روی او صحبت بود. وقتی من طلاق گرفتم بچه را به من دادند اما به یک شرط که اگر شوهر کنم او را پس

* ترجمه کریم امامی، نشر فرزانه روز، ۱۳۸۵.

بدهم. همان وقت می‌خواستند بچه را از من بگیرند. به همین دلیل من از مهریه‌ام که پنجاه هزار تومان و برای آن زمان مبلغ مهمی بود گذشتم. مقداری از جواهراتی را که ولیعهد به من داده بود پس‌دادم مشروط بر اینکه بچه را بگذارند من با خودم ببرم. آشیخ عبدالکریم هم گفتم که تا چه حد مخالف طلاق من بود و طی نامه‌ای نوشت و خیلی به این موضوع اهمیت می‌داد که مبادا من طلاق بگیرم و سلطنت بهم بخورد. به همین دلیل هم بود که برایش نامه‌ای نوشتم که سه طلاقه که نیست، شش ماه بعد اگر پشیمان شدیم برمی‌گردم. ولی شرط اول بچه بود. گیتی را به منصوریه بردم. شازده‌جان هم آنجا بود. همان‌طور که گفتم مادرم فردای روزی که بچه دنیا آمد فوت شد. شازده‌جان خیلی مواظب من بود که بیرون نروم و کاری نکنم که مردم حرفی بزنند. یعنی همان اوضاع اولیه پدرم بود. محبوس بودم. بعد از شش هفت ماه قاجاریه منقرض شد.

شبی حدود ساعت هفت یا هشت شب بود، حاجی مبارک، خواجه‌ای که همراه من و ولیعهد در سفر ماه غسل و پاریس بود، آمد و گفت آدمم گیتی‌خانم را ببرم. فکر کردم آمده است بچه را پس بگیرد. گفتم چرا می‌خواهی گیتی را ببری؟ شروع کرد به گریه کردن و گفت حضرت والا می‌خواهند تشریف ببرند. می‌خواهند از بچه خداحافظی کنند. این همان شبی بود که باعجله مرتضی‌خان یزدان‌پناه و عبدالله‌امیر طهماسبی رفتند گلستان پیش ولیعهد که کاری کنند تا او زودتر از ایران برود. پس از اینکه مجلس مؤسسان دودمان قاجاریه را خلع کرد، رضاخان را به سلطنت نشانند. ۳۱ اکتبر ۱۹۲۵ میلادی (۹ آبان ۱۳۰۴ شمسی).

عبدالله‌خان امیرطهماسب و مرتضی‌خان یزدان‌پناه با عجله تمام ولیعهد را وادار کردند که ظرف چند ساعت از ایران برود. مرتضی‌خان و عبدالله‌خان به ولیعهد گفتند شما باید بروید، و شبانه او را به طرف مرز روانه‌اش کردند. عکسشان را من در ایران دارم که به قصر شیرین رسیده‌اند. نشان می‌دهد همین

مرتضی خان با کمال وقاحت و چقدر بی حیا ایستاده و جلوی ولیعهد سیگار می کشد. آن زمان کسی جرأت نمی کرد که جلوی ایشان سیگار بکشد. هرچه باشد اینها همه زیردست ولیعهد بودند، باید آدم چقدر بی پدر و مادر باشد که چنین کاری کند. خاطر من هست که خیلی بعدها یک شبی در باشگاه افسران میهمانی بود. مرتضی خان هم آمد. ایرانیها هم که معلوم است خطوری هستند! کسی که رئیس است و طرف توجه، بقیه در مقابلش دولا و سه لا می شوند و با او دست می دهند. مرتضی خان هم خیلی باریک و شق و رق بود و با همه دست می داد. رسید جلوی من، دستش را دراز کرد که با من دست بدهد که من هم لابد مثل همه اظهار کوچکی کنم. من هم دستم را زدم عقب و دست ندادم. طوری ناراحت شد که حد ندارد. نگاهی به من کرد و میبوهت ماند. خیلیها می گویند که مرتضی خان آدم خیلی خوبی بود. من نمی دانم. شاید هم با دوستانش آدم خوبی بوده است. اما نسبت به ما و دستگاه قاجاریه و مخصوصاً ولیعهد پستی که نشان داد گفتنی نیست. خیلی کار زشتی کرد که از یک آدم حسابی و پدر و مادر دار انتظار نمی رفت و محال است چنین کاری را بکند. تو که ولیعهد را به سر حد رساندی باید می گفتی خدا حافظ شما، و می رفتی. لزومی نداشت که بدهی عکست را بیاندازند. در عکس ولیعهد وسط، این طرف و آن طرفش مرتضی خان و عبدالله خان ایستاده اند. مرتضی خان مخصوصاً سیگار به دست دارد، خواسته است توهین بکند که من دارم جلوی تو سیگار می کشم.

وصیت نامه شعاع السلطنه

مطالب گوناگون زندگی من بسیار است. به همین دلیل ناچار می شوم از این شاخه به آن شاخه بپریم و در میان مطالب جالب، مسایل شخصی دیگری هم بیاوریم. قبلاً گفته بودم که وصیت نامه پدرم نوع خاصی بود. علمای دینی گفتند این وصیت نامه صحیحی نیست و از نظر اسلامی باید

مالتان را کمافرض الله تقسیم کنید. این وصیت نامه مخالف اسلام است. باید دو سهم پسر ببرد و یک سهم دختر. ما یکی هم نبردیم، اصلاً نیم هم نبردیم چون هرچه داشت و نداشت مال پسرها بود. مادرش شازده جان را هم کرده بود قیم و وصی، با یک آقای دیگر، که او هم وصی بود ولی همان اول استعفا داد و گفت که وصیت نامه صحیح نیست و من قبول نمی کنم که در چنین کاری دخالت کنم. پس شازده جان ماند. شازده جان هم که یک زن بود و مردی لازم داشت. این مرد که بود؟ برادرش جلال الدوله، یعنی دایی پدرم. اینها ثروت پدرم را در دست گرفتند. در گذشته، گویا یک سالی که پدرم به اروپا می آمد چهل هزار تومان از شازده جان قرض می کند و ده چیز را در مقابل پیش شازده جان گرو می گذارد. عمارت و باغ و ده چیز را که ملکی بود مثل قیطریه. تمام ده مال پدرم بود. وقتی از اروپا برگشت مطمئن هستم که پول را به شازده جان پس داد ولی کاغذ را پاره نکرد. چرا، دلیلش این است که پدرم عادت داشت که کاغذهایش را نگاه دارد. اصلاً صندوقهایی داشتیم پر از اسناد شیراز و حکومت گیلان و غیره. این کاغذ را هم نگاه داشته بود. شازده جان اول کاری که بعد از فوت پدرم کرد سند را پیدا کرد و گفت چیز مال من است. چون گروهی من بود الان هم پول نیست که به من بدهند و این را از گرو در بیاورند. شازده جان دختری داشت، عمه جان اقدس الدوله، زن آقای ظهیرالاسلام و طبیعی بود که بعد از اینکه پسرش را از دست داده بود همه چیز را برای آن دختر می خواست. ظهیرالاسلام هم مالش را تا اندازه ای تمام کرده بود، در نتیجه شازده جان کلی از مخارج خانم اقدس الدوله را تأمین می کرد. این طوری چیز را از بچه ها یعنی برادرهایم به ناحق گرفت. برادرهایم در بقیه املاک هم دعوا داشتند. بعد از پدرم بعضیها سر بلند کردند و گفتند این قسمت مال ما بود. مثل همیشه، در ایران وقتی کسی می میرد و سه نفر پیدا می شوند که ادعا می کنند این قسمت مال ما است. برای این بود که برادرهایم افتادند توی دعوا. سالها دعوا کردند.

اصلاً نمی‌دانم شازده‌جان آن اسناد و صندوق را چه کرد. همه را زیرورو کرد. نفهمیدم چطور شد. آن چیزی که به دردش می‌خورد البته پیش خودش نگاه داشت. یکی از مفاد مهم وصیت‌نامه هم این بود که تا مدتی که امیراسماعیل، برادر کوچک من، سی سالش شود شازده‌جان حق داشت مال پدرم را اداره کند و وصی بچه‌ها بماند و تا آن وقت منصوبه باید همین جور می‌ماند و هیچ چیز از املاک پدرم تقسیم نمی‌شد که اصلاً هیچ این‌طور نشد. برای اینکه بچه‌ها بزرگ شدند و شازده‌جان که زن مستبدی بود، برادرها وقتی از فرنگ برگشتند نخواستند زیر یوغ مادر بزرگ بروند.

شازده‌جان هم مدت‌ها خراب‌کاری کرد و بدتر از او برادرش اجلال‌الدوله مرتکب خطاهای بیشتری شد. از بچه‌ها قهر کرد و رفت به حسین‌آباد شهری و گفت من شش‌یک سهم مادری خودم را می‌خواهم. از ما هم که سند گرفته بود مبنی بر اینکه ما دخترها وصیت‌نامه را قبول داریم. اما طبق وصیت‌نامه پدرم، تا وقتی که کوچکترین پسرش، امیراسماعیل سی سالش نشده بود اموال نمی‌باید تقسیم می‌شد و برادرها باید شریک می‌ماندند و شازده‌جان باید املاک را اداره می‌کرد. پس از مدتی، وقتی فتح‌الله میرزا با خانمش خدیجه‌خانم که خواهرشوهر من بود از اروپا آمد، برادرهای کوچکتر که با او خیلی نزدیک بودند و از کالج آمریکایی تهران دیپلم گرفته بودند و می‌خواستند برای ادامه تحصیلات عالی به اروپا بروند، عوض آنکه به وصیت‌نامه پدرمان تسلیم و قانع شوند گفتند در نبودن ما برادرمان فتح‌الله میرزا به کارهایمان باید رسیدگی کند.

به او وکالت‌نامه دادند. این کار به شازده‌جان خیلی برخورد. البته بعدها فهمیدیم که او حق داشت که قهر کند و از منصوبه به حسین‌آباد برود. برادرها وکیل گرفتند. ایشان هم وکیل گرفت. من، شخصاً در تمام مدت متارکه آنها شازده‌جان را همیشه می‌دیدم چون کارهای نبودم. دعوای شازده‌جان با بچه‌ها بعد از بازگشت از فرنگ اتفاق افتاد یعنی سالها بعد از فوت پدرم.

شازده‌جان در حسین‌آباد یک ساختمان دوطبقه عالی ساخته بود و آنجا مسکن داشت. از آن به بعد دعوا شروع شد و به جایی رسید که قرار شد حکمی معین کنند. نصرت‌الدوله، پسر شازده فرمانفرما حاکم شد. بعدها ایشان آمدند و صلحی دادند. گمان کنم دو دانگ از حسین‌آباد مال شازده‌جان شد به این ترتیب چیزی به دستش رسید. این داستان چند سال بعد از عروسی من با ولیعهد اتفاق افتاد. چون وقتی نصرت‌الدوله حاکم شد یک‌کاره بود. پهلوی سرکار آمده بود اما شاه نشده بود، اگر هم شده بود اوایل سلطنتش بود. من منصوریه بودم که قاجاریه از بین رفت ۱۹۲۵ میلادی (۱۳۰۴ شمسی).

شازده‌جان برای زیارت تصمیم گرفت به کربلا برود. دخترش اقدس‌الدوله خواهر تکی پدرم و شوهرش آقای ظهیرالاسلام و دو پسرشان احمد و محمود از راه عتبات عازم فرنگ بودند و با شازده‌جان همراه شدند. آقای ظهیرالاسلام از طرف مادر، نوه ناصردین‌شاه بود. شاه هم او را خیلی دوست داشت. او مرد خیلی خوشگل و خوش‌صحبتی بود و تحصیلات دینیش را در نجف تمام کرده بود. اگر عمامه‌اش را برنداشته بود بنا بود بعد از برادرش امام‌جمعه شود. آقای ظهیرالاسلام پسری داشت به اسم آقاسیداحمد که بعدها سفیر شد و پسر کوچکتری به نام محمود ظهیر، دختری هم به نام قدس‌الزمان.

به هر حال همراهان دیگر عبارت بودند از شازده اجلال‌الدوله، پروین‌الدوله، نیرالسلطنه، مادر کیکاوس‌میرزا و احترام‌الدوله، مادر امیراسماعیل. یعنی سه‌تا از زنهای پدرم. من هم تصمیم گرفتم که با آقای ظهیرالاسلام و خانم اقدس‌الدوله و احمدظهیر به اروپا سفر کنم. محمودظهیر را در کربلا گذاشتیم.

من در آن موقع نفهمیده بودم که این سفر را اینها برای چه می‌کنند. بعدها متوجه شدم که قصدشان از این سفر این بود که وصیت‌نامه پدرم را ببرند پیش آسیدحکیم، مرجع تقلید شیعیان. چون آشیخ‌عبدالکریم، رئیس علمای قم گفته

بود که اصلاً این وصیت‌نامه خلاف مذهب است و آن را قبول ندارد. او می‌گفت اگر مرا بکشید این وصیت‌نامه را قبول نمی‌کنم چون در آن هیچ چیز به دخترها نمی‌رسید. این اسلام نیست. اگر شعاع السلطنه هم این کار را کرده اصلاً مسلمان نیست. نیت شازده‌جان از این سفر علاوه بر زیارت این بود که وصیت‌نامه را آسیدحکیم ببیند و قبول کند. این به نفع ایشان تمام می‌شد. برای اینکه اختیار تمام دارایی پدرم دست او بود و هر کار دلش می‌خواست می‌کرد. چنانچه کرد و به برادرهای من خیلی ضرر رساند. دایی‌جان اجلال‌الدوله قمارباز بود و تمام عایدات را در قمار باخت. اینها به این دلیل به کربلا رفتند که کاری کنند که آسیدحکیم وصیت‌نامه را قبول کند و ما دخترها هم نتوانستیم هیچ‌وقت ادعایی کنیم. هرچند که ما وصیت‌نامه را قبلاً قبول کرده بودیم چون فکر می‌کردیم ما با کاووس و فتح‌الله‌میرزا بزرگ شده‌ایم، تازه ثروت مال آنها باشد، چه بهتر، که باغ باشد، زندگی باشد، هرگز تصور نمی‌کردم که روزگار این‌جور نخواهد ماند و بعدها ممکن است آدم احتیاج پیدا کند.

۱۸۰

نخواستیم وصیت‌نامه را به هم بزنیم. خاطرم هست پدرم پیشکاری داشت به نام مکرم‌الدوله. او وقتی من زن ولیعهد شدم به من اصرار می‌کرد وصیت‌نامه را قبول نکنید چون این وصیت‌نامه غلط است. هرطور بخواهید من می‌توانم کمکتان کنم. البته واقعاً وصیت‌نامه پدرم غلط بود. برادرهایم هم چقدر بی‌رحم بودند. با وجود آنکه ما دخترها گفتیم تمام ارث مال شما ولی آنها می‌توانستند وصیت‌نامه را نپذیرند و سهم ما را بدهند.

بگذریم، شازده‌جان و همراهانش در کربلا ماندند. ما زیارت کردیم و عازم اروپا شدیم. یعنی که هیچی. چیزی برای دخترها در نظر گرفته نشد که این کار خلاف مذهب بود. شازده‌جان شش‌یک آن را خواست. آدم فکر می‌کند اگر این

وصیت‌نامه صحیح بود در این صورت نه شازده‌جان نه دخترها نباید ارثی می‌بردند! اگر غلط بود باید همه‌اش به هم می‌خورد و تنها شازده‌جان نباید شش‌یک آن را می‌گرفت و کنار می‌رفت. تصدیق امضاء آسیدحکیم قبل از حکمیت نصرت‌الدوله بود.

این موضوع خیلی به ضرر بچه‌ها تمام شد. یعنی اشتباه بود. وجود شازده‌جان خیلی برای بچه‌ها نفع داشت. دعوای بی‌خودی کردند یعنی بچه‌ها نفهمیدند که دارند اشتباه می‌کنند. از رفتن و کنارکشیدن او خیلی ضرر کردند. شازده رفتند و کاری به کار بچه‌ها نداشتند و از کارهای پدرم استعفا دادند. نه در دعوا و نه در امر دیگری دخالت نکرد. آن وقت کارها افتاد دست بچه‌ها که تجربه‌ای نداشتند. هرکسی یک‌جور بود. توی اینها عاقل‌ترین فرزند پدرم کیکاوس میرزا بود. او حقوق خوانده بود. همیشه میانه را می‌گرفت. اما همین که کیکاوس میرزا برای ادامه تحصیلات به اروپا رفت خراب‌کاری به جایی رسید که منصوریه از دست رفت. پارک منصوریه به کلی از بین رفت. اگر کاووس مانده بود هیچ این‌طور نمی‌شد. البته اندرون را برای ما گذاشتند ولی قسمت زیادش را پهلوی گرفت برای مدرسه نظام. هر بچه‌ای هم قسمت کرد، مال خودش را برداشت. حالا بعد از انقلاب نمی‌دانم چه شده است چون عمارت منصوریه قبل از انقلاب برپا بود. بعد از انقلاب را هیچ نمی‌دانم.

قبل از انقلاب هر قسمتی به یکی افتاد. من با برادرم کیکاوس میرزا زندگی می‌کردم. قسمت همان مکتب‌خانه و خواجه‌ها به ما افتاد. قسمت انیس‌الدوله افتاد به اکبر میرزا برادرم. قسمت بعدی به ابوالحسن میرزا، همانجایی که خط کوفی داشت. قسمت شازده‌جان افتاد به ایرج، آن قسمت منصوریه که قبلاً درباره رقص کنیزها صحبت کردم، همان جایی که شبهای مهتاب می‌رقصیدند و

آجرفرشهای بزرگ معروف به نظامی داشت. یعنی قسمتی که می‌خواستید توی باغ وارد شوید و یک در بزرگ آهنی بود و رویش گل‌های فلزی رنگ عالی کنده شده بود. آنجا به ایرج رسید. قسمتی که مادرم می‌نشست نصفش مال ایرج و نصف دیگرش مال امیرحسین شد. بعد هم مال فرح‌السلطنه افتاد به امیرحسین بردم. این جوری منصوریه تقسیم شد. خانمهای پدرم هم همه سهم خود را داشتند. جای بزرگی بود با زیرزمینها، احتمالاً چهارصد تا اطاق داشت.

قبل از انقلاب مجبور شدند خیابانی باز کنند که به این خانه‌ها راه داشته باشد. گاودارخانه را انداختند آن طرف. بین گاودارخانه و اندرون خیابانی باز کردند به اسم کوچه منصوریه. آن وقت بالاتر یک خیابان بیست‌متری بود که به آن بیست‌متری شعاع‌السلطنه می‌گفتند. فکر می‌کنم هنوز هم هست که از خود باغ درآمد است. این قسمت از اندرون به خانواده ما افتاد. فقط یک مقداری را به ما دادند نه همه‌اش را. بقیه را بچه‌ها مجبور شدند فروختند. آنها وقتی پدرم مرحوم شد، سستی نداشتند، همه‌شان هم در اروپا بزرگ شده بودند. وقتی هم برگشتند تجربه‌ای نداشتند و آن‌طور که باید نتوانستند اموالشان را جمع‌آوری کنند. پدرم وصیت بد کرده بود، درباره‌اش هیچ فکر نکرده بود. متأسفانه وقتی که هیچ تماس و ارتباطی بین اولاد و پدر نیست این‌طوری می‌شود. پدر نمی‌تواند بفهمد که بر سر بچه‌هایش چه خواهد آمد.

گردن‌بند سازده‌جان

منصورآباد شهرری هم همین‌طور تقسیم شد. یک قسمتی از بین رفت و قسمتی ماند. عکسی بعد از انقلاب در پاریس دیدم، به نظرم آن قسمتی که از آن آب می‌رفت و دریاچه می‌شد و فوق‌العاده قشنگ بود، مثل اینکه مانده بود. زمینها را فروختند، باغ را فروختند، منصورآباد از بین رفت. در این خراب‌کاری، اجلال‌الدوله

میانہ بچہ‌ها و شازدہ‌جان را گرفت و دخالت می‌کرد. حقیقت این است که اجلال‌الدوله بچہ‌ها را دوست داشت اما مردی بود سخت قمارباز. او شخصاً بسیار متمول بود اما تمام هستی‌اش را در قمار از دست داد. به عنوان مثال بگویم، سالی که ما را به اروپا برای تحصیل آوردند که او هم همراهمان بود ۱۹۱۳ میلادی (۱۳۹۲ شمسی)، شازدہ‌جان گردن‌بند زمردی داشت که از زیبایی معروف بود. آدم از این نوع گردن‌بندها دیگر نمی‌بیند. زمردهایی داشت به شکل گلابی، تمام آویز، دور تا دور گردن. از ریز شروع و به تدریج درشت می‌شد به درشتی یک بادام. بالایش هم یک ردیف زمرد تراش دار و بین هردو زمرد یک برلیان. مظفرالدین شاه روزی دعوی سختی با شازدہ‌جان می‌کند که خیلی از دست او اوقاتش تلخ می‌شود کارشان به طلاق می‌کشد. معتمدالحرم پادرمیانی می‌کند و به مظفرالدین شاه می‌گوید ممکن نیست که شما مادر شعاع‌السلطنه را طلاق بدهید! اصلاً مصلحت‌تان نیست. گویا شازدہ‌جان به مظفرالدین شاه فحش داده بود. قبلاً هم گفتم ایشان بددهان بود و خیلی از خودراضی. هرچه از دهانش درمی‌آمد می‌گفت. گویا به شاه خیلی توهین کرده بود که مظفرالدین شاه آنقدر عصبانی شده بود و بدش آمده بود که نزدیک بود طلاقش بدهد. بالاخره پس از نصیحت معتمدالحرم ایشان برای آشتی این گردن‌بند را به شازدہ‌جان هدیه داده بود.

به هر حال وقتی ما تازه به اروپا آمده بودیم جنگ هنوز شروع نشده بود. آن زمان شازدہ‌جان گردن‌بند را فرستادند برای پدرم که او قیمت کند و بفروشد. پدرم هم در سفری که به پاریس کرد گردن‌بند را پیش کارتیہ برد. آنجا به او گفته بودند این جواهر، چیزی نیست که ما بتوانیم آن را قیمت بگذاریم و از شما بخریم. باید مشتری داشته باشد. از آن گذشته باید تمام این زمردها را، دانه دانه کشید و قیمت گذاشت. ارزش آن را ما نمی‌توانیم به شما بگوییم مگر آنکه شما این گردن‌بند را مدتی نزد ما بگذارید و ما این کارها را بکنیم و ارزش آن را بعد به شما

بگویم. پدرم قبول نکرد و گردن‌بند را به اجلال‌الدوله که به تهران برمی‌گشت داد و گفت این را برای شازده‌جان ببر و به ایشان بگو که این را اینجا این‌طوری نمی‌شد قیمت گذاشت و فروخت. باید گذاشت نزد جواهرفروش. آدم نمی‌داند پیش آنها بگذارد یا نه؟ آیا صلاح است؟ صلاح نیست؟ به هر حال با اجلال‌الدوله پس‌فرستاد. اجلال‌الدوله چه کرد؟ رفت صاف به مونت‌کارلو. قمار و قمار و قمار. بالاخره آنقدر باخت که گردن‌بند را گذاشت و آمد. گردن‌بند را چند میلیون گرو گذاشت. گردن‌بند به قمار رفت. با خواهرش چه کرد؟ از آن خبر ندارم. فاجعه بزرگی بود. چه گردن‌بندی! خاطرم هست که وقتی بچه بودم یک سالی اتفاقاً شازده‌جان مرا برده بود به اندرون محمدعلی‌شاه. نمی‌دانم چرا این گردن‌بند را انداخته بود گردن من. به قدری به نظرم سنگین می‌آمد مثل اینکه به گردنم زنجیر انداخته بودند. این خاطره یادم هست که این گردن‌بند را من یک‌دفعه گردن کردم!

مهین بانو و همایون تاج، ارثی از پدر نمی‌برند

گفتم که برادرهایم حاضر نشدند چیزی را به ما خواهرها بدهند. این همه تمول به اینها رسید. دولت‌آباد، منصورآباد و جایی که خیلی مهم بود املاک رشت بود. پنج پارچه ملک و در کردستان و آن وقت پارک منصوریه که سی‌وپنج هکتار ساخت داشت. دولت‌آباد و منصورآباد در شهرری. اصلاً تمام شهرری، آن موقع حضرت عبدالعظیم می‌گفتند تمام مال ما بود. وقتی از قبرستان از تهران می‌آمد به طرف شهرری تمام زمینها تا حضرت عبدالعظیم مال پدرم بود، دست راست و دست چپ. میلیونها متر زمین. خود منصوریه یک ثروت بود. املاک کردستان و رشت را صحبتش را نمی‌کنم که مال مرحوم شکوه‌السلطنه، مادر مظفرالدین شاه بود که به ایشان ارث رسید. چنانچه شکوه‌آباد اسم خود خانم را داشت. مظفرالدین شاه این املاک را به پدرم داد. خانم شکوه‌السلطنه زن شاه‌السلطنه

بزرگ و یکی از زنهای فوق العاده متمول بود. املاک فوق العاده‌ای داشت. ایشان ضمناً قباله‌های زیادی داشتند که پهلوی محمدعلی شاه مانده بود. بعد از اینکه پدرم مرحوم شد محمدعلی شاه قباله‌ها را از استانبول برای شازده‌جان فرستاد که اینها چون مال مظفرالدین شاه است شما می‌توانید آنها را از دولت بگیرید. چندین ملک بود از جمله جایی که ملکه مادر، مادر محمدرضا شاه آنجا زندگی می‌کرد، شاه‌دشت اسمش را گذاشته بودند. ملک مهمی است. کارخانه و زمین زیاد داشت. زمینها را تیکه تیکه کردند و فروختند. اینها مال شکوه السلطنه بود که به پدرم داده بودند. املاک کردستان، سریش آباد و شکوه آباد و گندآباد و مظفرآباد و یک ده دیگر.

وقتی می‌گویم پسرهای سخاوتمند نبودند، برای این است که از این همه ملک که ارث برده بودند می‌توانستند بگویند دوتا ملک مال دخترها. بالاخره ما خواهرهایشان بودیم. هیچ کدام فکر نکردند که یک متر زمین به ما بدهند. اصلاً، اصلاً، درست برعکس خانواده فرمانفرما که من نسبت به آنان واقعاً احترام قائلم. پدرشان تقسیم کرد به جای خود. اما بچه‌ها چه بچه‌های خوبی هستند با وجود آنکه از مادرهای متفاوت به دنیا آمده‌اند ولی آنها به قدری با هم خوب و مهربان و بی‌کینه هستند، نه تنها برادرها و خواهرها با هم، اصلاً برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌ها و نوه‌ها. همه و همه با هم متحد هستند. همین که اسمشان فرمانفرمایان است کافی است. عروسها چقدر همه با هم خوب‌اند. عروسها را که دیگر فرمانفرما بزرگ نکرده است. یک نوع روحیه خانوادگی دارند.

قسمت است. من خیال می‌کنم بعضی از خانواده‌ها شانس دارند، بعضیها ندارند. من واقعاً خانواده فرمانفرما را تحسین می‌کنم. کمتر اتفاق می‌افتد که آنقدر خانواده‌ای جمعیت داشته باشد. ماشاءالله خیلی خانواده بزرگی هستند. همه هم باهم هستند، همه. هیچ تفاوتی بین همدیگر نمی‌گذارند، هر قدر بتوانند به هم

کمک می‌کنند. همراهی دارند، برای هر چیزی همیشه حاضرند. یکی هستند. خوب این خیلی قابل تحسین است. بیش از صد نفر یکی‌اند. در ایران کمتر چنین چیزی اتفاق می‌افتد و در اروپا که هیچ گمان نمی‌کنم در اروپا چنین چیزی باشد. این خانواده استثنایی هستند. مال ما که این کارها را نکردند.

مسافرت سوم به خارج

برگردم به سفر عتبات. این سومین مسافرتم به خارج بود. یک سفر وقتی بچه بودم با پدرم مرحوم شعاع‌السلطنه به فرنگ رفته بودم که چندین سال ماندم. یک سفر هم با ولیعهد محمدحسن میرزا رفتیم بعد هم که طلاق گرفتم و تهران بودم. وقتی شازده‌جان ظاهراً برای زیارت کربلا ولی در حقیقت برای دیدار آسیدحکیم مرجع تقلید با عده‌ای به عتبات رفت من هم با آنها رفتم. در کربلا همراهانش ماندند. بعد آقای ظهیرالاسلام و عمه‌جان اقدس‌الدوله و احمد پسرشان و من پس از زیارت عازم اروپا شدیم. فکر می‌کنم اوایل سال ۱۹۲۶ میلادی بشود. در آن زمان تمام عراق را با اتومبیل مسافرت می‌کردند ما هم اتومبیلی اجاره کردیم و راه افتادیم.

۱۸۶

از بغداد تا شام را رفتیم. وسط راه هم، سر راه بغداد به دمشق، یک شب خوابیدیم. چادری زدند و تخت‌خوابی به قول خودشان برای حضرت آقای ظهیرالاسلام و خانم درست کردند. میزی هم به عنوان میز ناهارخوری گذاشته بودند. من و احمد مانده بودیم که کجا بخوابیم! زمین که نمی‌توانستیم بخوابیم، چون ماسه بود! بخصوص که صحرا شبها سرد است. هوا سرد بود من و احمد کوچولو شدیم مثل دو طفل معصوم رفتیم روی میز خوابیدیم. روز بعد به بیروت رفتیم.

در بیروت هتل خیلی خوبی برایمان گرفتند. آن موقع شوهر سابق کولت،

هانری دو ژوونل نویسنده معروف فرانسوی، حاکم آنجا بود، تمام شهر را گشتیم. البته آن زمان بیروت تحت قیمومیت فرانسه بود. آقای ظهیرالاسلام برای دیدن جاهای مختلف خیلی ذوق داشت. برای من هم جالب بود چون خیلی راجع به آنجا قبلاً شنیده بودم. اما خانم علاقه‌مند نبود. از بعلبک دیدن کردیم البته به نظر من برای لذت بردن از آنجا باید تاریخ دانست. با وجود عدم علاقه عمه‌جان، آقای ظهیرالاسلام خانم را همه‌جا می‌برد. می‌گفت آداجان بیا، تماشا کن. بالاخره گفتند باید کشتی بگیریم و به فرانسه برویم. بایستی کلاه و لباس می‌خریدیم چون با چادر که نمی‌شد به فرانسه رفت. رفتیم به گالری لافایت. متأسفانه به محض ورود چراغ خاموش شد، برق قطع شد. نمی‌دانم شمع یا چی روشن کردند. در تاریکی خانم یک کلاه خرید و یک مانتو. من مانتو داشتم یک کلاه خریدم. عمه‌ام گیس داشت تا زیر کمر. جمع کردن آن همه گیس هم کار مشکلی است. کلاه که رویش بگذارید فکر کنید که آدم چه شکلی می‌شود. یک چیز عجیب بلند. فردای آن روز متوجه شدیم که کلاه عوض سرمه‌ای، سبز از آب درآمد و از بدبختی مانتوی خانم هم یک نوع آبی عوضی بود. خانم شد طوطی. عمه‌جان اقدس‌الدوله چاق و کوتاه اما صورتش خوب بود. در این سفر ایشان یک آفتابه‌ای هم همراه داشت که برای آن جعبه درست کرده بودند. آفتابه را می‌گذاشتند توی آن جعبه که شکل چمدان داشت. حاکم بیروت یعنی آقای هانری دوژوونل، با ما آمد که سوار کرجی بشویم. چون باید با کرجی می‌رفتیم تا کشتی. حاکم ما را چه شکلی دید، خدا می‌داند. من و آقای ظهیرالاسلام درست بودیم، اما خانم یک‌جور عجیب بود. پذیرایی در حقیقت مال آنها بود، من مهم و قابل اهمیت نبودم، برای حاکم، آقای ظهیرالاسلام، رئیس علما و خانمش اهمیت داشتند. از خجالت داشتم می‌مردم. بالاخره ما را روانه کرد، رسیدیم به کشتی. چمدانها را بار کردند. یکی از حمالهایی که اسبابها را بار می‌کرد این

صندوق آفتابه را روی کولش گذاشت. نگو که آفتابه تویش آب بود، او راه می‌رفت و آبی از جعبه شروع کرد به ریختن روی حمال که گفتن! لعنتی! لعنتی این چیه دیگه؟ می‌رفت، آب هم همین‌طور از آفتابه می‌ریخت. مرد بدبخت پشتش خیس شده بود. آفتابه هم بزرگ بود و پر از آب. من و احمد از خنده مرده بودیم ولی جرأت نمی‌کردیم بخندیم چون خانم اوقاتش تلخ می‌شد. بالاخره حمال صندوق را زمین گذاشت و گفت من نمی‌دانم این آب از کجا می‌آید؟ مترجم من بودم. بی‌چاره نمی‌فهمید از کجای جعبه آب می‌آید. ظهیرالاسلام که فرانسه نمی‌دانست اما احمد کمی فرانسه صحبت می‌کرد. فکرش را بکنید آفتابه بزرگ پر از آب، کوچک هم نه.

بالاخره ما سوار کشتی شدیم و رسیدیم به مarse. از آنجا ترن گرفتیم و رفتیم پاریس به هتل سنت هونوره دلو. هتل خیلی خوبی بود با اطاقهای عالی که رستوران هم داشت. این هتل سر خیابان ویکتور هوگو واقع شده بود و روبه‌رویش کلیسایی به همین اسم هست. ما یک سویت گرفته بودیم. برادرها، اکبرمیرزا و ابوالحسن میرزا آن زمان در سن سیر تحصیل می‌کردند. اولین کاری که کردیم این بود که خانم را از این مانتو و از این کلاه درآوریم. چاره دیگر نبود. یک یهودی بود که مغازه‌ای در خیابان سن ژرمن داشت که مزونهای بزرگ پاریس به او سفارش می‌دادند و او درست می‌کرد و لباسهای عالی می‌فروخت. من احتیاجی نداشتم ولی خانم را باید لباس می‌پوشانیدیم. ما را به آنجا بردند. کار هرکس هم نبود که ایشان را با آن گیس و چاقی هیکل، لباس درست بپوشاند. به هر زحمتی بود برایش انتخاب کردیم. البته دلش می‌خواست که هرچه من انتخاب می‌کنم لنگه همان را بخرد. حالا من وزنم چهل و دو کیلو بود. چندسال بود؟ بیست و پنج سال. با خانم خیلی تفاوت معامله بود. هرچه می‌گفتیم این به شما نمی‌آید، فایده نداشت! لباسهای سال ۱۲۲۵ هم تا پایین زانو بود و باید آدم

باریک می‌بود. خلاصه دو سه ساعتی طول کشید تا خانم چیزی را انتخاب کند. آقا بیچاره دایم می‌گفت اقدس جان این را بخر، این به تو بهتر می‌آید. این همچین است و همچون، مثل مهین بانو نخر، آن بد است! بلکه زنش را متقاعد کند. لباس خریدن خانم داستانی بود.

هتل رستوران خوبی داشت. ناهار و شام را همانجا می‌خوردیم. هرزن خوشگلی که وارد می‌شد، آقا می‌گفت به‌به، اقدس جان نگاه کن، به جدم طاووس وارد شد! همه برمی‌گشتیم و نگاه می‌کردیم و می‌پرسیدیم آقا، طاووس کجاست؟ زن خوشگل را نشان می‌داد. خیلی زنده‌دل بود. مدتی آنجا ماندیم. احمد بی‌چاره، شده بود پیشخدمت خانم. هرچیزی که می‌خواست باید احمد انجام می‌داد.

کلاریج هتل لوکسی بود در خیابان شانزه‌لیزه که استخر بزرگی داشت با چندین کابین حمام. توی کابین دوش بود عین حمام. می‌شد شستشو کرد. من برای شنا می‌رفتم به آن استخر. خانم هم می‌آمد که آنجا حمام برود، احمد را صدا می‌کرد که پشتش را کیسه بکشد. حمامها را برای یک ساعت اجاره می‌دادند. اما شستن موها و سر خانم که خودش یک ساعت طول می‌کشید. کیسه کشیدنش را هم که خدا می‌داند چقدر طول می‌کشید؟ مسئول حمام مدام می‌آمد و می‌گفت آخه، این حمام برای یک ساعت است، برای دو ساعت که نیست. مشتری داریم منتظرند احمد بی‌چاره می‌گفت من چه خاکی بر سر بکنم؟ می‌گفتم من که از عهده خانم برنمی‌آیم. تو خودت یک‌طوری درست کن. بالاخره با زحمت زیاد ایشان را از حمام بیرون می‌کشیدیم. گیسهایشان همان‌طور بلند بود. حاضر هم نمی‌شد که آنها را بچینند. البته بعداً چید، یعنی وقتی که می‌خواستیم به تهران برویم در استانبول گیسهایش را زد.

یک روز دیگر به کافه دوپاری روبه‌روی اپرای پاریس رفتیم. آنجا در سال ۱۹۲۶ میلادی خیلی جای شیکی بود. همه اعیان هم بسیار تمیز و مرتب آنجا

می آمدند. آقا می خواست همه اینجاها را به خانم نشان بدهد و گرنه خودش می توانست برود بدون آن که خانم را ببرد. یک روز بعد از ظهر ما برای چایی به کافه دوپاری رفتیم. دور تا دور ما، همه شیک و آراسته نشسته بودند. از بدبختی، یک گاری دستی هلو فروش از جلوی آنجا رد می شد. آقا گفت هلوهای این فوق العاده است، من باید بروم هلو بخرم! بلند شد و رفت در پیاده رو، جلوی گاری را گرفت و خرید. وقتی داشت برمی گشت، هنوز به کافه نرسیده، یک هلو را درآورد و گاز زد. آقا یک ریش کوچولو داشت. آب هلو به سر و ریشش ریخت. من دیدم همه دارند نگاه می کنند، هیچ راهی نداشتم جز فرار. یواشکی از پشت در رفتم، دیدم اصلاً آبروی آدم می رود. برای آقا اصلاً اهمیتی نداشت می گفت گور پدر فرنگیها! من دلم می خواهد هلو بخورم، می خورم. حالا اینها می خواهند بدشان بیاید، خب بیاید! هلو را گرفته بود بخورد، حتی صبر نکرد که سر میز برسد، همانجا گاز زد و همانجا هم آب ریخت. از پشت شیشه آدم می دید که آب از سر و ریشش می ریخت. من که جیم شدم.

اینها تصمیم گرفتند به ویشی و سوئیس بروند. من دیدم اسپرشان خواهم شد. بخصوص که ناخوش بودم و برای معالجه با آنها آمده بودم. باید دکتر می دیدم که گفتند باید عمل جراحی کنم. احمد شاه در هتل ماژستیک پاریس بود. ممتاز السلطنه هم سفیر ایران در فرانسه. در یک بیمارستان خصوصی در نویی عمل کردند و آپاندیسیتیم را درآوردند. عمل سختی هم بود. آن وقتها که بیهوشی مثل حالا نبود، یک چیزی می گذاشتند دم دماغ آدم. خیلی بد بود، فوق العاده بد. شاه مخارج مطبخخانه و دکتر و غیره مرا داد. اینکه می گفتند خسیس است، نسبت به من که هیچ وقت نبود. اصلاً لزومی نداشت که مخارج مرا بدهد. من که از خانواده آنها آمده بودم بیرون. به هر حال مطبخخانه بودم. بعد از عملم بود که آنها خواستند سفر بروند. گفتم من با شما نمی آیم و به بیاریتم می روم.

ممتاز السلطنه خانواده‌ای لهستانی در بیاریتس می‌شناخت به اسم پولیاکوف. اسم کوچکش را به یاد ندارم. از خانواده محترم لهستانی و مهندس معروفی بود که راه همدان به تهران و گردنه آنجا را ساخته بود. با خانم و سه دخترش در بیاریتس زندگی می‌کردند. پیش آنها رفتم. پذیرایشان از من فوق‌العاده عالی بود، دخترها هم محبت زیادی به من کردند. خانمش قمارباز بود هرشب به کازینو می‌رفت به من هم می‌گفت به کازینو بیا. اما من اهل قمار نبودم. اصلاً از بازی رولت و غیره بدم می‌آمد. تماشا می‌رفتم. اغلب هم خانم پولیاکوف برنده بود. در بیاریتس پرنسه‌های روس زندگی می‌کردند مثل گراند دوک دیمیتری، گراند دوک بوریس، پرنس یوسف که خیلی خانواده‌های مهربان و خوبی بودند. دکتر مخصوصی هم داشتند که روس بود اسمش یادم نیست.

یک ماهی در بیاریتس ماندم. ظهیرالاسلام و خانم و احمد برگشتند به پاریس و دوباره به همان هتل سنت هونوره دلو. البته من اطلاعی از وضع مسافرت آنها ندارم که چه کردند و چه نکردند.

در بیاریتس بود که من انگشترم را گم کردم. انگشتر برلیانی داشتم به شکل بادام که هفده قیراط بود. این انگشتر مال پدرم و ساخت کارتیبه بود که همیشه انگشتم می‌کردم. روزها می‌رفتم شنا، دوست و آشنا زیاد داشتم تنها نمی‌رفتم. یک روز متوجه شدم که روی دیوار نوشته‌اند که ما اینجا مسئول گم شدن جواهرات شما نیستیم. من همیشه انگشترم را درمی‌آوردم با لباسهایم یکجایی می‌گذاشتم. اما آن روز بعد از اینکه این مطلب را خواندم آن را دستم کردم و درنیاوردم. رفتم شنا کردم از آب که درآمدم انگشتر نبود. در آب دریا انگشت آدم باریک می‌شود به این دلیل از انگشتم درآمده بود.

در بیاریتس خانم احترام‌الملوک زن شازده سهام‌الملک عضدی را دیدم. سهام‌الملک برادرخانم انیس‌الدوله یکی از زنهای پدرم، دختر سپهسالار بود که

داستان عروسی پدرم را با او در ارک شیراز قبلاً تعریف کردم. ما همه به شازده، دایی جان می‌گفتیم. من او را خیلی دوست داشتم آدم خوبی بود. زنش احترام‌الملوک دختر آقابالاخان سردار بود. با هم خیلی دوست بودیم. متأسفانه سهام‌الملک از او صاحب فرزند نشد. دایی جان، هم مال خودش را تمام کرده بود هم مال خواهرش انیس‌الدوله را. مرتب جواهرات او را می‌گرفت و می‌فروخت. مرحوم وثوق‌الدوله به او کمک بزرگی کرد و کار خیلی خوبی برایش پیدا کرد. خانمی بود به نام شمس‌الدوله که زن ناصرالدین‌شاه بود و شازده‌خانمی بسیار خوشگل. من وقتی ایشان را دیدم، پیر شده بود اما صورتش به قدری قشنگ بود که آدم حظ می‌کرد.

اولین باری که ما از اروپا آمده بودیم به دیدنمان آمد و به من گفت من نصیحتی به تو می‌کنم: در زندگی هر وقت توانستی، مسافرت برو. تنها چیزی که ترا نگاه می‌دارد، سفر است. آدمی که از مملکت خودش تکان نخورد، مثل این است که کور است. مسافرت کن، برو ببین. هم یاد می‌گیری، هم برای مزاجت خوب است. آدم باید دائماً در حرکت باشد. خودش هم در نجف مجاور شده بود وقتی هم مرحوم شد همانجا و در مقبره خصوصیش دفن شد.

بعد از بیاریتس به پاریس برگشتم. آقا و خانم ظهیرالاسلام هم برگشته بودند همه در هتل بودیم. این سفر ما پنج شش ماه طول کشید. زمان تاج‌گذاری پهلوی در سال ۱۹۲۶ میلادی (۱۳۰۵ شمسی) ما هنوز فرنگ بودیم. دعای شازده‌جان با بچه‌ها در زمان نصرت‌الدوله بود یعنی مدتی بعد از ناخوشی من سفرمان به فرنگ، حدود ده سال بعد از فوت پدرم مثلاً سال ۱۹۳۰ و ۱۹۳۱. به هر حال ما مدتی در پاریس ماندیم، مقداری خرید کردیم بعد رفتیم به بروکسل. آنجا باز یک اتفاق ناگواری افتاد البته نه این‌جوری. چند روز که در بروکسل بودیم. گفتم که آقا خیلی دوست داشت همه‌جا را ببیند و به خانم هم نشان دهد.

او هم که هیچ علاقه‌ای به این چیزها نداشت. در این سفر جعبه جواهراتش همراهش بود. جواهرات عالی داشت. وقتی خواستیم به پاریس برگردیم سوار تاکسی شدیم به ایستگاه قطار رفتیم. وقتی از تاکسی پیاده شدیم خانم متوجه شد که جعبه جواهراتش نیست. هرچه فحش بود به طفلک احمد داد. هرچه احمد می‌گفت جعبه جواهر تو دست من نبود دست خودت بود فایده نداشت. دوباره تاکسی گرفتیم و به هتل برگشتیم. خوشبختانه جواهرات در هتل مانده بود. اگر پیدا نمی‌شد عاقبت شر بدی داشتیم. بالاخره رسیدیم به پاریس. یک شب آقا گفت که ما حتماً باید به اپرا برویم. آن زمان هم برای رفتن به اپرا باید لباس شب می‌پوشیدیم. لباس شیک و بلند. اپرای فاوست را رفتیم ببینیم.

چهار نفری، یعنی آقا و خانم و احمد و من. لژی گرفتیم پشت لژ هم سالی بود. پرده بلند شد و شروع کردند. وسط پرده اول خانم گفت من می‌خواهم بروم. هرچه آقا گفت آخر اقدس جان ما آمده‌ایم که این اپرا را ببینیم هنوز اول کار است سه تا (پرده) است تو باید پرده آخر را ببینی فایده نداشت. خانم می‌گفت من از اینکه چیزی نمی‌فهمم می‌خواهم بروم. به نظر من راست هم می‌گفت. نه از موزیکش چیزی می‌فهمید نه از خود اپرا. من گفتم شماها می‌خواهید بروید تشریف ببرید اما من می‌مانم. چون تنها هستم، احمد هم بماند که با من باشد. طفلک احمد هم می‌خواست بماند اما جرأت نمی‌کرد که بگوید. احمد را به زور نگاه داشتیم. خانم و آقا رفتند، آقا هم خیلی اوقاتش تلخ شده بود. خصوصاً که آن وقتها اپرا خیلی گران بود. من که پول بلیط خودم را می‌دادم. آنها سه تا جا خریده بودند. آقا با کمال ناراحتی هرچه التماس و التجاء کرد خانم گفت من نمی‌مانم که نمی‌مانم. خوابم می‌آید، می‌خواهم بروم بخوابم. آنها که رفتند ما الحمدلله فاوست را دیدیم بعد هم تاکسی گرفتیم و به هتل برگشتیم.

ضمناً در این سفر فرانسه، وقتی که پاریس بودم، هم پیش احمد شاه می‌رفتم

و هم ولیعهد را می‌دیدم. اغلب شبها با ولیعهد و این پرنسها که در آن موقع پاریس بودند به رستوران ماکسیم می‌رفتیم. البته ولیعهد مرا به عنوان زنش همراه می‌برد. او در هتلی در کوچه بری در شانزلیزه بود. به من می‌گفت مبادا بگویی که تو زن من نیستی باید بگویی که زن من هستی. ولیعهد در آن زمان با زن خاصی نبود.

بالاخره من و آقای ظهیرالاسلام و خانم اقدس الدوله، محمدتقی میرزا پسر شازده اجلال الدوله دایی پدرم، به اتفاق برادرهایم اکبرمیرزا و ابوالحسن میرزا که تحصیلاتشان در سن سیر تمام شده بود بعد از پنج شش ماه به طرف ایران حرکت کردیم. احمدظهير را در پاریس گذاشتیم که بماند و درس بخواند.

وقتی به استانبول رسیدیم قرار شد که خانم موهایش را بزند. موها را بالاخره زد، خانم سلمانی ابروهایش را هم باریک کرد خیلی بهتر شد. اما چشمتان روز بد نبیند! وقتی که خودش را در آینه نگاه کرد دید که ابرویش دیگر به آن پهنی نیست قیامت کرد. گفت ببینید مرا چه ریختی کرده است. قیامت شد. به نظر من خیلی بهتر شده بود. کاش از اول این کار را کرده بود لابد در اروپا همه مسخره‌مان می‌کردند شاید با ریخت تازه مسخره‌مان دیگر نمی‌کردند. در استانبول خانم را تروتازه کردیم و تغییرش دادیم.

از استانبول از طریق دریای سیاه می‌آمدیم. در کشتی بهترین جا، یعنی کابین بالا را به خانم و آقای ظهیرالاسلام دادند. به ایشان حضرت آقا اطلاق می‌کردند. پایین هم یک اتاق به من دادند. چون اتاقها دو تخت‌خواب داشت، یک اتاق به محمدتقی میرزا و ابوالحسن میرزا و یکی هم به اکبرمیرزا و نزهت‌الزمان زنش، دختر آقای ظهیرالاسلام، که شرح ازدواج آنها را بعداً خواهم داد، دادند. وقتی در کشتی بودیم گفتند در دریا مینه‌های شناور هست. همه بیایند روی عرشه. همه نگران و ناراحت بودند که بی‌خود و بی‌جهت از این راه آمدیم که به مین بخوریم و بمیریم. یک چیزهایی هم به ما دادند گذاشتیم روی کولمان به عنوان کمربند

نجات. روی این کشتی چه شلوغی شد. خدا می‌داند. آمدیم روی عرشه. همه نگران و ناراحت. دکتر حبیب عدل هم آنجا بود. آقای ظهیرالاسلام فوق‌العاده نگران بود، مرتب قدم می‌زد، از این و آن سؤال می‌کرد. همه می‌گفتند دیگر دست خداست. یا به مین می‌خوریم یا نمی‌خوریم. حبیب عدل متخصص گوش و حلق و بینی بود گفت آقا من که خیالم راحت است آقا یا کنجکاو پرسید چه طور مگر؟ جواب داد خیلی خیلی خیالم راحت است هیچ نوع نگرانی ندارم! آقا گفت چه طور راحتی؟ اگر به مین بخوریم ما که شنا بلد نیستیم. همه مان می‌میریم! اصلاً نمی‌دانم کی می‌میرد کی می‌ماند؟ گفت خیالم راحت است چون همه اسبابهای مطمئن را بیمه کرده‌ام بعد به کشتی آورده‌ام. از بس آقا عصبانی شد دو دستش را بلند کرد و زد سر حبیب عدل. گفت خاک بر سرت، تو اگر بمیری که اثاثیه مطب به درد نمی‌خورد. بیمه باشی یا نباشی. من خیال کردم که تو می‌گویی خیالت راحت است چون می‌دانی که اتفاقی نخواهد افتاد. آقا آتش گرفته بود، عصبانی هم بود نمی‌دانست چکار کند. آیا می‌میریم؟ نمی‌میریم؟ خلاصه نمردیم و رفتیم تا اودسا پیاده شدیم. آن سال طوری شده بود که کشتی در آنجا توقف داشت. اودسا خیلی جای قشنگی است. از آنجا با ترن به بادکوبه رفتیم. در بادکوبه، در کنسولگری ما را به شام دعوت کردند. فضل‌الله خان زاهدی هم جزو میهمانها بود و آنجا مرا دید. تهران که آمدیم از من خواستگاری کرد. به آقای ظهیرالاسلام گفته بود من ده هزار تومان تقدیم می‌کنم شما مهین بانو را راضی کنید که زن من شود. ده هزار تومان آن زمان خیلی پول بود. آقای ظهیرالاسلام هم دیگر مرا ول نمی‌کرد. دم به دم می‌گفت مهین بانو تو که نمی‌توانی تنها بمانی. بالاخره باید شوهر کنی. تمام محسنات زاهدی را هم برای من می‌شمرد. گفتم آقا من زن زاهدی نمی‌شوم. اصلاً زن نظامی نمی‌شوم.

از بادکوبه به طرف ایران حرکت کردیم. حسن اکبر هم آنجا با ما بود. نمی‌دانم از کجا می‌آمد همه با هم بودیم تا رسیدیم به بندر پهلوی، بندر انزلی فعلی. پیاده

شدیم، پهلوی تاجگذاری کرده بود و شده بود شاه. شوهرخواهر من اسماعیل میرزا مسعود، ملقب به معتمدالدوله هم آجودان پهلوی شده بود که واسطه خواستگاری من برای پهلوی او بود.

آمدیم رسیدیم به تهران. من به عمارت خودم رفتم. بچه‌ام گیتی‌افروز، در عرض این شش ماه در ایران مانده بود. من و کیتی دخترم و برادرهایم که از اروپا برگشته بودند همه در منصوریه زندگی می‌کردیم. البته حیاطها جدا و عمارتها جدا ولی همه به هم راه داشتند. البته با همان تقسیم‌بندی که در مورد افراض منصوریه گفتیم.

قبلاً درباره خواهران و برادرانی که از مادرم خدیجه صبیح‌الدوله به دنیا آمده‌اند صحبت کرده‌ام، تکرار نمی‌کنم. فقط می‌گویم که پدرم شعاع‌السلطنه از مادرم صاحب شش فرزند شد. حشمت‌الدوله و امیرزاده و الیزابت در بچگی مرحوم شدند. همایون‌تاج بعد از ازدواج با شازده معتمدالدوله و تولد دو دخترش، پوران و آصفه، متأسفانه سل گرفت و مرحوم شد. از بچه‌های مادرم من ماندم و برادرم امیرحسین.

خواهران و برادران ناتنی

حالا می‌خواهم درباره خواهران و برادرانم از مادرهای دیگر چند کلمه بگویم. اول از دو خواهرم شروع می‌کنم، بعد راجع به برادرهایم حرف می‌زنم.

ایراندخت خواهرم دختر پروین‌الدوله بود. متأسفانه در نوزده‌سالگی مرحوم شد. او بعد از پدرم به استانبول رفت. آنجا مریض شد. محمدعلی‌شاه دکتري داشت به نام یروزالسکی، لهستانی و طبیب خیلی عالی و خوب. تا روزی که محمدعلی‌شاه زنده بود همیشه با او ماند. یروزالسکی گفته بود که ایراندخت آپاندیسیت خیلی حاد دارد و چون دچار یک بحران شده است حتماً باید عمل شود. به تهران برای شازده‌جان تلگراف زدند که باید ایراندخت را عمل کنند. او قبول نکرد چون اصلاً نمی‌دانست که آپاندیسیت چیست؟ گفت اگر عملش کنند

ممکن است ناقص شود و نتواند بچه‌دار شود. بالاخره قرار شد عمل نکنند. بحران آپاندیسیت رفع شد و ایران‌دخت به تهران برگشت. یروزالسکی گفته بود اگر عمل نکند مبتلا به کم‌خونی مزمن می‌شود و می‌میرد. همین‌طور هم شد. ایران‌دخت رفت به ایران و دو سال هم زنده بود. او نامزد احمد‌ظہیر، پسر آقای ظہیرالاسلام شد. در فکر تدارکات عروسی بودند که مریض شد و با همان کم‌خونی از بین رفت.

سالی بود که ما رفتیم به لار. آنجا بین راه حالش به کلی بهم خورد. اصلاً بیهوش شد. قضیه از این قرار بود که هر سال اعضای سفارت انگلیس می‌رفتند به لار. در آنجا چشمه‌ای بود که سران جای مخصوصی داشتند. چادر می‌زدند، ماهی قزل‌آلا صید می‌کردند. دیدنی بود. همان سالی که ایران‌دخت مریض بود سازده‌جان تصمیم گرفت که ما هم به لار برویم بلکه تغییر هوایی باشد و حال او بهتر شود. اسم آنجا یورت خانلرخان بود، محلی ایلیخی اسپها.

در بین راه حال ایران‌دخت بهم خورد. در لار ما چادرهایمان را زیر چادر انگلیسیها زده بودیم. برای رفتن به لار هم، در آن زمان، چندین قاطر و آشپز و آشپزخانه و مفروش و دیگ راه می‌افتاد یعنی دستگاهی بود. خانه‌ای را برمی‌داشتند می‌رفتند که مثلاً توی صحرا زندگی کنند. غذایمان هم ماهی بود و گوسفند و بره و میوه‌های فراوان. جای باصفایی بود و خیلی خنک، طوری که شبها آتش روشن می‌کردیم. آن شبی که حال ایران‌دخت بهم خورد، دکتر سفارت انگلیس به عیادت او آمد. فکر می‌کنم اسمش دکتر ریچارد آنتونی نلیگان بود.

او گفت حالش خیلی بد است و باید او را به تهران برگردانید. شاید احتیاج باشد به او خون تزریق کنند چون مبتلا به کم‌خونی است. ما هم بعد از یک ماهی که آنجا گذرانیدیم به تهران برگشتیم و چون تابستان بود، با ایران‌دخت رفتیم به چیذر. عمه‌ام اقدس‌الدوله و آقای ظہیرالاسلام و بچه‌هایش در چیذر

می‌نشستند. شازده‌جان هم آنجا را برای خودش گرفته بود. قرار شد به ایراندخت خون بزنند. آن‌وقت‌ها که مثل حالا خونی آماده نبود که تزریق کنند. ایرج برادرم گفت من حاضرم خون بدهم. متأسفانه دیگر فایده نداشت، دیر شده بود. ایراندخت مرحوم شد.

آذرمدخت کوچکترین اولاد پدرم و دختر زینت‌السلطنه است. وقتی پدرم فوت شد او سه سال داشت. بزرگتر که شد خیلی خوب پیانو می‌زد. بطور کلی آذرمدخت استعداد زیادی در موسیقی داشت. چندین نوار پُر کرده است. معلم پیانوی او مرتضی‌خان معروف بود. خاطرم هست شبی در میهمانی منزل سهراب اسعد، پسر سردار اسعد بختیاری، مرتضی‌خان دعوت داشت و پیانو می‌زد. وقتی نواختن را تمام کرد همه دست زدند. واقعاً استاد بود. میهمانان به او گفتند شما اول موسیقی‌دان ایران هستید و جای شما را کسی نخواهد گرفت. گفت چرا، بعد از من کسی هست درست مثل خودم و آن همشیره خانم مهبین بانو، آذرمدخت است. حقیقتاً هم اگر کسی به یکی از نوارهای او گوش بدهد، محال است که خیال کند این مرتضی‌خان نیست. خیلی خوب ساز می‌زد. ایرانی را که فوق‌العاده عالی. تصور می‌کنم اگر می‌گذاشتند آذرمدخت از اول موسیقی اروپایی بزند، حتماً یک نوازنده درجه یک می‌شد. آن زمان، هرکسی به خواستگاریش آمد، مادرش قبول نکرد. یکی از خواهرها یا دخترخاله‌های خانم زینت‌السلطنه، مادرش، زن شازده رکنی شده بود. او چند اولاد داشت. پسر بزرگش آمد خواستگاری آذرمدخت. زینت‌السلطنه هم ترجیح داد که دخترش را به یکی از خویشان خودش بدهد که از دخترش جدا نشود. ما، یعنی برادرها اکبر میرزا اینها، با این ازدواج مخالف بودیم ولی مادرش بالاخره او را به شازده رکنی داد. او در ریاضیات استاد و معلم ریاضی بود. آنها عروسی کردند و از منصوریه رفتند. مادرش هم با آنها رفت. آذرمدخت، دو دختر و یک پسر دارد. گمان کنم حالا باید در تهران باشد.

و اما برادرهایم. همه برادرهای من تحصیل کرده بودند. اما تا آخر هیچ کدام کار دولتی یا نپذیرفتند یا نیمه کاره ول کردند. بزرگترین برادرهایم، فتح الله میرزا، از خانم فرح السلطنه به دنیا آمد. پدرم وقتی مرحوم شد او نوزده سالش بود.

پدرم، خدیجه خانم، دختر محمدعلی شاه را برای فتح الله میرزا عقد کرد. یعنی پدرم، بعد از جنگ وقتی خواست عقب ما به اروپا بیاید که ما را به ایران برگرداند، همانطوری که قبلاً گفتم دوتا از پسرهایش، یعنی اکبر میرزا، یکی از پسرهای نیرالسلطنه و ابوالحسن میرزا، پسر فرح السلطنه را با مدیره بلژیکیمان، مادامواز رالف فرستاد به اروپا. خودش به دیدن محمدعلی شاه به استانبول رفت. در آنجا بود که خدیجه خانم را وکالتاً برای فتح الله میرزا عقد کرد. گویا عمه جان عزت الدوله که خواهر تنی محمدعلی شاه است می خواست که خدیجه خانم را به نصرت الدوله بدهند و علاقه به این وصلت داشت. اما پدرم رفت پیش محمدعلی شاه و گفت من می خواهم دختر شما را برای پسرم خواستگاری کنم.

ایشان بعدها به پدرم خیلی علاقه پیدا کرده بود. گمان نمی کنم اوایل و در دوران سلطنتش به پدرم اطمینان داشت. فکر می کرد روزی ادعای سلطنت خواهد کرد و به او سوءظن داشت. بعد که محمدعلی شاه از او خواست که در پس گرفتن تاج و تختش با او همراهی کند پدرم قبول کرد و رفت. بعد از این ماجرا روابطشان خیلی خوب شد. پدرم دیدنش رفت، او هم دخترش را به فتح الله میرزا داد و در استانبول عقد کردند.

این وصلت برای برادر من نتیجه خیلی خوبی نداشت. فتح الله میرزا در بلژیک تحصیل کرده بود. داداش از نظر هوش خیلی برجسته بود، باید همانجا می ماند و درسش را تمام می کرد. متأسفانه پدرم مرحوم شد. گفتند باید فتح الله میرزا به استانبول برود و زنش را ببیند. گفتم که پدرم در حیات خودش وکالتاً عقد کرده بود. تا وقتی هم که زنده بود به داداش می گفت تو باید به زنت نامه بنویسی که به

او علاقه داری. خاطر من هست که کاغذهایش را من می‌نوشتیم. چون او که زنش را ندیده بود. اصلاً نمی‌دانست چه شکلی دارد؟ به من می‌گفت تو یک چیزی بنویس که من بفروسم! من هم کاغذهای محبت‌آمیزی برای خانم می‌نوشتیم. دو سه تا کاغذ این‌طوری نوشتیم. خدیجه‌خانم هم که فرق خط من و خط داداش را نمی‌شناخت. بعد که پدرم مریض و مرحوم شد، محمدعلی شاه فرستاد عقب داداش.

او را به استانبول بردند و در آنجا اصلاً زندگی برادر من به کلی زیرورو شد. دیگر نگذاشتند که به تحصیلش ادامه دهد و زندگی‌ای مانند آنها پیش گرفت. یعنی شهباز بیرون می‌رفتند، خوشگذرانی می‌کردند. کسی را که ما خیال می‌کردیم از لحاظ هوش و غیره نابغه است بعد از اینکه زن گرفت و بچه دار شد و یک زندگی عادی پیدا کرد.

۲۰۰

در گذشته داداش تمام وقت کتاب می‌خواند، کتاب هم چی بود؟ فیزیک و شیمی و از این قبیل مطالب. دائم مسئله حل می‌کرد، خیلی استاد بود، ممکن بود نابغه شود. داداش در دوازده سالگی کتابی در ریاضیات نوشته بود که آقای میشو رییس انستیتوی میشو مونژناس می‌خواست آن را چاپ کند. برادر من از بس خجالتی بود کتابش را پاره کرد. فتح‌الله میرزا خیلی حیف شد. من همیشه برای او متأسفم چون تحصیلاتش را ادامه نداد.

برادر دیگر من کیکاوس میرزا، پسر خانم نیرالسلطنه به عقیده من از همه برادرهایش باهوش‌تر، فهمیده‌تر و بهتر بود. کاووس در فرانسه تحصیل کرد و دکترای حقوق گرفت. تمام مدتی که متین‌الدوله متین‌دفتری، وزیر عدلیه بود در وزارت دادگستری کار می‌کرد. گویا به رتبه نه و ده هم رسید. وقتی متین‌الدوله از وزارت کنار رفت کاووس هم بیرون آمد.

کاووس همیشه اهل کتاب بود. هر کتابی را که در می‌آمد، می‌خواند. عاشق

پروست بود. تمام کتابهای پروست را داشت. انواع و اقسام لغت‌نامه‌ها را در تهران جمع کرده بود. مجموعه بزرگی از نویسندگان و شعرای معروف و کتابهای مختلف داشت. هر زمان از هر چیز، مثلاً کتابهایی درباره جنگ و غیره، همه را می‌خواند. اصلاً کاووس باید یک دکان کتابفروشی باز می‌کرد. اگر باز کرده بود، یکی از عالی‌ترین می‌شد. اما از بس به کتابهایش علاقه داشت دلش نمی‌خواست حتی یکی از کتابهایش کم شود. کتابهای پدرم هم به او ارث رسید.

کاووس میرزا آن موقع مقیم ایران بود. بعد از اینکه از وزارت عدلیه درآمد به اداره املاک خودش پرداخت. برادرهای من دعوا خیلی زیاد داشتند. هم در املاک کردستان و هم در املاک شهرری و قصر شیرین. برادرهایم وکیل گرفتند ولی برای این کار پول لازم بود. کاووس به همه خیلی کمک کرد. مثلاً یکی از برادرهایم خواست سهم دولت‌آبادش را بفروشد. کاوس، با قرض، آن را خرید. گفت اگر یک آدم غریبه در ملک ما بیاید، زندگیمان از بین می‌رود. این بود که کاووس در دولت‌آباد به جای یک سهم، دو سهم داشت.

بالاخره هرطوری بود با کمک او این دعاوها تمام شد. اوایل تا مدتی شازده اجلال‌الدوله، دایی پدرم، با خواهرش شازده‌جان، نزهت‌السلطنه، املاک را اداره کردند. گفتم که دایی‌جان قمارباز بود. آن آدم متمول هستیش را از دست داد. خیال می‌کنم نیتش نسبت به بچه‌ها خوب بود. شاید خیلی بهتر از مادر بزرگم، یعنی خواهرش. وقتی پولی از ملکی می‌آمد آن را قمار می‌کرد به امید آنکه ببرد، اما می‌باخت. این بود که بچه‌ها همیشه در بی‌پولی زندگی می‌کردند. املاکشان عایدی داشت ولی او نمی‌گذاشت پولی بماند. معلوم نبود که پول از کجا می‌آید و به کجا می‌رود؟ و چه طور می‌شد؟ تا اینکه بالاخره تقسیم کردند و خرد خرد فروختند و خرج کردند.

اگر برادرها از کاووس اطاعت کرده بودند حتماً امروز اموالشان چندبرابر شده

بود. همه بچه و جوان بودند. هرکسی خواست فکر خودش را به آن یکی تحمیل کند. کاووس بعدها مقیم اروپا شد. داستان را به موقع تعریف خواهیم کرد. اما دو برادر دیگر: اکبرمیرزا، پسر نیرالسلطنه و ابوالحسن میرزا، پسر فرح السلطنه.

من وقتی از خانه ولیعهد بیرون آمدم و با گیتی به منصوریه رفتیم، آنها دبیرستان را تمام کرده بودند و برای ادامه تحصیل هنوز وارد مدرسه نظام سن سیر نشده بودند. به تهران آمده بودند تا سری به خانواده بزنند که برایم وجود آنان در آن موقعیت بسیار اسباب خوشحالی شد. اکبرمیرزا خیلی به من محبت می کرد. با او خیلی مأنوس بودم، هر جا که می خواستم بروم همراهم می آمد. آن موقع هنوز عروسی نکرده بود. نامزدش نزهت الزمان، دختر آقای ظهیرالاسلام بود. برای عروسیشان جشن مفصلی گرفتند. شازده جان دلش می خواست که تمام دخترهای ظهیرالاسلام را برادرهای من، دانه دانه بگیرند. قدس الزمان، خواهر دومی نزهت الزمان هم نامزد امیرحسین برادر دیگرم بود. البته قسمت است که کی زن کی بشود.

۲۰۲

در هر صورت نزهت الزمان شد زن اکبرمیرزا که بسیار جوان و خوشگل و پانزده سال بیشتر نداشت، یعنی بچه بود. عروسی خیلی مفصلی در عمارت شازده جان گرفتند. کامران میرزا، نایب السلطنه هم آمد. چون نقرس داشت، نمی توانست راه برود. با صندلی چرخدار او را آوردند. عروسی اندرون منصوریه انجام شد. پهلوی، تازه شاه شده بود و هنوز مدرسه نظام آنجا نبود. تازه داشتند ساختمان را تدارک می دیدند که بعد باغ را بگیرند.

بعد از عروسی اکبرمیرزا و ابوالحسن میرزا باید برای تحصیل به سن سیر، به پاریس می رفتند. شازده جان گفتند نزهت الزمان را هم با خودشان ببرند و در بلژیک در همان انستیتوی کمپ که من بودم بگذارند. آنها هم از تهران رفتند و

نزهت الزمان را گذاشتند بلژیک. قبلاً گفتیم که مادموازل کمپ دیگر خودش نبود و مدرسه را داده بود به مادموازل دولوب ولی انستیتو به همان اسم کمپ مانده بود. وقتی من از سفری که با عمه‌ام و آقای ظهیرالاسلام بعد از شش ماه از فرنگ برگشتم با گیتی به منصوریه به عمارت خود رفتیم و زندگی مستقلی داشتیم. در بازگشت از همان سفر، اکبرمیرزا و ابوالحسن میرزا هم درسشان را تمام کرده بودند و با ما به تهران برگشتند. همگی در منصوریه زندگی می‌کردیم. خانه‌ها یک‌طوری بود که حیاطهای ما به هم راه داشتند. در اندرون بزرگ خانمهای پدرم نشسته بودند، ما هم در قسمتهای خودمان. دستگاه خیلی مفصلی بود با حیاطهای جورواجور. اکبرمیرزا و نزهت الزمان هم در همانجا عمارتی داشتند. زن و شوهر با هم زندگی می‌کردند ولی اکبرمیرزا اغلب با من بود. یعنی حسن و اکبر و کیکاووس میرزا بعد از اینکه از اروپا برگشتند، اغلب ما چهارتا با هم بودیم.

هر دو برادر، اکبرمیرزا و ابوالحسن میرزا بعد از تمام کردن سن سیر و برگشتن به ایران وارد مدرسه نظام شدند. ابوالحسن میرزا زودتر استعفا داد و بیرون آمد. گفت می‌خواهم به کارهای خودم برسم. اما اکبرمیرزا احتمالاً سه چهار سال ماند. درجه افسری هم گرفت. چون افسری شایسته، منظم و مرتب بود، در دانشکده افسری رضا شاه خودش معین کرد که به محمدرضا شاه که آن موقع ولیعهد بود درس بدهد. یکی دو سال هم معلم ولیعهد بود. گمانم سلطان یا سرهنگ شد. زمانی بود که مؤدب‌الدوله نفیسی پیشکار ولیعهد و محمد نخجوان امیرموثق فرمانده مدرسه نظام بود. اکبرمیرزا ادایش را درمی‌آورد که به آنها می‌گفت وقتی شما صف می‌بندید و شاه می‌آید، باید طوری بی‌حرکت بایستید که حتی اگر زنبور هم شما را زد نباید تکان بخورید. امیرموثق آدم خیلی خوبی بود. به او قبلاً پیشنهاد شده بود که کودتا کند. گفته بود من اهل کودتا نیستم. قسم خورده‌ام و

به شاه خیانت نمی‌کنم. زنش هم یکی از دختران علاءالدوله بود. امیرموتق آدم حسابی بود، قدر اکبرمیرزا را می‌دانست. بنا شد اکبرمیرزا را به کرمان یا جای دیگر مأموریت بفرستند. او هم نخواست و گفت من سینه‌ام درد می‌کند. خلاصه حقه‌ای زدند و گفتند که سینه‌اش معیوب است. استعفا داد و بیرون آمد. گفت می‌خواهم به کارهای خودم برسم.

البته بیخود ادامه نداد چون اصلاً فطرتاً نظامی بود، نظامی خوبی هم بود. بعضیها اصلاً نظامی خلق می‌شوند، او هم این طوری بود. وقتی پدرم مرحوم شد، اسماعیل ده‌ساله بود، یعنی بیست سال باید این جور می‌ماندند. اما شراکتشان زودتر به هم خورد. وقتی سه برادر کوچکترم به فتح‌الله‌میرزا وکالت دادند و شازده‌جان دید که بدون اجازه فتح‌الله‌میرزا نمی‌تواند کاری کند، با آنها دعوا کرد. متأسفانه قضیه به طور دوستانه حل نشد. همان‌طور که گفتم اگر کیکاووس‌میرزا در تهران زندگی می‌کرد کارها درست می‌شد. او در آن تاریخ در فرنگ اقامت داشت و اگر در ایران بود از دعوا ممانعت می‌کرد، احتمالاً زندگیشان بهتر می‌شد. با رفتن شازده‌جان از منصوریه دیگر کسی نبود که لگام زندگی را در دست داشته باشد. پسرهای جوان، تازه از اروپا برگشته با مال زیادی در دستشان... تازه اول بدبختی. دایی‌جان اجلال‌الدوله در منصوریه ماند. اما این آدم قمارباز، نمونه و سرمشق خوبی برای بچه‌ها نبود.

سرانجام نصرت‌الدوله فیروز که وزیر مالیه هم بود میانه شازده‌جان و برادرها را گرفت و بین آنها را صلح داد اما یادم نیست که شازده‌جان چگونه شش‌یک‌اش را گرفت. می‌خواهم بگویم که بچه‌ها یا باید در ایران می‌ماندند و طرز اداره امور را یاد می‌گرفتند. یا وقتی از اروپا برگشتند و به این کارها آگاه نبودند به کسی احتیاج داشتند که مالشان را اداره کند، نه به این صورت بلبشو. به طور کلی برادرها برای اداره املاک، دفتری در خیابان یوسف‌آباد گرفتند.

دفتر اکبر میرزا و ابوالحسن میرزا تا این اواخر هم دایر بود. دفتردارشان صبح به صبح می آمد و کار می کرد. یک پیشکار هم داشتند. اکبر میرزا اول مرحوم شد. گمان کنم در سال ۱۹۶۴ م (۱۳۴۳ ش). بعد هم ابوالحسن میرزا که در سال انقلاب فوت کرد. خاطره ای به یادم آمد دلم می خواهد تعریف کنم.

گفتم که برادر بزرگم، فتح الله میرزا، با زنش به ایران برگشته بودند و در قسمت پدرم می نشستند اما خیلی با ما تماس نداشتند. داداش با سه برادر کوچکترم امیرحسین، امیراسماعیل و ملک ایرج میرزا نزدیک بود. ملک ایرج میرزا دو سال از آن دوتای دیگر بزرگتر بود. امیرحسین و امیراسماعیل با هم یک ماه فقط تفاوت سنی دارند مثل دوقلو. البته هر سه از مادرهای متفاوت اند. همین سه برادر بودند که قبل از حرکت به اروپا به برادر بزرگمان فتح الله میرزا وکالت نامه دادند که اوقات شازده جان تلخ شد. حق هم داشت. چون فتح الله میرزا تا آن وقت هیچ علاقه به کارهای پدرم نشان نداده بود و هیچ اطلاعی درباره امور پدرم نداشت. او بیشتر اوقاتش را با برادران کوچک می گذراند. آنها تازه مدرسه آمریکایی را تمام کرده بودند.

اتفاقی هم بعدها برای منصوریه پیش آمد که سببش فتح الله میرزا بود. او به دلیل بی اطلاعی قرض گندهای روی منصوریه کرده بود و بابت آن امکان داشت مقداری از خانه برود. کیکاووس میرزا گفت که خوب است ما خانه را به بانک ملی اجاره بدهیم. در آن زمان آیرم رییس نظمی بود که من او را در میهمانیها می دیدم و چندین بار هم به منصوریه دعوتش کرده بودم. از آیرم خواستیم که واسطه شود و کاری کند که ما خانه را گرو بانک بگذاریم. رییس بانک ملی، سرلشکر رضاقلی خان امیرخسروی بود. امیرخسروی به ما گفت حالا که این طور است من کل منصوریه را برای اداره کل قماش اجاره می کنم و تا سه سال اصل و فرع را روی اجاره خانه حساب می کنم بعد از سه سال خانه را به شما برمی گردانم. با ما خیلی همراهی کرد. اصلاً آدم خوبی بود.

اجاره منصوریه بعد از قهر شازده‌جان بود که در حقیقت خانه بی‌صاحب ماند. فرنگیها می‌گویند وقتی گربه نیست موشها می‌رقصند. ما هم آزاد شدیم، دیگر امر و نهی یعنی بروید یا نروید نبود. آزادی تام. جوان بودیم و ناپخته.

امیرحسین انگلیس تحصیل کرد و بعد در بلژیک دیپلم علوم گرفت. اسماعیل در بلژیک فلاحه خواند. فتح‌الله میرزا را هم که گفتم چون ازدواج کرده بود نتوانست تحصیلهایش را تمام کند. تنها برادری که دیپلم نگرفت ایرج بود. اما اطلاعات ایرج در امور مالی نظیر نداشت. واقعاً استاد بود. به همین دلیل هم تمولش را خیلی زیاده‌تر کرد. آنها هرروز به دفترشان در خیابان یوسف‌آباد می‌رفتند.

امیراسماعیل، پسر احترام‌الدوله، در بلژیک در مدرسه کشاورزی شهر ژان‌بلو تحصیل کرده بود. وقتی محصل بود اطاقی پیش خانواده‌ای به نام شارل گرفته بود. آنجا با دختر این خانواده به اسم سوزان آشنا و بعد نامزد شد. پس از اتمام تحصیل با نامزدش و مادر او به تهران آمدند و در تهران عروسی کردند.

هرقدر بگویند بدی در این دنیا باشد، شامل مادرزنش می‌شد. با هرچه مرد در دنیا هست مخالف بود. دلش می‌خواست دخترش را نزد خودش نگاه دارد. از هیچ‌کاری هم برای بهم‌زدن میانه دختر و دامادش کوتاهی نمی‌کرد. دختر کوچکش هم عاشق یک ایرانی شد. اما بعد از عروسی دختر بزرگش و بعد از اینکه به ایران آمد گفت من راضی نیستم و نگذاشت دختر دومش با آن ایرانی ازدواج کند. او هم بیچاره هیچ خوشبخت نشد. بعدها هم سرطان گرفت و مرد.

امیراسماعیل بعد از آمدن به ایران، چون دیگر شازده‌جان نبود، اختیار مالش را خودش به دستش گرفت. بیچارگی بچه‌ها از همانجا شروع شد. چون او از برادرها جدا شد، هروقت پول لازم داشت، چون می‌خواست تجارت کند، سهم خودش را از دولت‌آباد یا منصوریه یا جای دیگر گرو می‌گذاشت، چون یکی از هفت سهم بود. در کرج زمینی خرید و خانه ساخت و با زن و دختر کوچکش

ویکتوریا، به کرج رفتند. از منصوریه جدا شدند. تمام آنچه را که گرو گذاشته بود به بیع شرط رفت. آنقدر بهره پول زیاد شده بود که دیگر اصل و فرع جمع شد و ملک را برد. کار کوچکی نبود. آن وقتها این طوری بود. همه چیز بیع شرطی بود. بهره آنقدر زیاد می شد که اصل را می برد. خیلی سیستم بدی بود.

وقتی کیکاووس میرزا از فرنگ برگشت تصمیم گرفت بجای آنکه پیشکاری برای ملک سریش آباد استخدام کنیم و پولی به او بدهیم اسماعیل را که زراعت هم خوانده بود به سریش آباد بفرستیم که آنجا را اداره کند. با این کار کیکاووس میرزا به امیر اسماعیل خدمت کرد.

من در سال ۱۹۳۶ یا ۱۹۳۷ ملکی به اسم نارنجک، به خاطر نزدیکی با برادرهایم، خریدم که شرح آن را مفصل خواهم گفت. نارنجک قبل از سریش آباد و در شصت کیلومتری همدان است. امیر اسماعیل در سریش آباد خانه قشنگی ساخت و با زن بلژیکیش آنجا زندگی می کردند. پانزده سال هم آنجا ماند. به رعایا و زراعت آن محل خدمت زیادی کرد. همه رعایا پرونده داشتند. برای هر یک از برادرها هم پرونده جداگانه ای درست کرده بود که درآمد هفت گانه شان را در آن می نوشت. سبزی کاری فراوانی آنجا کرد چون خودش متخصص این کارها بود.

امیر اسماعیل در سریش آباد مارچوبه ای کاشته بود که من در خود فرانسه هم مارچوبه به این خوبی نخورده ام. هیچ تفاله ای نداشت، تا ته همه اش را می خوردید. هر سال صندوقهای مارچوبه آماده می کردند که برای دیپلماتها می آوردیم و به آنها با صندوق هدیه می دادیم. خیلی عالی بود.

هیچ کدام از برادرهای من نتوانستند از اموالشان استفاده کنند و گرنه امروز متمول ترین افراد ایران بودند. عیب کار این بود که ما همه در اروپا بزرگ شدیم، خیلی هم با فقر بزرگ شدیم. چون جنگ بود، نمی توانستند برایمان پول بفرستند. درست است که در یک مدرسه عالی تحصیل می کردیم اما از حیث

لباس، پول توجیبی و این قبیل چیزها صفر بودیم. هیچ چیز نداشتیم. پدرم هم در چهل سالگی مرحوم شد و نتوانست به بچه‌ها یاد بدهد که چطور باید اموال را اداره کرد. ما که از اروپا آمدیم مثل آدم‌هایی بودیم که از کره دیگر و یک سیاره دیگر افتاده‌ایم پایین. از هیچ چیز اطلاع نداشتیم. بچه‌هایی بودیم که در شبانه‌روزی بزرگ شده بودیم. برنامه‌مان این بود که درس بخوانیم، نهار و شام بخوریم و شب هم ساعت هشت شب بخوابیم. هیچ چیز درباره سیاست و مال و زندگی نمی‌دانستیم. رؤسای مدارس ما هم آقای میشو یا مادموازل کمپ، آدم‌های بسیار ساده‌ای بودند. هیچ اهمیتی به مال دنیا نمی‌دادند. به ما هیچ یاد ندادند که آدم باید تمول داشته باشد یا نداشته باشد؟ پول جمع کرد یا نکرد؟ فقط همان درس‌مان بود، خارج از آن هیچی نبود. وقتی برادرهایم به ایران آمدند نفهمیدند که چه دارند. آمدند، افتادند در یک پارک گنده. مادر بزرگی هم داشتیم، شازده‌جان که همه چیز را اداره می‌کرد. خود اینها جوان بودند و اغلبشان هم خوشگل. فکر و ذکرشان شد تفریح، وقتی هم شازده‌جان قهر کرد و رفت تمام این ثروت و مال ماند برای هفت پسر.

اگر اینها بلد بودند و راهنما داشتند، در دولت‌آباد و منصورآباد و حسین‌آباد مثلاً مثل آقای وثوق‌الدوله عمل می‌کردند. او ملکی داشت به اسم سلیمانیه. در آنجا برق کشیده بودند، خیابان کشیده بودند. برای ملک، نقشه داشتند و از روی نقشه زمین می‌فروختند. محل خانه‌ها را معین کرده بودند. خانه‌ها راه داشتند، کوچه داشتند. برادرهایم اگر این کارها را کرده بودند می‌توانستند ده‌برابر مخارجی را که متحمل می‌شدند، دریاورند. آن وقت قیمت آنجا از شهر هم بالاتر می‌رفت. شهرری موقعیت خوبی داشت و جای خیلی قشنگی بود. برادرهای من هیچ‌کدام از این کارها را نکردند. عقلشان نرسید که مثلاً خیابان‌بندی و تقسیم‌بندی درست کنند. دولت‌آباد و منصورآباد و حسین‌آباد این‌طور تقسیم شد

که بین خودشان قرعه کشیدند. میلیونها متر زمین بود، به هرکدام مقدار زیادی زمین افتاد و بعد هم متر متر، آنها را فروختند. جور بدی شد. به همین دلیل هم به قیمت پایین فروختند، بسیار ضرر کردند. خریدارها هم نمی‌دانستند با زمینها چه کار باید بکنند. این طوری اشتباه کردند. کاری کردند که نه خودشان از این زمینها استفاده بردند، نه خریدارها. این املاک را مردمان کم‌بضاعت و رعایا خریدند. غالباً هم به اقساط. املاک دیگری هم داشتند مثلاً در کردستان، سریش‌آباد، مظفرآباد، شکوه‌آباد و دو ملک دیگر. رویهمرفته پنج ملک. مباشر هم داشتند به نام آقای کریمی که املاک آنجا را اداره می‌کرد. در رشت دو سه ملک عالی بود که یک نفر مباشر را هم به آنجا فرستاده بودند. در قصر شیرین هم بشیوه مال آنها بود که ده بسیار قشنگی است.

از وسط بشیوه نهر آب بزرگی رد می‌شود، کوههایی دارد که واقعاً تماشایی است. من بعد از طالق با اسب از این کوهها بالا رفته‌ام. در بالای کوه، به دشتی می‌رسیم که پر از درخت انجیر است. بعد هم امامزاده‌ای که می‌گویند از هزار سال پیش مانده است به نام بابایادگار. این ده سربالاست. تمام درختها کهنسال، از قدیمها مانده‌اند. هیچ‌کس جرأت نمی‌کند آنها را بزند. پر از درختهای کاج است که پس از دشت انجیر قرار دارند. از قسمت درختهای انجیر که می‌گذرید، می‌رسید به یک دره. دره می‌رود تا بالا. قصر یزدگرد هم آنجاست.

امامزاده بابایادگار، در همان دره‌ای است که دو طرفش پر از درختهای کاج است. دراویشی هستند که آنجا می‌نشینند. چشمه آبی دارد که از بس آبش سرد است آدم بیش از دو دقیقه نمی‌تواند دستش را توی آن بگذارد. از بس یخ است. یک بهشت واقعی است. آنجا می‌روند شب می‌مانند، گوسفند می‌کشند و می‌خورند. دراویشی هم آنجا هستند، زندگیشان از همینها می‌گذرد. از نذر و این قبیل چیزها. اما باید آنجا با اسب رفت، راه دیگری نیست. پیاده هم نمی‌شود

رفت، اتومبیل رو هم که نیست. این کوهی را که باید بالا بروید، تمام اسبها، پاهایشان می‌لرزند. برگشتن خیلی مشکل است، البته ما سوار داشتیم.

بشیوه طوری است که چندین کدخدا دارد، یک کدخدا نیست. هر قسمتش را یکی اداره می‌کند. یک بار که کدخداهای جمع بودند، با برادرهایم آنجا به زیارت رفتیم. وقتی برمی‌گشتیم یکی از برادرم پرسیده بود مادر این همشیره شما کرد است؟ برادرم جواب داده بود چطور مگر؟ گفته بود او باید کرد باشد که بتواند تحمل این کوه را بکند و با اسب بالا برود و پایین بیاید.

بشیوه را قبلاً گفتم که پدرم در راه مراجعتان از اروپا خرید. پدرم عاشق آنجا شد. چهار دانگش مال پدرم بود. پول فرستاد برای دو دانگ دیگر به سیداجاق، داماد عمویم، ولی او به جای اینکه برای پدرم بخرد، برای خودش خرید. اصلاحات ارضی شامل بشیوه شد، اما نه شامل همه‌اش. مقداری مکانیزه بود. رضا شاه مقدار زیادی از املاک کرمانشاه را گرفته بود. متصدی املاک کرمانشاه آمده بود که بشیوه را هم بگیرد. ما عریضه‌ای به رضا شاه نوشتیم اینجا مال فرزندان شعاع‌السلطنه است. آمده‌اند می‌خواهند اینجا را بگیرند. رضا شاه دستور داد که آن را از ما نگیرند.

باید گفت که پهلوی دو سه جا به ما خیلی کمک کرد. یکی اینجا و یکی هم در کردستان که با آصف‌اعظم دعوا داشتیم. آصف‌اعظم کردستانی آنجا املاک زیادی داشت. از سریش‌آباد که می‌گذشتید، تا سنندج مال او بود. خیلی زمین داشت. آصف‌اعظم می‌خواست به سریش‌آباد که ملک بزرگی بود تجاوز کند. آن زمان سریش‌آباد دوازده هزار نفر رعیت داشت. می‌خواستند به جای قروه آنجا را شهر کنند. اما چون راه سریش‌آباد مستقیم از سنندج نمی‌آمد و می‌پیچید، قروه را انتخاب کردند، چون سر راه بود. وگرنه سریش‌آباد از قروه خیلی مهمتر و بزرگتر است. قروه میان سنندج و همدان قرار دارد.

ملک آصف اعظم هم کنار ملک ما بود و می خواست قسمتی از سریش آباد را بگیرد و پسرش هم گمانم اسمش سرهنگ آصف و یکی از رؤسای نظمیه بود. اما پهلوی ممانعت کرد. بعد از تقسیم املاک گفتند که هر زمینی که مکانیزه است برای صاحب ملک بماند. بهمین دلیل از سریش آباد هم فقط قسمتهایی که مکانیزه بود برای برادرانم ماند.

نزدیکیهای سریش آباد، در زمینههای آصف اعظم جایی هست به اسم باباگرگر، در دشتی وسیع با حوضچه‌های مختلف، که در آنها آب قرمزی می جوشد. معمول است که رعایای کرد بعد از برداشت خرمن، برای زیارت می روند به امامزاده خیلی کوچکی که در باباگرگر است. زیر این امامزاده حوضچه‌هایی قرار دارند. آب یکی که خشک می شود، یک حوضچه دیگر از بغلش درمی آید. اگر اینها در اروپا بودند، یا اگر آصفیها آدمهایی بودند که می خواستند از اینجا استفاده مالی ببرند، واقعاً می توانستند آنجا، جای قشنگی بسازند که مردم بروند و از این آب استفاده کنند. خزینهای هست اطاقچه و خرابه. آب آنجا برای تمام امراض پوستی، بخصوص خشکی پوست، بسیار مفید است. آب گرم است که خیلیها می روند آنجا و شنا می کنند. آب همین طور غلغل می زند و بالا می آید. طبیعت جالبی دارد. هیچ درختی نیست. آن آب قرمز، انگار ماده‌ای یا نمکی دارد که از سبز شدن گیاه جلوگیری می کند. از لحاظ طبی فوق العاده است. برای رفتن به باباگرگر و استفاده از آب معدنی، راحت می توان از زمینههای آصف اعظم راه کشید.

برادرزاده‌ای داشتم به نام ویکی که مرحوم شد. او در آرنجهایش خشکی پوست داشت. هر کار می کرد از بین نمی رفت. من گفتم به باباگرگر برویم، بلکه این آب اثری کند. دو سه مرتبه که رفتیم، خشکی آرنجش به کلی رفع شد. آبش ولرم است، نه سرد و نه گرم. همه کسانی که می روند، می گویند که این معجزه امامزاده است.

من فکر می‌کنم این عیب پدر و مادرها بود. جای تأسف است. در اروپا از بچگی یاد می‌دهند این خانه و زندگی که دارم بعد مال توس و تو باید جانشین من باشی و اینجا را اداره کنی. مثلاً این کارخانه‌ها که از پدر به پسر می‌رسد. چه‌جوری می‌شود که ادامه پیدا می‌کند؟ به بچه‌ها یاد می‌دهند. مال ما فقط این بود که شما بروید تحصیل کنید. خوب، آن وقت چی؟ این املاک چه خواهد شد؟ اینها را کی اداره خواهد کرد؟ چه‌جوری باید اداره می‌کردند؟ از اداره کردن کسی اطلاع نداشت. پیشکار داشتند. اما اکثر آنها برای خودشان کار می‌کردند، برای مالک کاری نمی‌کردند. هر کسی که پیشکاری داشت، آن پیشکار یا مباشر، اول منفعت خودش را حساب می‌کرد، بعد مال اربابش را. آن چیزی که اضافه می‌آمد، به ارباب نمی‌داد. ارباب هم نمی‌دانست که چه دارد و چه ندارد. پیشکار راست گفته یا دروغ؟ فکر می‌کردند عایدات همین است.

۲۱۲

در ایران ما بجز گندم که چیز دیگری نداشتیم. حالا که من دنیا را می‌بینم، فکر می‌کنم که بدترین کار این است که آدم زارع باشد و زراعت کند. برای اینکه زندگی شما بسته به هواست. بسته به آسمانه. باران بیاد خوبه، باران نیاد بده. فکر کنید کسی که مثلاً صد پارچه ملک دارد، وقتی باران نیاید فایده‌ای نداره. چطور ممکنه؟ آب هم نمی‌توانید بدهید. چقدر آب می‌خواد که بتوانید زمین را آب بدهید و زراعتی داشته باشید. عملی نیست. زراعت این‌طور است، اگر سال خوب باشد، گندم دارید، اگر بد باشد، هیچ چیز ندارید. امسال اگر سال پرمحصول و خوب پیش بیاید، عایدی را می‌خورید، اگر خشک‌سالی باشد باید قرض کنید. سال بعدش اگر محصول دوباره خوب شد باید قسمتی از عایدات را بابت قرض‌تان بدهید و قسمتی را بخورید. برای همین است که اعیان ما هیچ‌وقت تمولی نداشتند.

من وقتی متمولین اروپا را با متمولین خودمان مقایسه می‌کنم، می‌بینم هیچ قابل قیاس نیستند. حتی متمولین ترکیه و مصر را. ما مملکت فقیری بودیم،

چیزی نداشتیم. اعیان فقط ملک داشت. ملک هم یعنی صفر. قبل از پهلوی، هرگز فکر نمی‌کردند که یک شاهی از ایران خارج کنند جز ناصرالملک که وقتی از نیابت سلطنت افتاد، چون آدم انگلیسها بود، مستقیم رفت به انگلیس و آنجا ماند. لابد پول و مالش را هم برد آنجا.

یکی دو سه نفری بودند که می‌شود حساب کرد، مثل قره‌گوزلوها. برادر بزرگ قره‌گوزلوها، امیرنظام، در همدان املاک بسیار داشت. پدر امیرنظام وقتی که در فارس پیشکار پدرم بود ثروتمند شد. تمولی را هم که جمع کرد از فارس آورد. همه را هم به آن پسر بزرگش، امیرنظام داده بود. املاک عالی در همدان داشت. شاید چون قمارباز بود یکی دیگر از کسانی بود که دلش می‌خواست پولی در خارج داشته باشد که هروقت به خارج می‌آید بتواند قمار کند. وگرنه کمتر کسی در اروپا پول داشت.

۲۱۳

هرچه بود و نبود، در همان ایران بود. کسی فکر اروپا را برای زندگی نمی‌کرد. اروپا را می‌خواستند که بروند و تفریح کنند و برگردند. نه اینکه بروند آنجا خانه و زندگی داشته باشند. اگر پدر من خواسته بود در اروپا زندگانی کند، چه چیزی می‌توانست به دست آورد؟ آن زمان با مبلغ ناچیزی می‌توانستید در اروپا خانه‌ای بخرید. پدرم هیچ‌وقت فکر نکرد که فرنگ چیزی داشته باشد. همان طور که فکر نکرد که ما دخترها هم باید مالی از ثروت پدر داشته باشیم.

اسماعیل میرزا مسعود معتمدالدوله

راجع به خواهران و برادران صحبت کردم. گفتم که طفلق همایون تاج، خواهرم در جوانی مرحوم شد. دلم خواست که بلافاصله به یاد هما راجع به بچه‌هایش، پوران و آصفه و شوهرش شازده اسماعیل میرزا معتمدالدوله، پسر ظل‌السلطان و زندگیشان در اصفهان حرف بزنم.

تا مدتی که بچه‌ها شوهر نکرده بودند، من و برادر تنی‌ام حسین که البته او گاهی می‌آمد، برای دیدن بچه‌ها به اصفهان می‌رفتیم. یعنی بعد از مرگ هما، من خودم را موظف می‌دانستم که هر سال چند بار نزدشان بروم و به پوران و آصفه سربرزم و مدتی نزد آنان بمانم.

بین بچه‌های ظل‌السلطان، در اصفهان گذشته از بهرام‌میرزا، صارم‌الدوله و معتمدالدوله اهمیت داشتند. چون اولاً تحصیلاتشان را در اروپا کرده بودند، و بعد هم تمولشان فوق‌العاده زیاد بود. معتمدالدوله شخصاً آدم بسیار شیرین و بامزه و خوش‌صحبت و متلک‌گویی بود، ولی متأسفانه شوهر خوبی نبود، خواهرم دو دختر پیدا کرد. وقتی آنها به سن سیزده چهارده‌سالگی رسیدند، معتمدالدوله گفت که من باید اینها را شوهر بدهم. هرچه التماس و التجاء کردیم که اینها را شما به اروپا بفرستید دو سه سالی در آنجا تحصیل کنند، قبول نکرد و گفت که من می‌خواهم اینها را به خانواده‌های سلطانی بدهم.

ظل‌السلطان در اصفهان باغ بسیار مشهوری داشت به نام باغ‌نو که پس از مرگش بین دوتا از پسرانش صارم‌الدوله و معتمدالدوله تقسیم شد. قسمت معتمدالدوله باغ بزرگی داشت با استخری در وسط. دورتادور، اطاقهای عالی، با ایوان ستون‌دار، باغ و ساختمان و دم و دستگاه به معنای واقعی اعیانی بود.

او قسمت پایین خودش را به شکل نوعی موزه که بین همه معروف بود درست کرده بود. پر از اشیاء گرانبها و عتیقه که یا از پدرش ارث برده یا شخصاً خریده بود. قالیچه‌هایی داشت شاه‌عباسی، همه می‌آمدند به تماشا. سرسرا، راهروی بسیار بلند و درازی بود با عکسها و تابلوهای بسیار زیبا و متعدد، آویزان به دیوار. زریها و شمشیرها و سایر چیزهای قدیمی خانوادگی و یا اشیاء ذیقیمتی که در هندوستان به او داده بودند و همچنین نشانهایش را به طرز بسیار قشنگی چیده بودند.

اندرون ظل السلطان که به شازده صارم الدوله رسید، دستگاهی بود آن هم فوق العاده عالی که وصفش طولانی است. در سال ۱۹۴۱ م (۱۳۲۰ ش)، پهلوی که استعفا داد، وقتی به اصفهان آمد که به کرمان و بندرعباس و از آنجا به تبعیدگاهش برود، هیچ کس به او روی نشان نداد، در همین خانه صارم الدوله از رضا شاه پذیرایی کردند.

تمول صارم الدوله اصولاً بیشتر از معتمد الدوله بود، ولی معتمد الدوله در خانه خیلی بازی داشت، خودش هم آدمی بود شوخ. عیبی که داشت اولاً تریاکی بود، به زنش زیاد توجه نداشت. بهرام میرزا برادرش که پسر عزیزدردانه اش ظل السلطان بود، وقتی در کشتی غرق شد، تمام ثروتش به اسماعیل میرزا معتمد الدوله رسید. ظل السلطان تقریباً یازده سال تبعید بود و تمام کارهایش را تا زمانی که غرق شود بهرام میرزا می کرد. خودش هم پسری بود باهوش و تحصیل کرده انگلیس، کاری و بسیار باشعور و باعرضه و مورد توجه تمام اعیان مملکت. بهرام میرزا با شازده نصرت الدوله هم بسیار دوست بود. جواهراتش را من خودم دیدم، چون همه اش را معتمد الدوله به همایون تاج داد. جواهرات عالی تمام مال کارتیه، جواهرساز معروف فرانسوی. هیچ چیزی نداشت که آدم بگوید مختصر است. مثلاً سریهای مختلف، یعنی گردن بند و گوشواره و انگو و انگشتر، فکر کنید زمرد، همین طور یاقوت، همین طور برلیان. واقعاً جواهرات عالی و درجه یک، اصلاً درجه یک. غیر از جواهر مقدار زیادی پول نقد در اروپا داشت. در جایی هم که بعدها صارم الدوله شکایت کرد و وکیل گرفت و معتمد الدوله را محاکمه کرد که تو یک نفر حق نداری اینها را به تنهایی صاحب شوی، ما هم حق داریم، برادرهای دیگر هم حق دارند. ولی محاکمه چه شد نمی دانم؟ آیا به برادرهای دیگر هم چیزی رسید، گمان نکنم. فکر می کنم تمول بهرام میرزا بین شازده صارم الدوله و شازده معتمد الدوله تقسیم شد.

همانطور که گفتیم، معتمدالدوله در خانه‌اش باز بود. شبهای عالی و تماشایی داشت. سفرهٔ تریاکش معروف بود. خودش هم که تریاکی بود، سفره‌ای می‌انداختند برای بیست سی نفر. در شهر اصفهان از حاکم و رئیس عدلیه و مالیه و هرکسی که رئیس بود و شاهزاده‌ها و آشنایانش از تهران، یا جاهای دیگر، همه سر سفره‌اش می‌نشستند. همه معتمدالدوله را دوست داشتند، اصلاً حضور مطبوعی داشت. سفره می‌انداختند سرتاسر روی زمین، نو نوکرش هم احمدآقا و حسن آقا مشغول پذیرایی می‌شدند. احمدآقا، برادر بزرگتر، متخصص کباب بود. کباب بره‌اش بسیار معروف و حتماً هرشب باید سر سفره کباب بره را می‌داد. کباب درست‌کردنش هم مثل خیلی از رستورانهای معروف فرنگی حضوری بود. توی ایوان کبابها را درست می‌کرد و فصل به فصل می‌آورد.

سر سفره یک منقل خیلی بزرگ می‌گذاشتند. این منقل سفارشی و از طلا و نقره ساخته شده بود. پلاکهای طلا داشت. از شکل پادشاهان قدیم ایران، مثل کورش و داریوش که دورتادور منقل کنده شده بود و ده پانزده تا حقهٔ وافور که بین خودشان چوب آن به گرز معروف بود. گرزها چه سرهایی داشتند، از چینی با صورت ناصرالدین‌شاه و با بوته‌های آبی. صورت پادشاههای ایران، خاصه ناصرالدین‌شاه که بایستی حتماً می‌بود چون خیلی به او علاقه داشت. هرچه بود، نوادهٔ ناصرالدین‌شاه بودند. جلوی هرکس هم یک نعلبکی کوچک نقره می‌گذاشتند پر از تریاک.

آقای هم بود از شعرای معروف آن زمان که شعر می‌خواند. از شعرای ایران مثل حافظ و سعدی و فردوسی و نظامی شعر می‌خواند. همه گوش تا گوش نشسته و گوش می‌دادند، سؤال می‌کردند، تشویقش می‌کردند، هرکسی چیزی می‌گفت. صارم‌الدوله هم بود. ما هم جزو همه نشسته بودیم، زن و مرد هم قاطی

و مجلس خوبی داشتند. همه با هم صحبت می‌کردند، صحبت‌های سیاسی هیچوقت نبود، حداقل من نشنیدم. بین خودشان که خیلی حرف می‌زدند. وقتی هم می‌خواستند حال کنند، شعر می‌خواندند. وقتی آن آقای شاعر شروع می‌کرد، آدم متوجه می‌شد که شعرای ایران چه اشعار ناب و نغزی دارند، کیف می‌کردیم. به نظرم شعرای اروپایی به پای آنها نمی‌رسیدند.

شبها به این ترتیب جمع بودند و از همه چیز صحبت بود. پذیراییش بهتر از صارم‌الدوله بود. معتمدالدوله آدمی بود خیلی خوش‌مشراب که دلش می‌خواست مردم دورش باشند، و گاهی هم لطیفه‌های خیلی بانمک می‌گفت. داستانش و شوخیهای زیاد، با لهجه اصفهانی، خیلی لطیفه بلد بود، چه از اروپا، چه از جاهای دیگر. از مسافرتهايش تعريف می‌کرد. یازده سال در اروپا بود با بهرام‌میرزا. نشانهای مختلف هم از همه جاها گرفته بود. رضا شاه او را آجودان خود کرد. چند سالی که آجودان شاه بود در منصوریه می‌نشست. بچه‌ها، پوران و آصفه، وقتی که مادرشان مرحوم شد، سه چهار سال منصوریه زندگی کردند. در پارک منصوریه پدرم یک کلاه فرنگی داشت و پذیرایی‌اش را در بیرونی می‌کرد و به اندرون نمی‌آورد. معتمدالدوله هم وقتی تهران بود، با دو نوکرش در آنجا زندگی می‌کردند. بچه‌ها هم که اندرون بودند. کلفت و پرستار داشتند و از آنها نگهداری می‌کردند. بعد از اینکه معتمدالدوله دیگر آجودان نبود، بچه‌ها را با خودش به اصفهان برد. عروسی بچه‌ها هم همانجا شد. یکی سیزده سالش بود و یکی چهارده سال. البته سَنَشان را از نظر قانون جدید بالا بردند. خانواده ظل‌السلطان هم که خیلی زیادند. نوه و نتیجه هم فراوان داشتند. اینها هم همه در آن عروسی شرکت کردند که جریان مفصل است، باید تعریف کنم.

خیلی متأسفم که معتمدالدوله فرصت نکرد، یا عقلش نرسید که خاطراتش را

بنویسد. برای اینکه مرد جالبی بود و خیلی چیز می‌دانست. اگر او تریاک نمی‌کشید و تریاک مانع نبود که او خاطراتش را بنویسد، عالی‌ترین خاطرات می‌شد. چون خیلی مردمدار بود، خاطره زیادی داشت. حکایت می‌دانست، خیلی آدم می‌شناخت، مردی بود طرف توجه. دائماً با همه رفت و آمد داشت. دوستانش با او درد دل می‌کردند. همه جا رفته بود، همه را دیده بود. مثلاً به راحتی می‌توانست آنچه را در هندوستان دیده و کرده بنویسد. برای ما تعریف می‌کرد اما ما آن زمان عقلمان نمی‌رسید که به او بگوییم بنویسد، یا آنچه او می‌گفت خودمان بنویسیم و خاطراتش را نگاه داریم.

برخلاف او، صارم‌الدوله بود که ارتباطی به معتمدالدوله نداشت. اصلاً زندگی‌شان دوجور دیگر بود. صارم‌الدوله مردی بود سیاستمدار، مدتی وزیر شد. بعد هم پهلوی او را گرفت و یک سال حبس کردند و به تهران آوردند. جزو آنهایی بود که با وثوق‌الدوله و شازده نصرت‌الدوله، از انگلیسها پول گرفته بودند و در زمان رضا شاه مجبور شدند این پول را به خزانه دولت پس بدهند.

عفت‌الدوله

معتمدالدوله خواهری هم داشت به نام عفت‌الدوله. اینها ناتنی بودند. عفت‌الدوله زن پسر یانو عظمی خواهر ظل‌السلطان بود که نام فامیلشان مسعود است. زنی بود که از زیبایی بویی نبرده بود، اما به همان اندازه که زیبا نبود، به حدی شیرین بود و خوش صحبت که آدم هیچ دلش نمی‌خواست از پهلویش تکان بخورد. همیشه می‌گفت که در خانواده ظل‌السلطان هرکس که خوشگل است می‌گویند شکل پدر و مادرش است. هر بچه‌ای که خوشگل نباشد، می‌گویند شکل عمه‌اش عفت‌الدوله است! خودش به خوشگل نبودنش اقرار می‌کرد.

بانو عظیمی چهار پسر داشت. آنکه شوهر عفت‌الدوله بود گویا خیلی به خانمش علاقمند نبود. ما خیلی با هم دوست بودیم و همسفر کربلا. یک روز برای من تعریف کرد که به او گفته بودند خانم عفت‌الدوله، شما برای اینکه دل شوهرت را به دست بیاوری، آرایشی بکن. خانمها روسری قالبی سر می‌کنند و زلف می‌گذارند، سفیداب و سرخاب می‌ماند. تو هم باید برای شوهرت بزرگ کنی. و گفته بودند شما بزرگ کن، آقا شما را خوشگل ببیند. این خوب نیست که شما توالث نمی‌کنید. تعریف می‌کرد که بخودم گفتم باشد، من هم یک شب برای شوهرم بزرگ می‌کنم. سفیداب و سرخاب مالیدم و زلفهایم را هم فِر زدم و با گلهای نرگس هم برای خودم تاج درست کردم. آن زمان گل نرگس را یکی جلو و یکی عقب می‌گذاشتند و تاج درست می‌کردند. لباسم را هم عوض کردم، نیم‌تنه خیلی قشنگ با دکمه‌های جواهر و شلیته زری عالی پوشیدم و خودم را حاضر کردم که آقا شب بیاید. هرچه نشستیم، آقا نیامد. بالاخره بعد از نصف‌شب آقا وارد شد. اولاً وقتی که سفیداب می‌مالند، تخم چشم سفیدتر می‌نماید. بنابراین تخم چشم که سفید شده بود، گلها هم که پلاسیده بود، گل نرگس ده ساعت که نمی‌ماند. بوی گلها هم می‌رود، ابروها را هم می‌کشیدند و یک خال هم وسط می‌گذاشتند، که آنهم رفته بود. وقتی آقا وارد می‌شود به عفت نگاه می‌کند و می‌گوید پاشو، پاشو برو صورتت را بشوی بعد بیا و بنشین. این هم شکل است که تو خودت را درست کرده‌ای؟ گفت من عمری توالث نکردم. شبی هم که خواستم بزرگ کنم این طوری در آمد. از تمام شبها هم بدتر شد.

دو پسر هم داشت که مثل خودش فوق‌العاده شیرین بودند. یک سال من با یکی از آنها، حسن مسعود، با هم همسفر بودیم، از برلن به بادکوبه. در آن زمان من سگ کوچکی هم داشتم. از این سگهای لولو دو پمرانی. مشکى و خيلى

خوشگل، نوک زبانش هم همیشه بیرون بود و قرمز و بقیه همه‌اش سیاه، با موهای بلند. وقتی که در ترن روسیه نشستیم، این سگ در یک سبد بود. مأمور ترن که آمد بلیطهای ما را ببیند، گفت که نمی‌شود که این سگ اینجا باشد. باید برود در آن واگنهای عقب که چمدانها را می‌گذارند. گفتم اگر این سگ اینجا نباشد، که می‌میرد. چطور ممکن است سگ به این کوچکی را قاطی بارها گذاشت؟ گفت حسن آقا، قربانت بروم، حالا چکار کنم؟ گفت هیچ غصه نخور. من خودم درستش می‌کنم. بلند شد و رفت. حالا به چه زبانی حرف زد، به آلمانی، روسی، به نظرم آلمانی بلد بود، نمی‌دانم. هرچه بود گویا پولی کف دست مأمور قطار گذاشت و او را راضی کرد که سگ کوچک است و غیره، مأمور هم اجازه داده بود به شرط آنکه از سبد بیرون نیاید. گفتم باشد. از مسکو تا بادکوبه هم سه روز و سه شب در قطار بودیم. شبها سگ را درمی‌آوردیم، دستی به سرش می‌کشیدم که بداند من هستم.

حسن گفت خانم در دنیا همه‌چیز شانس می‌خواهد. آدم، اتومبیل، حیوان، هرکس و هر چیزی باید شانس داشته باشد. حالا این سگ بدبخت شما بدشانس است. گفتم چرا حسن خان؟ گفت این سگ درست شده است برای اینکه روی زانو بزرگ شود. مال کنتسها و پرنسسها و مردم متمول و فرنگیهاست. سگ مال آنهاست که سگ‌دوست هستند. حالا شما این را از اروپا خریدی و آوردی، بدبخت و بیچاره اینجا توی سبد است. تهران که بروی، خانم جان، شما بدانید که به محض اینکه وارد شدی، تا این سگ بخواهد بیاید در اطاق، وقتی خودت نباشی، کلفت و نوکر به او خواهند گفت چخ، پدرسوخته. سگ نجس است و ما می‌خواهیم نماز بخوانیم. سگ که نباید در اطاق باشد، این را می‌اندازند توی حیاط. این هم زندگی سگ شما در ایران. شما این را از روی زانوی خانم

محترمی برداشتی و آوردی و می‌بری به ایران که این بدبخت، بیچاره توی حیاط و باغ بماند، نه روی زانو.

آن دقیقه من از خنده هلاک شدم، ولی در حقیقت خیلی هم راست می‌گفت. عاقبت این سگ همین شد که ماند توی حیاط و هیچکس جرأت نداشت آن را به اطاق بیاورد چون همه نماز می‌خواندند، این نجس بود. این سفر سال ۱۹۳۳ بود.

افتخار اعظم دختر اتابک اعظم

وقتی به اصفهان رفتم با خانم اتابک اعظم خیلی رفت و آمد داشتم. دخترشان، خانم افتخار اعظم، زن صارم الدوله بود که جاری همایون تاج می‌شد. خواهر من، زن شازده معتمد الدوله بود که پسر ظل السلطان و برادر شازده صارم الدوله می‌شد. قبلاً هم گفتم معاشرت زیاد بود و تمام بچه‌های ظل السلطان هم بودند. اما خانم مهم آنجا، در آن زمان، خانم افتخار اعظم بود. این خانم سه فرزند داشت، دو دختر و یک پسر. ویکتوریا، که زن حسن خان اکبر شد، اصغر میرزا و اختر، که زن خسرو هدایت شد. اختر کوچک بود و من او را مثل بچه خودم دوست دارم. بچه بامزه و شیرینی بود با موهای منگولی. هیچکس هم از عهده‌اش بر نمی‌آمد. با خانم افتخار اعظم بسیار نزدیک و صمیمی شده بودیم، تا روز مرگش، به طوری که به من می‌گفت من به تو وصیت می‌کنم که بچه‌های مرا که اینقدر دوست داری، بعد از مرگ من هم به همان اندازه دوست بداری و جای مرا برایشان بگیری.

خانم افتخار اعظم در اصفهان سالها زندگی کرد. به هر حال سالهایی که من می‌رفتم همیشه بود و میهمانیهای بزرگی می‌داد. یعنی جاریها هریک به نوبه

خود پذیرایی می‌کردند. همه‌شان هم متمول بودند. البته کسی تمول معتمدالدوله و صارم‌الدوله را نداشت. البته بقیه هم بی‌چیز نبودند. نوه‌ها همه شوهرهای خیلی خوب کرده بودند. مثلاً دو نفرشان زن کازرونیهای اصفهانی شده بودند که خیلی مردمان متمکنی بودند. آنجا همه دور هم، منزل صارم‌الدوله و منزل بچه‌ها (معتمدالدوله) بودیم و خوش می‌گذشت.

پوران و آصفه

معتمدالدوله اصرار داشت که دخترها را بدهد به دو برادر سلطانی. سلطانیه‌ها سه برادر بودند. برادر بزرگتر که خیلی متمول بود، خودش زن و سه بچه داشت. دو تا برادر کوچک را در کارخانه خودش نگاه‌داشته بود و زیردست او بودند و با هم کار می‌کردند دو برادر کوچکتر زن نداشتند، در نتیجه خواستگار دو خواهرزاده‌ام پوران و آصفه شدند.

۲۲۲

معتمدالدوله هم می‌خواست دخترها را به آنها بدهد که از فامیل خودش نباشند و می‌گفت اگر به فامیل بدهد بچه‌هایشان بد درمی‌آیند. هرچه اصرار و گریه و زاری می‌کردیم که شازده اینها را بفرست به فرنگ به جای اینکه شوهرشان بدهی. بچه دوازده سیزده ساله را شوهر نمی‌دهند. مخصوصاً سنشان را یک سال بالا برد و اضافه کرد برای اینکه آنها بتوانند عروسی کنند. شاید تقصیر خودش نبود. آن دو نوکرش، احمدآقا و حسن آقا به او تلقین می‌کردند که بچه‌ها را دور کنند و خودشان از زندگی شازده کاملاً استفاده کنند.

این دو نوکر شازده، یکی شوهریش را می‌کرد و دیگری خدمتش را. احمدآقا و حسن آقا همه‌کاره معتمدالدوله بودند. گر به آنان می‌گفت بمیرید می‌گفتند چشم. اگر هم می‌گفت نمیرید باز هم می‌گفتند چشم. آنها مایل بودند که این دخترها از

خانه شازده خارج شوند و شوهر کنند و بروند که دست و بال آنها باز باشد. به این دلیل بود که شازده اصرار داشت دخترها شوهر کنند. در حقیقت نوکرها مصر بودند که بچه‌ها عروسی کنند.

خانم افتخار اعظم در آن موقعیت خیلی با ما همراهی کرد مخصوصاً با پوران. آصفه بچه‌تر بود، بدش نمی‌آمد عروسی کند ولی پوران اصلاً دلش نمی‌خواست زن سلطانی شود. اسم یکی مصطفی و دیگری مرتضی بود. آقا مصطفی و آقا مرتضی آدم‌های خوبی بودند، سی و پنج یا سی و شش سال داشتند، بزرگ بودند.

با پوران رفتیم پیش شازده صارم الدوله. پوران گریه و زاری کرد که عمو جان شما یک کاری بکنید که پدرم مرا به مصطفی ندهد و خیلی گریه. ایشان هم آمدند برادر را بسیار نصیحت کردند و گفتند این دختر که راضی نیست برای چه می‌خواهید او را به آقا مصطفی بدهید؟ صارم الدوله هم هرچه گفت فایده نداشت. بالاخره یک روز معتمد الدوله آمد و افتاد به پای من که زانوهایم را ببوسد و گفت شما مانع نشو، بگذار این بچه‌ها را شوهر بدهم. من که دستم کوتاه بود و نمی‌توانستم هیچ کاری بکنم. گفتم شازده من که بالاتر و نزدیک‌تر از شما نیستم. شما بر بچه‌هایت حقی داری. من فقط خاله هستم ولی می‌گویم که صلاح نیست. شما می‌گویید صلاح است خودت می‌دانی. بالاخره آنها را شوهر داد و عروسی کردند.

عروسی مفصلی گرفتند. من که زار می‌زدم. معتمد الدوله و صارم الدوله خواهری داشتند به اسم ملکه سادات که دخترش صدیقه، زن دکتر رستگار بود. خانم ملکه سادات و من در عروسی زار می‌زدیم و گریه می‌کردیم و می‌گفتم آدم چطور بچه‌ای به این سن را وادار می‌کند که به اجبار عروسی کند؟ تریاک چیز

بدی است. شازده به تریاک علاقه داشت و حواسش به جا نبود. پوران چه گریه‌ای می‌کرد، خدا می‌داند. بالاخره هم نشد و عروسی کرد. البته پوران هیچ‌وقت خوشبخت نشد. به همین دلیل طلاق گرفت، یعنی یک پسر و یک دختر پیدا کرد و بعد آمد بیرون اما آصفه ماند و ادامه داد. پوران و آصفه یک سال با هم تفاوت سنی دارند. پوران سال ۱۹۲۳ م و آصفه سال ۱۹۲۴ م متولد شده‌اند.

خانواده سلطانی سیگارپیچ بودند. آن دوره در اصفهان کارخانه نبود، اینها را سیگارپیچ می‌گفتند. بهر حال سیگار می‌فروختند بعد کارخانه درست کردند.

باید گفت که سلطانیها با تمام این حرفها خیلی آدمهای خوبی بودند. البته اروپا تحصیل نکرده بودند اما تمام محسنات ایرانی را داشتند. آدمهایی بودند کاری، جدی نان دربیار و خودشاخته. اینها همه‌شان آدمهای متمولی شدند. کار کردند، زحمت کشیدند و پول درآوردند. زن و بچه‌هایشان را خوب نگاه‌داشتند. فوق‌العاده هم شیرین و بامزه بودند و لهجه اصفهانی داشتند. گیتی را هم با خودم آنجا می‌بردم. با دخترخاله‌هایش همبازی و دوست بود. معلوم است دیگر، با هم آن زمان نزدیک بودند.

آقا مصطفی یک ناخوشی معده داشت. به او گفتم آقا مصطفی معده شما چه شده؟ گفت نمی‌دانم چطور می‌شود، من غذایم را می‌خورم، بعد از اینکه تمام شد، معده‌ام می‌ماند بالاتکلیف. گفتم بالاتکلیف چیست دیگر؟ گفت نمی‌دانم، می‌ماند بالاتکلیف و درد می‌گیرد. جملات و کلماتی داشت که همه‌کس ندارد. آخر معده که بالاتکلیف نمی‌ماند، خیلی حرفهایش بانمک بود. همانطور که قبلاً گفتم پوران

طلاق گرفت، بچه‌ها را پدر از او گرفت. پوران شوهر دیگری کرد و از او هم طلاق گرفت. برادر کوچکتر، شوهر آصفه، از آقا مصطفی خیلی شیرین‌تر و مرد خوش‌قیافه‌ای بود. متأسفانه سرطان گرفت و خیلی جوان مرحوم شد. آنها سه دختر دارند و یک پسر. این یکی، آقا مصطفی و پوران هم یک دختر دارند و یک پسر. دخترش شهلا، زن پسر آقای بشارت است، فرهاد بشارت و پسرش هم بهرام سلطانی است که پسر خیلی خوشگلی است. با همه معاشرت دارد و خیلی خوش‌صحبت است. اما بهرام اهل کار و دوندگی مثل پدر و عمو نیست. شازده معتمدالدوله او را از بچگی لوس بار آورد. خیلی به او اهمیت داد. وقتی بچه از بچگی این‌طور بار بیاید دیگر به فکر درس و تحصیل نمی‌افتد.

عمارات باغ نو، با آن اشیاء بسیار قشنگ، بعد از مرحوم شدن معتمدالدوله، قبل از انقلاب اسلامی، یواش یواش از بین رفت. مسئولیت و ریاست باغ نو با آصفه بود چون بیشتر از پوران در اصفهان زندگی می‌کرد. پوران اغلب یا در تهران بود و یا حال نداشت و برای عمل به ژنو رفت و بعد هم تقریباً سه چهار سال در اروپا ماند. در تمام این مدت، آصفه در اصفهان معاملات می‌کرد. گمان می‌کنم که در آن زمان بود که خیلی از عتیقه‌جات معتمدالدوله از بین رفت. اما بعضی از چیزها مانده است. اگرچه فرشها و قالیچه‌های عالیش را قبل از انقلاب از دست دادند، اما فرشهایی داشت که زمان انقلاب از بین رفتند. از باغ قدیم باغ نو تا زمان انقلاب هنوز خیلی چیز مانده بود. معتمدالدوله یک قسمت اندرون باغ نو را به شیر و خورشید داد که در آنجا مریضخانه‌ای درست کردند، ولی خود باغ نو برای بچه‌ها ماند.

دخترها ملک خیلی مهمی هم داشتند به اسم کجون در خود اصفهان. این اواخر، عزیز فرمانفرمایان و پسردایی من مجید اعلم، که مشغول ساختمان بودند، این ملک را از آنها خریدند و اول سی میلیون تومان به دخترها دادند و بعد

هم که در آنجا آپارتمان ساختند، آنها را شریک کردند و چند درصد به اینها می‌دادند. قراردادی بستند که بین فروشنده و خریدار معمول است.

حالا این پولها چه شد، خدا می‌داند. همه‌شان بچه داشتند. حالا این بچه‌ها با این پول چه کردند نمی‌دانم. آصفه خواست یک کارخانه پارکت وارد کند، پسر آن یکی خواست یکی چینی‌فروشی باز کند، و به این ترتیب پولها خیف‌ومیل شد و از آن همه پول و ملک و املاک که داشتند هیچ چیز برایشان نماند. الان آصفه تهران است و پوران اینجا در پاریس. آن مقداری از باغ نو را هم که مانده به دو پسرشان بهرام و بهمن داده‌اند. بهمن مال آصفه است و بهرام پسر پوران. اما گمان نکنم که بتوانند آن را بفروشند. عمارتی هم مانده است. بهرام در تهران زندگی می‌کند و بهمن هم زنی گرفت و دو بچه دارد و در نزدیکی رامسر خانه‌ای دارد. هر دو در ایران زندگی می‌کنند.

برادران مادرم خانواده امیراعلم

خانه دایی‌ام و افسرخانم، در خیابان شاه، سر چهارراه یوسف‌آباد بود. من بعد از طلاق هفته‌ای چند بار، بعدازظهرها، گیتی را منزل دایی‌جان امیراعلم می‌بردم. دو دختر بزرگشان را به بیروت فرستاده بود. ایران پزشک شد و توران هم تحصیلاتش را تمام کرد، پستهای مختلف داشت، سی سال به ایران خدمت کرد و آخرین پستش هم در سازمان ملل متحد بود. آن زمان بچه‌های کوچکتر دایی‌جان امیراعلم ایران بودند، پسرش مجید و دخترش فاطمی. آنها از گیتی بزرگتر بودند اما با هم بازی می‌کردند. فاطمی بعدها زن دکتر نایینی شد. گیتی با فاطمی همبازی بود. جایشان وسیع بود و دایی‌جان و افسرخانم هم خیلی مهربانی می‌کردند، آدم آنجا که می‌رفت مثل اینکه خانه خودش است. دخترهای کوچک آقای وثوق‌الدوله هم اغلب آنجا بودند. بچه در باغ بازی می‌کرد و خوش بود.

خانم وثوق الدوله که خانم بسیار محترم و خوبی بود اغلب ما را به سلیمانیه دعوت می‌کرد. پذیرایی عالی داشت. آموشدها محدود بودند، آدم سرزده به خانه کسی نمی‌رفت، جز خانه دایی‌ام که مثل خانه خودم بود.

خدمتی را که این دایی من به ایران کرد، هیچ‌کس نکرد و متأسفانه قدرش را هم ندانستند. درواقع شیر و خورشید سرخ را پایه‌گذاری کرد. یعنی نقشه‌ای که ریخت، پولی که جمع می‌شد، تمام آنها کار دایی‌جان امیر اعظم بود. اولین مریضخانه ایران در احمدیه را ایشان احداث کرد. احمدیه همان جایی بود که وقتی پهلوی آمد، آنجا شد غورخانه. تمام اینها را دایی‌جان درست کرد، هیچ کدام در مملکت وجود نداشت، صلیب سرخ، و صلیب سرخ سیار نداشتیم. نمی‌دانم سرچی شد که با او خوب رفتار نکردند، شاید شاه فکر کرد که دایی‌ام از شیر و خورشید سرخ استفاده‌ای می‌برد.

۲۲۷

یک بار محمدرضا شاه حصیه گرفت. دایی من تختش را برد پهلوی تخت او گذاشت و شب و روز مراقبت کرد تا خوب شد.

دایی‌جان برای من تعریف می‌کرد که زمان احمد شاه، در خراسان مرض حصیه شایع شد که همه می‌گرفتند و می‌مردند. دایی‌ام به خراسان رفت. و نذر کرده بود که اگر همه معالجه شدند، و کسی از حصیه زیر دست او نمرد، تمام پولی را که به او می‌دهند جمع کند و آن را به حضرت رضا تقدیم کرده و یک مریضخانه بسازد. همین‌طور هم شد، گویا دوازده یا چهارده هزار تومان که آن زمان رقمی بود، جمع کرد و یک مریضخانه در مشهد ساخت که هنوز هم هست. در خراسان، تا وقتی دایی‌جان آنجا رفتند که مریضخانه نبود، هیچ چی نبود. وقتی آنجا را ساخت و آمد به تهران، اهالی خراسان برایش، نمی‌دانم گلدان بود یا یک طاووس، فیروزه‌نشان هدیه فرستادند و تشکر کردند. خیلی مرد وطن‌پرست و نوع‌دوستی بود. مثلاً قمار که می‌کردند، به بازی‌کنها می‌گفت هرکی که برد یک

چیزی برای فقرا بگذارد. در مطبش هم اکثر بیمارانی را که چیزی نداشتند مجانی می‌دید. تمام قصدش این بود که به فقرا برسد. ایشان وقتی مرحوم شد، هشتاد و اندی سال داشت. آنقدر آدم درستی بود که بعد از چهل پنجاه سال خدمت به مملکت، پولی نداشت.

تنها داراییش واقعاً همان یک خانه بود که ایران خانم دخترش بعداً یک قسمت آن را مطب خودش کرد. بعد هم خانه را فروختند به صاحبان یکی از شرکت‌های روغن نباتی، گمانم به برادران لاجوردی. دای جان خانه را سیصد یا سیصد هزار تومان خریده بود. این بود ثروتش. خانه‌ای هم در شمیران داشتند. چون دای‌ام پزشک رضا شاه بود، شاه در سعدآباد، باغ کنار کاخ خودش را داده بود به دای‌جان که بنشیند و نزدیک باشد.

خانمش، افسرخانم، تمول شخصی داشت. بعد از مرحوم وثوق‌الدوله، تمام سلیمانیه به بچه‌هایش رسید که برعکس برادرهای من، اینها یک مهندس آوردند، نقشه کشیدند، خیابان و کوچه برای زمین‌ها باز کردند. آن وقت قسمت قسمت فروختند. تفاوت قیمت فروش زمین وثوق‌الدوله‌ایها با ما میلیون‌ها شد. به هر اولادی کلی پول رسید. گمان کنم هر دختری ماهی پانزده الی بیست هزار تومان عایدی داشت. بچه‌های وثوق‌الدوله همه از یک مادر بودند، هشت دختر و یک پسر. بزرگترین اولاد، افسرخانم و کوچکترین بچه، علی‌جون بود.

توران خانم، دختر دیگر وثوق‌الدوله، زن شازده یدالله‌میرزا عضدی بود، مرد بسیار خوب و محترمی بود. پدر شازده عضدی، امیراعظم بزرگ را کشتند. در شاهرود ملک مفصلی دارند. بعد از فوت شوهرش توری خانم آنجا را بسیار خوب اداره می‌کرد، چون بین خواهرانش زن سیاستمداری بود.

از درستی دای‌جان امیر اعلم صحبت کردم، باید بگویم که همه دای‌بیهای من آدم‌های درستی بودند. مظفر اعلم، سردار انتظار که امیرمظفر اسمش بود، او هم

همین‌طور بود. پستهای مهمی داشت، وزیر خارجه شد، استاندار کردستان و بعد سفیر کبیر ایران در بغداد بود. وقتی مرحوم شد، هیچ‌چیز نداشت. در یکی از کوچه‌های خیابان عین‌الدوله، در یک خانه محقر، مختصر و کوچک، با دو دختر و دو پسرش زندگی می‌کرد. یک از پسرهایش جوان خیلی خوشگلی بود و خوب ویولون می‌زد. ملک، خواهر فروغ خواجه‌نوری را گرفته بود. خیلی متأسفم که تا موقعی که دایی‌ام زنده بود و آنقدر چیز می‌دانست و با اطلاع بود عربی هم بلد بود، من هیچ استفاده‌ای از اطلاعاتش نکردم. حیف که چیزی هم ننوشت. نقشة ایران را او بلد بود. برای اینکه در زمان او بود که سرحدات عوض شدند.

همه داییهای من، عربی را مثل زبان مادری می‌دانستند، چون در شام به دنیا آمدند و همانجا هم بزرگ شدند. البته در بیروت تحصیل کردند و به ایران بازگشتند. بعد هم برای ادامه تحصیل به اروپا رفتند. همه‌شان تحصیل کرده و با اطلاع بودند. مثلاً دایی‌جان دکتر حسین خان اعلم که ما را به بلژیک برد، ایشان هم پزشک بود و مریضخانه یوسف‌آباد دست او بود. همه اینها آدمهای درست و وطن‌پرست و برای ایران هلاک بودند. همه‌چیز را برای ایران می‌خواستند. هیچ فکر نمی‌کردند که آدم کاری به نفع خود بکند. همه کارهایشان برای این ملت و این مملکت بود. حالا کی اداره می‌کند؟ کسی اداره نمی‌کند؟ برای آنها مهم نبود، مهم فقط ایران بود که ترقی کند و مقامی داشته باشد. من خیلی به آنها علاقمند بودم.

یک دایی‌جان علی‌خان هم داشتم که در وزارت خارجه بود. ایشان با مادرش در تجریش زندگی می‌کرد. جمعه‌ها تمام فامیل آنجا می‌رفتیم. یک روز حساب کردیم، بچه و نوه‌ها و نتیجه‌ها هفتادودو نفر شدند که سر سفره خانم‌بزرگ می‌نشستند. خانم‌بزرگ، یعنی مادر بزرگ مادریم، نوه شیخ شمیل بود. همین جایی که بعد کاخ مرمر را ساختند، خانه دایی‌جان منتخب‌الدوله و مادرش بود.

دایی جان خیلی خوشگل و شیک بود و همیشه با مادرش در همان محل زندگی می‌کرد. البته آن زمان که آنجا قصر مرمر نبود. منتخب‌الدوله هم زن نگرفت. زمان وثوق‌الدوله خزانه‌دار بود. گویا زمانی که ما اروپا بودیم عده‌ای تروریست در ایران پیدا شدند که مخالف حکومت بودند و مردم را می‌کشتند. به آنها کمیته مجازات می‌گفتند. یک روز که دایی جان منتخب‌الدوله از خانه‌اش بیرون می‌آید که سوار درشکه شود و به وزارتخانه برود، او را می‌زنند و می‌کشند. خانه، از آن به بعد خانه مادر بزرگ شد. وقتی پهلوی همه خانه‌های آن محله، مثل خانه فرمانفرما، و سایرین را گرفت، رسید به خانه مادر بزرگ من. خواست به قیمت خیلی پایین، یعنی مثلاً متری دو تومان بخرد. مادر بزرگم گفت من خانه‌ام را نمی‌دهم و آن را بیست و پنج هزار تومان می‌فروشم. دایی جان امیر اعلم به مادرش گفت بیست و پنج هزار تومان که نمی‌خرند، وقتی مال فرمانفرما را به آن قیمت گرفتند چرا اینجا را به این قیمت بخرند؟ مادر بزرگم گفت من نمی‌دهم. برو به شاه عرض کن که من روسم، ایرانی نیستم و خانه هم مال من است. اگر می‌خواهد، به این قیمت می‌دهم، وگرنه، در خانه‌ام نشسته‌ام. بالاخره شاه پول را داد و خانم بزرگ از آنجا بلند شد.

در آن زمان که خیابان کاخی نبود، وسط آن باغها خیابان کاخ را باز کردند. تمام آنجا جزو دستگاه فرمانفرما و خیلی هم زیاد بود، چیز کوچکی نبود، آن طرف هم خیابان پهلوی شد. خانم بزرگ بعد از فروش خانه‌اش در دزآشیب باغی خرید که هنوز هم هست و دختر خاله‌ام آنجا می‌نشیند. این دختر خاله را که ملکه نام داشت، خانم بزرگ خودش بزرگش کرد که بعد هم زن کاظمی شد. من از اروپا آمدم و شوهر کردم و بعد هم که از ولیعهد طلاق گرفتم. تازه آن وقت بود که شروع کردم به شناختن خانواده‌ام، وگرنه، قبل از آن هیچ خانواده‌ام را نمی‌شناختم. حتی بعد از شوهر کردنم هم همین‌طور. ده سال که نبودم، بعد از این

به ایران برگشتم، فوراً شوهر کردم. بعد از ازدواج هم قبلاً گفتم، دوستیها در دربار به صورت رسمی بود. اینکه حس کنم خانواده و فامیلی دارم هیچ نبود. هیچ این احساس را نداشتم.

تمام آشنایی من با جامعه ایرانی از سال ۱۹۳۰ به آنطرف بود. قبل از آن خیلی فامیلها را نمی‌دیدم. از این سال به بعد بود که تازه با فامیلهایم آشنا شدم. مثلاً همین دخترعمویم، قدس اعظم که خیلی هم به او علاقمندم، عروس مصدق السلطنه، زن احمدخان مصدق را درست نمی‌شناختم، یعنی تماشای آنها نداشتم. گفتم در سوییس و لوزان با او نزدیک شدم.

زمان رضاشاه

پس از جدایی از ولیعهد و زندگی در منصوریه، شازده‌جان همیشه مواظب رفت و آمدهایم بودند و داریم می‌پرسیدند کجا می‌روید؟ اما چون برادرهایم با من بودند مسئله‌ای نبود و همیشه اکبر میرزا و ابوالحسن میرزا همه‌جا همراهم می‌آمدند به‌طوری که یک آقای گفته بود مهمین بانو را دو شیر نگاهداری می‌کنند. بیشتر معاشرت من با دیپلماتها و اعضای سفارتخانه‌های خارجی بود. پس از سفر اروپا با آقای ظهیرالاسلام و عمه‌جان اقدس‌الدوله، پهلوی شاه شده بود، و رفت و آمد ایرانیها با سفارتخانه‌ها را قدغن کرده بود و شما نمی‌توانستید با آنها تماس داشته باشید. چنانچه گفتند که نصرت‌الدوله فیروز، پسر شازده فرمانفرما، به علت مراوده با بعضی از اعضای سفارت فرانسه مغضوب شد. آن موقع آیرم رییس نظمیه بود. نصرت‌الدوله دوران غضبش مدتی در باغ بزرگی که در فرمانیه داشت زندگی کرد. من کمتر مردی را به باهوشی او دیده‌ام. واقعاً از نظر هوش فوق‌العاده بود. نمی‌دانم چطور شد که متأسفانه این‌طور تمام شد. البته اطرافش صحبت زیاد است. بعضیها می‌گویند نصرت‌الدوله می‌خواسته در ۱۲۹۹ کودتا کند. معروف

است که جزو کاندیداهای انگلیس بود.

خودش گفته است دیر به تهران رسیدم. به علت بارش برف سنگین اتومبیلم گیر کرد و سیدضیاء و رضاخان کودتا کردند. چون محمدعلی شاه دایی تنی نصرت‌الدوله بود در نتیجه او از همه ما به شاه نزدیک‌تر می‌شد. احمد شاه هم پسردایی تنی‌اش بود. حالا چرا می‌خواست کودتا کند نمی‌دانم. لابد کار انگلیسها بود. فکر می‌کنم این کار خودش نبود چون ما هیچ کاری دست خودمان نیست. یک سریالی در تلویزیون، قبل از انقلاب، نشان می‌دادند به اسم «دایی جان ناپلئون» هر کاری که اتفاق می‌افتاد می‌گفت کار انگلیسهاست. کتاب را ایرج پزشک‌زاد نوشت و به کلی طرز تفکر ما ایرانیها را به تمسخر گرفت. واقعاً حرف پزشک‌زاد درست است کما اینکه من هم چنین حدسی درباره عمل نصرت‌الدوله زدم. این سریال شاهکاری بود از ناصر تقوایی. بانمک بود، نوکرش فنی‌زاده هم می‌گفت آ... آ... دروغ چرا، تا گور دو قدمه. اما می‌خواهم یک ضد و نقیض را ادامه بدهم. اگر سفرنامه‌های ناصرالدین شاه را بخوانید، می‌بینید که وقتی به انگلیس سفر می‌کند، ولیعهد روس هم همراهش می‌رود. تمام مدتی که در انگلیس اقامت دارد ولیعهد روس و زنش هم با شاه است. پس اینها دو ابرقدرت بودند. آن مواظب این و این مواظب آن. ما بین دو قدرت قرار داشتیم. یک طرفمان روس و طرف دیگر انگلیس. هر جا که ناصرالدین شاه می‌رفت هم انگلیسها بودند و هم روسها. نطقها می‌کنند و شهردارها از او پذیرایی می‌کنند و می‌گویند روابط ما حسنه است و با هم دوستیم. همین‌طور هم هر وقت که پیش روسها می‌رفت یک انگلیسی همراهش بود. پس «به‌پا» داشت و ولیعهد روس «به‌پا»ی او بود که مبادا او یک چیزی بگوید که برخلاف میل روسها باشد. همین‌طور هم پیش انگلیس که یک «به‌پا»ی انگلیسی داشت تا مبادا چیزی بگوید که انگلیسها ناراحت شوند. حکایتی است واقعاً.

شخص دیگری را هم که گفته‌اند به دلیل اتهام یک کودتا گرفتند، جعفرقلی خان سردار اسعد بختیاری بود. گفتند که خانهای بختیاری می‌خواستند کودتا کنند. شایعه‌ای بود که هنگام بازگشت احمد شاه از اروپا، از راه خلیج فارس، بین کازرون و شیراز، در گردنه صعب‌العبور کتل پیرزن، سردار اسعد می‌خواست رضاخان سردار سپه را که به پیشواز شاه آمده بود از بین ببرد و به همین دلیل این مطلب باعث سوءظن رضا شاه و گرفتاری بعدی سردار اسعد شد. رضا شاه هرکسی را که می‌خواست کودتا کند گرفت و از بین برد. مثل صولت‌الدوله رئیس قشقاییه‌ها. پدر من خیلی به صولت‌الدوله علاقه داشت. یعنی مرحوم پدرم اصلاً قشقاییه‌ها را زمانی که در فارس والی بود، رو آورد. با همین صولت‌الدوله هم خیلی دوستی داشت.

روزی که صولت‌الدوله را گرفتند، من در تجریش، خانه آقای سمیعی را اجاره کرده بودم. اول صبح ادیب‌السلطنه آمد و گفت خانم از خانه‌تان بیرون نیایید چون دورتادور قشون است من نفهمیدم برای چه؟ در آن زمان نمی‌شد سؤال کرد! تابستان بود. خانه من در دزاشیب قرار داشت، کنار آن باغ بزرگی بود که تا سرچشمه دزاشیب می‌رفت و صولت‌الدوله تابستانها آنجا می‌نشست. از صبح در خانه ماندیم. ظهر که شد گفتند حالا آزادید که بروید بیرون. پرسیدم که چه شده؟ گفتند صولت‌الدوله را گرفتند. بقیه بختیاریها را بعد از آن گرفتند.

سردار اسعد و بعضی از سران عشایر را گرفتند و کشتند. وقتی هم زاهدی خزعل را آورد تهران، مدتی در باغ خانم منیراعظم زندگی می‌کرد و من او را در آنجا دیدم. دو سه باری که موقع مراجعت از اروپا، به بصره رفتم، چون رو می‌گرفتیم، او را ندیده بودم. یک روز خانم منیراعظم مرا دعوت کرد و خزعل هم آنجا بود. خیلی هم به نظرم زشت آمد. در صورتی که دو پسر خوشگل داشت. فکر می‌کردم احتمالاً باید شبیه پسرهایش باشد که نبود. چشمهای ریز و صورتی

خشن داشت. مدتی آنجا بود و به او گفتند که از اینجا بیرون نیا، و بعد هم گرفتند و بردند و در حبس بود که کشتند.

معاشرت با سفارتخانه‌ها

بعد از آیرم، رئیس نظمیه وقت، که برای اجازه دادن منصوریه به اداره قماش به خانواده ما کمک زیادی کرد، مختاری رئیس نظمیه شد. در زمان او بود که به من اجازه معاشرت با خارجیهای مقیم ایران را دادند. قبل از پهلوی من با اعضای سفارتخانه‌های انگلیس، ایتالیا، فرانسه، بلژیک، اسپانیا، سوئد، نروژ، آرژانتین، هلند، ترکیه و لبنان، یعنی با اکثر ممالک اروپایی رفت و آمد داشتم. با آمریکاییها کمتر چون آنها کم پذیرایی می‌کردند.

آن زمان بهترین دوران بود، چون همه اعضای سفارتخانه‌ها کسانی بودند که از سن جوانی، پس از اتمام تحصیل، وارد وزارت خارجه شده بودند و پله پله مدارج را طی کرده بودند تا سفیر شوند. مثل وزارت خارجه خود ایران هرکسی را نمی‌آوردند ببرند به وزارت خارجه. اشخاصی بودند همه از مردمان برجسته و خانواده‌دار و محترم. اروپاییها اکثرشان بارون و کنت بودند. این طور نبود که کسی را از پایین شهر بیاورند و سفیرش کنند. معاشرت من با ایرانی خیلی کم بود و با این اشخاص رفت و آمد داشتم.

یک روز مختاری به من پیغام داد، احتمالاً نامه نوشت، که شاه قدغن کرده است که شما به سفارتخانه‌ها بروید. گفتم چه کار کنم؟ اگر من شبها این میهمانیها نروم باید دق کنم. تصمیم گرفتم که به نظمیه بروم. هنوز چادر داشتیم، چادر را سرم کردم و رفتم پیش خود مختاری. زن مختاری خواهرزاده‌ای داشت به نام آلو که زن برادر خانم افتخاراعظم اتابکی شده بود. افتخاراعظم اتابکی هم زن صارم‌الدوله است. پدرش اتابک اعظم بود. آلو زن برادر او شده بود. به مختاری

گفتم شما به اعلیحضرت عرض کنید که من با ایرانیها که معاشرت ندارم، خودم هم عمری اروپا بودم، اهل سیاست نیستم. پس هیچ دلیلی ندارد که با این اشخاص معاشرت نکنم. جوان هستم، اگر اینجاها نروم پس چه کار کنم؟ مختاری گفت به عرض می‌رسانم. تا اینکه یک روز مختاری به من تلفن کرد که اعلیحضرت فرمودند که بگذارید برود. یعنی اجازه داد.

در تمام میهمانیها که شبها در سفارتخانه‌ها می‌دادند اکبرمیرزا برادرم با من بود که تنها نباشم. خارجیها هم فهمیده بودند که وقتی مرا دعوت می‌کنند او را هم باید دعوت کنند. البته در میهمانیها هریک از ما زندگی خودمان را داشتیم. تنها خانم ایرانی من بودم. گاهی هم چند نفر دیگر می‌آمدند. آمد و شد من با سفارتخانه‌های خارجی در زمان رضا شاه و پیش از کشف حجاب شروع شد. آن زمان من تا سفارتخانه با چادر سیاه می‌رفتم. آنجا که می‌رسیدم در رختکن چادر را برمی‌داشتیم. در میهمانی به کلی سر باز بودم. بعد، از نو، چادر سر می‌کردم و برمی‌گشتم. هیچ شبی نبود که در یکی از سفارتخانه‌ها میهمانی نباشد. سفارتهای فرانسه و بلژیک و ایتالیا غالب شبها میهمانی بود. خیلی خوش می‌گذشت. اینها دوره گذاشته بودند. آن زمان تعداد سفارتخانه‌ها کم بود. مدتی این برنامه‌ها ادامه داشت و میهمانیها درجه یک بودند. بعد از جنگ بود که بلبشو و هرکی به هرکی و عده سفرای زیاد شدند، وزیرمختارها تبدیل به سفرا و سفارتخانه‌ها تبدیل به سفارت کبری شدند.

اوایل که من سفارتخانه‌ها می‌رفتم، اکبرمیرزا نظامی و در مدرسه نظام بود. در میهمانیها نمی‌آمد. استعفا که داد و نظام را ول کرد با من آمد. تا آن موقع من تنها شبها میهمانی می‌رفتم. بعد هم دیدند که شازده‌های قاجار کاری به کار پهلوی ندارند، اجازه دادند که او هم با من بیاید. اگر اینها با شازده‌ها بهتر رفتار می‌کردند، شازده‌ها جمع می‌شدند که پهلوی را برای خودشان نگاه دارند. وقتی

زمان جنگ شد و بلندش کردند که رفت، همه با پهلوی بدرفتاری کردند. هیچ کس به او حتی بنزین نداد، اما وقتی به اصفهان رفت و صارم الدوله آن طور از او پذیرایی کرد، پهلوی گفت من اشتباه می کردم. هیچ خیال نمی کردم که شازده ها تنها کسانی باشند که با من خوب رفتار کنند. آن موقع کیکاووس میرزا برادر من در اروپا تحصیل می کرد و تمام سال ایران نبود. میهمانی های خارجی ها را من هم در منصوریه پس می دادم. از لحاظ نظمی هم هیچ اشکالی نداشت. در اینکه مرا آزاد گذاشته بودند هیچ حرفی نیست. منصوریه هم خیلی برای میهمانی مناسب بود. عمارت پدرم وسیع و بزرگ و سالن و ناهارخوری مفصل و مجللی داشتیم. عین دستگاه های اروپایی و تفاوتی با مال آنها نداشت. آن زمان همه فرانسه صحبت می کردند که زبان بین المللی بود. انگلیسی بعد از جنگ آمد.

در بین دیپلمات ها با عده ای بیشتر نزدیک بودم. اسم بعضی از آنها یی را که یادم می آید فهرست وار می گویم. سفیر ایتالیا دوجه نام داشت و با موسولینی دوست بود. یک زن آمریکایی هم داشت که با او خیلی نمی ساخت. زنش دو سه هفته به ایران می آمد و بازمی رفت. فکر می کنم این خانم را به خاطر تمولش گرفته بود. خودش خیلی مرد خوبی بود. خدا رحمتش کند، مرحوم شد. شبها هر جا که میهمان بودیم، آخر شب باید می رفتیم به سفارت ایتالیا. باغ سفارت استخر بزرگ و قشنگی داشت. از سال ۱۹۴۶ م (۱۳۲۵ ش)، سفیر انگلیس، سر جان لورژتل معروف شد، که با آنها خیلی دوست شدیم. من و مادام دو لوین زن سفیر بلژیک خیلی نزدیک بودیم. مأموریتشان که تمام شد رفتند به بروکسل. بعد هم آقای گراف سفیر کبیر بلژیک شد که با او و خانمش هم رفت و آمد زیادی داشتیم. آقای بود به اسم کلایوه بلژیکی که به عنوان مستشار مالی به ایران آمده بود. زن کلایوه یهودی و زنی بود جذاب، خوش صحبت، تودل برو و چشمهای

قشنگی داشت. خانه سردار اسعد می‌نشستند. بچه کوچک داشتند، یک پسر و یک دختر. برادرم اکبر میرزا عاشق مادام کلاویه شد. واقعاً عاشق، خیلی خیلی مفصل. قضایای آنها در تهران معروف بود. سالها با هم بودند. کار به جایی کشید که بالاخره مادام کلاویه از شوهرش جدا شد. این خانم باید زندگی می‌کرد، ناچار شد رستورانی در تهران باز کند. رستوران مادام کلاویه، جلوی باغ دایی‌جان امیراعلم قرار داشت. باغی بود که عمارت در وسط قرار گرفته بود. جلوی باغ قسمتی بود که به خیابان شاه می‌افتاد که درختهای چنار گنده و بزرگی داشت که نمی‌دانم چرا آنها را زدند؟ آنجا چندین دکان ساخته بودند و چند اطاق. مادام کلاویه آنها را اجاره کرد و تبدیل به رستوران کرد. آشپزی این خانم درجه یک بود و غذای فرنگی می‌داد. کارش که گرفت به خیابان استانبول رفت و پایین هتل پالاس را گرفت و رستوران بزرگتری درست کرد. همه هم به رستورانش می‌رفتند. تمام خانمها و آقایان اعیان.

خوب هم پول جمع کرد. تا اوایل جنگ، گمان می‌کنم از سال ۱۹۳۰ م (۱۳۰۹ ش) تا ۱۹۴۵ م (۱۳۲۵ ش)، یعنی پانزده سال در ایران ماند. بعد زمان جنگ رفت به بغداد، بعد هم رفت به اروپا. و رفت که رفت.

بردن گیتی‌افروز به اروپا برای دیدن پدرش

درباره معاشرت با خارجیها داستان زیاد است. بعد باز هم خواهم گفت. من در این فاصله یک بار گیتی را بردم اروپا که پدرش را ببیند. بعد از سفری که در سال ۱۹۲۶ م (۱۳۰۵ ش) با آقای ظهیرالاسلام به اروپا رفتیم که من عمل جراحی داشتم، یک بار هم گیتی را در سال ۱۹۲۸ م (۱۳۰۷ ش) برای دیدن ولیعهد به اروپا بردم. یک سال یعنی تا سال ۱۹۲۹ ماندیم. گیتی پدرش را دید و برگشتیم. در آن سفر کیکاووس میرزا هم از تهران با ما آمد. خواستیم از راه قفقاز بیاییم.

آمدیم به زنجان و شب را آنجا در یک کاروانسرا خوابیدیم. از زنجان به تبریز رفتیم. در زنجان مرا یک غریب گزیده بود. در تبریز به یک هتل رفتیم. یکی از عمه‌هایم، عمه‌جان نورالسلطنه امامی، که جزو خواهرهایی بود که پدرم فوق‌العاده دوستش داشت و خانم بسیار خوبی بود، یعنی همه‌شان، دختر و نوه همه آدمهای خوبی هستند، در تبریز زندگی می‌کرد. شوهرش هم امام جمعه بود. همه پادشاهان قاجار، یکی از دخترانشان را به یک امام جمعه شوهر داده‌اند. مظفرالدین شاه نمی‌شد که دخترش را به امام جمعه ندهد. به منزل عمه‌جان نورالسلطنه رفتیم. اکبرمیرزا و ابوالحسن میرزا هم با ما بودند و آمده بودند که ما را راه بینازند. مستخدمها به ما گفتند خانم تشریف ندارند، اما آقا می‌آیند و از شما پذیرایی می‌کنند.

من چادر سیاه سرم بود. آقا آمدند. ما را چنان خنده‌ای گرفت که حد نداشت. من که چادر سرم بود و زیر چادر می‌توانستم بخندم، ولی برادرها نمی‌توانستند جلوی خنده‌شان را بگیرند، برای اینکه آقا چنان به عمه‌جان نورالسلطنه شبیه بود که انگار عمه‌جان یک عمامه سرش گذاشته و وارد شده. شباهت این زن و شوهر عجیب بود. من چنین چیزی به عمرم ندیده بودم. مثل اینکه عمه‌جان با عمامه نشسته بود. همان جور دماغ کوچک، چشم سربالا و چشم و ابروی عمه‌جان، منتها عمه‌جان با عمامه و ریش. بالاخره عمه‌جان را که ندیدیم، اما بعد از تشکر از آقا خداحافظی کردیم و رفتیم. عمه‌جان گویا رفته بود به املاکش سرکشی کند و به این دلیل تبریز نبود.

از تبریز به پل جلفا رفتیم و به محض آنکه در پل جلفا سوار اتومبیل شدیم و حرکت کردیم من لرزم گرفت. گفتم که مرا غریب‌گز زده بود. خواستیم برگردیم اما چون از سرحد روس گذشته بودیم گفتند که نمی‌شود و باید به نخجوان بروید و از کنسولگری آنجا اجازه مراجعت بگیرید. از اینجا نمی‌توانید برگردید. هرچه گفتیم

که یک پل که بیشتر نیست، فایده نداشت. شب را در جلفا خوابیدیم. در جلفا دکتر نبود، فقط زنی بود که پرستاری می‌کرد. مرا دید و دواهایی هم داد. تبم بالا بود، چهل چهل و یک. گفت که شما را حتماً باید یک دکتر ببیند. این شد که تصمیم گرفتیم به تفلیس برویم. گیتی کوچک بود و کاووس از او مواظبت می‌کرد. از جلفا با ترن به تفلیس رفتیم. راه را راحت گذرانیدیم، چون ترنهای روس خیلی خوب بودند. در تفلیس به هتل رفتیم، و یک ماه تمام من خوابیدم. یک نوع حصیه‌مانند گرفته بودم. یک دکتر روس سفید، از من خیلی پرستاری کرد. این دکتر چه مواظبتی از من کرد خدا می‌داند. چه قدر کمپرس گذاشت، توی آب گرم مرا خواباند. مراقب غذا و همه‌چیز بود. خودش هم فرانسه صحبت می‌کرد.

تفلیس شهر خیلی قشنگی است. در آن موقع هنوز قحطی شروع نشده بود. بعد از اینکه حال من خوب شد، به بادکوبه رفتیم و سه نفری از بادکوبه به مسکو، سر قبر لنین رفتیم. دفعهٔ اولی بود که جسد مومیایی لنین را می‌دیدم. در آن زمان جمعیت مثل حالا نبود. همراه جمعیت راه افتادیم و درست وقتی که به جلوی قبر لنین رسیدیم تکهٔ کفش بچه افتاد. جمعیت در حرکت بود و نمی‌شد ایستاد. بچه هم دکهٔ کفشش را می‌خواست. بالاخره از آنجا درآمدیم و به تماشای کلیساها و کرملین رفتیم. خیلی تماشایی است و ترسناک. تنها کلیسایی که من در آن احساس ناراحتی کردم کلیسای تزار ایوان مخوف بود. نمی‌دانم دلیلش چه بود، آیا به این علت بود که خیلی چیز دربارهٔ کارهای او خوانده بودم یا اینکه طاقها ستونها پهن و یک‌جور هراسناک بود. شب هم به تئاتر رفتیم و اپرای بوریس گودونوف را با شالیپین دیدیم.

در ۱۹۲۸، وقتی از روسیه رد می‌شدیم، وضع روسیه بد نبود. من قحطی را ندیدم، چون مریض بودم ما یک ماه در تفلیس ماندیم. در تفلیس همه‌چیز بود. ما سه روز و سه شب با ترن از همه‌جا می‌گذشتیم، چون ترن همه‌جا می‌ایستاد.

هندوانه را می‌دیدم که به اندازه یک سینی بزرگ بود. طوری که وقتی هندوانه را می‌خوردند، از پوست آن بعنوان طشت استفاده می‌کردند و در آن چیز می‌شستند. از روسیه به فرانسه رفتیم. وقتی به پاریس رسیدیم من در یک پانسیون در خیابان ویکتور هوگو ماندم. گمان کنم این پانسیون همان جای هتل الکساندر فعلی بود.

احمدشاه و محمدحسین میرزا در پاریس

ولیعهد در آن زمان هنوز پاریس زندگی می‌کرد و لندن نرفته بود. در کوچه تیلست آپارتمانی گرفته بود که یک در بزرگ آهنی داشت. خانه هنوز هم موجود است و یکی از برادران شازده معزی هم در آنجا با او بود. کیکاووس میرزا در پاریس، سر تحصیلش رفت. ما گیتی را در کودکستان ژاردن دانفان گذاشتیم. صبحها اتومبیل می‌آمد و بچه را می‌برد و ساعت چهار بعدازظهر برمی‌گرداند. گیتی فرانسه را در آنجا یاد گرفت. از همان بچگی فرانسه را با لهجه بسیار خوب صحبت می‌کند. اصلاً در همه چیز با استعداد بود. یک روز او را به له رادو لوپرا، قسمت رقص کودکان اپرا بردم. امتحانش کردند و گفتند بچه مستعدی است و بدن نرمی دارد و قبول کردند. بسیار خوشگل بود، کمی تیپ چینی داشت. چشمهای درشت، قدری سربالا، موها روی پیشانی به طوری که توی خیابان مردم که می‌دیدند همه او را می‌خواستند. به ولیعهد گفتم گیتی را در له رادو لوپرا قبول کرده‌اند، اگر حالا شروع کند، آتیه خواهد داشت. گفت همین مانده بود که دختر من رقص شود. خواهش می‌کنم از این صحبتها دیگر نکن. توی ما رقص نباید وجود داشته باشد. و نگذاشت. آن سال با ولیعهد مرتب به دیدن احمد شاه می‌رفتیم که در هتل ماژستیک بود. شاه خیلی به من محبت می‌کرد. بچه‌هایش، ایراندخت و همایون دخت و مریم و فریدون میرزا هم پیش مادمازل دولوب، یعنی همان انستیتو کمپ در بلژیک گذاشته بودند. فریدون میرزا را هم چون

خیلی کوچک بود در همان مدرسه دخترها قبول کرده بودند. او چند سالی آنجا بود تا وقتی مرحوم شد.

ولیعهد روزهای یکشنبه می آمد عقب گیتی و با هم می رفتند به آونو دو بوآ، خیابان فوش فعلی که جای مهمی بود. روزهای یکشنبه خانمها و آقایان سوار بر اسب آنجا می آمدند. تواله کرده، لباس قشنگ پوشیده و سایرین هم شیک و آراسته گردش می کردند. آقایان هم می رفتند که زنهارا ببینند مثل لاله زار ما. هرکس لابد «رانده وو» و قرار و چیزی داشت. ولیعهد هم با گیتی می رفت و خانمهایی که می خواستند با او آشنا شوند به هوای گیتی باب صحبت را باز می کردند. بچه وسیله ای شده بود برای آشنایی. خانمها می گفتند چه بچه خوشگلی! و از این حرفها. گاهی هم مهدی قلی میرزا، پسر عموجان نصرت السلطنه، که در آن زمان در فرانسه محصل بود، گیتی را به آونو دو بوآ می برد. خانمها از بچه که بسیار باهوش و چیزفهم بود خوششان می آمد. خیلی طرف توجه شده بود. هم برای خانمها، هم برای پدر و هم برای مهدی قلی میرزا. ولیعهد گویا آن زمان حال آن کارها را نداشت. از حال و بال افتاده بود. با وصف این زنهارورش جمع می شدند. خوش بودند. شبها هم وقتی من می خواستم به تئاتر بروم ولیعهد از بچه نگهداری می کرد. به من می گفت من بچه را نگاه می دارم تو برو. می نشست و بچه داری می کرد. گیتی هم که اهل خواب نبود، اصلاً دشمن خوابیدن بود. آنقدر بیدار می ماند تا من برگردم. به این ترتیب بود که من توانستم بعضی از هنرمندان، رقاصه ها و بازیگران معروف را ببینم.

ولیعهد در پاریس کار خاصی نمی کرد. هر روز به دیدن شاه می رفت. بعضی از شبها هم عقب من می آمد که با هم بیرون برویم. می رفتیم به رستوران یا به دانسینگ و کاباره. زندگی خوبی بود.

احمد شاه را هر بار که به فرنگ می آمدم، حتماً هفته ای یک یا دو بار

می دیدم. هیچ وقت نشده بود که ایشان را ببینم. خودشان احضار می کردند و من می رفتم. خیلی به من علاقه داشتند. در هتل مارستیک بودند. نمی دانم وقتشان را چگونه می گذراندند. یک طبقه را در اختیار داشتند. حشمت السلطنه هم پیشکش بود. شاه و حشمت السلطنه و صندوق دارش و یک پیشخدمت، و چهار پنج نفر مستخدمش با او بودند. در وصیت نامه اش هم برای همه اینها حقوق در نظر گرفته بود. شخصاً آدم خوبی بود. بسیار خوب. این طوری بود. می دانست که چکار می کند. trust درست کرد، هر شاهی برای بعد از خودش یک trust درست می کند، احمد شاه هم داشت. اصلاً وصیت نامه اش خواندنی است. احمد شاه گاهی مسافرت می رفت. گاهی به ویشی سفر می کرد، گاهی هم به جنوب می رفت. آن زمان نیس خیلی مهم بود. می رفت به هتل نگرسکو در نیس. بقیه مدت را هم در پاریس بود. البته خیلی زندگی نکرد. ۱۹۲۵ که خلع قاجاریه بود، سال بعد هم که شاه ناخوش بود و یک سال در مریضخانه آمریکایی در نویی خوابید تا فوریه ۱۹۳۰ م (بهمن ۱۳۰۸ ش) که مرحوم شد. گویا سی و دو سالش بود.

۲۴۲

ولیعهد و احمد شاه هیچ کدام فعالیت سیاسی نداشتند، و همه شان خیلی متأثر بودند. مثل اینکه احمد شاه پشیمان شده بود، نمی دانم، به نظرم می آمد که افسوس می خورد و ناراحت بود. چیزی نمی گفت، اما مرد خیلی باهوشی بود. تاریخ را خوب می دانست و تمام سندها را درباره پادشاهان فرانسه از بر بود. حافظه فوق العاده ای داشت. هر سندهای را که شما از او می پرسیدید می توانست به شما بگوید. مثلاً لویی یازدهم چه سالی بوده، یا لویی دوازدهم چه سندهای سلطنت کرده اند یا فیلیپ دوم. درباره ایرانیها هم می دانست. در مسائل تاریخی فوق العاده بود و در بورس بازی واقعاً کله بود. من هر وقت او را دیدم به نظرم آمد که از کاری که کرده پشیمان است.

خیال می کنم بعد از اینکه آمد به پاریس و زندگی عادی کرد و دید که دنیا

آن‌طور که او تصور می‌کرده نیست، پشیمان شد. من او را این‌طور می‌دیدم. حقوق احمد شاه در تهران، ماهی چهل هزار تومان بود و حقوق ولیعهد، پانزده هزار تومان در ماه. بیست هزار تومان از چهل هزار تومان احمد شاه خرج دربار بود، چون هرکس که می‌آمد برای ناهار و شام می‌ماند. ده هزار تومان هم که خرج اندرونش بود. خرج معزز السلطنه و آسیه‌خانم، خواهرس و دختر محمدعلی‌شاه، و انورالدوله، دختر مظفرالدین شاه، و تمام سویت، برایش می‌ماند ده هزار تومان. مثل تمام شاههای ایران، او هم سالی بیست هزار تومان از متولی حضرت رضا می‌گرفت. رسم بر این بود که در ایران تمام شاهها متولی حضرت رضا می‌شدند و سالی بیست هزار تومان از حضرت رضا مواجب می‌گرفتند. ولی قبل از آنکه متولی شوند، بیست هزار تومان می‌دادند. عایدی شاه همین بود. احمد شاه داراییش را از بورس به دست آورد.

املاک نایب‌السلطنه را هم در نزدیکی کرج، در ساوجبلاغ، خرید. در روزنامه ایران و جهان هم نوشته بودند که در زمان قحطی جنگ بین الملل اول، گندم ساوجبلاغ را احتکار کرده بود، که اصلاً خنده‌دار است. مگر ساوجبلاغ چقدر وسعت داشت که می‌توانست مملکتی را نان بدهد؟ تازه اگر ده هزار خورار هم می‌داد باز هم کم بود. وقتی که احمد شاه مرحوم شد، ساوجبلاغ را در وصیت‌نامه‌اش به مادرش داده بود که سلطان محمود و سلطان مجید بتوانند با مادرشان زندگی کنند.

راجع به جواهرات هم باید بگویم که آن‌وقتها که جواهر خیلی قیمت نداشت. بعدها ترقی کرد. اغلب جواهراتش را هم از پدربزرگ خریده بود. هروقت هم که نایب‌السلطنه جواهر خوبی داشت، به همان قیمتی که خودش می‌خواست به جواهری بفروشد، احمد شاه می‌گفت که من از تو این جواهر را می‌خرم. وقتی که اروپا آمد تمام پولی را که داشت از بورس، و با شامه خودش به دست آورد بود.

به من می‌گفت که هیچ‌کس باور نمی‌کند. خیال می‌کنند که من چاپیده‌ام، یا چیزی خورده و برده‌ام. یک بار به من گفت که برای اینکه ببینی من چقدر از خودم مطمئنم، الآن از بانک صورت سهام را می‌گیریم. حشمت‌السلطنه ادهم، برادر لقمان‌الدوله، پیشکار احمد شاه بود و با او به پاریس آمده بود.

بهرحال احمد شاه حشمت‌السلطنه را به بانک فرستاد و صورت سهام را آوردند. متخصص بانک در مقابل بعضی از سهام علامت گذاشته بود و توصیه کرده بود که این سهام را بخرید. احمد شاه نگاهی به آنها کرد و گفت من هیچ کدام از اینها را نمی‌خرم. در عوض سهامی را یا در برزیل، یا آرژانتین، یادم نیست، می‌دانم که در آمریکای جنوبی بود، خرید. به من هم گفت تو پنج هزار فرانک به من بده و من برای تو هم پنج هزار فرانک سهم می‌خرم. گفتم من پنج هزار فرانک نمی‌دهم، چون اولاً من قمارباز نیستم، و اگر پنج هزار فرانک من از دست برود، برای من خیلی پول است. گفت اگر این پول از دست رفت، من پنج هزار فرانک ترا پس می‌دهم، تو هم امتحان کن. با دلشوره و دلواپسی زیاد این پنج هزار فرانک را به او دادم. البته با نگرانی تام. دادم و تمام شد.

من متصدی کارهای احمد شاه برای بچه‌هایش بودم. مدتی رفتم به نیس. آنجا دوستانی داشتم. از نیس که برگشتم به من گفت تو باید به بروکسل بروی چون بچه‌ها در مورد حسابهایشان احتیاج به کسی دارند. رفتم به بروکسل. به حسابهای بچه‌ها رسیدم و خودم هم البته دوستان زیادی در بلژیک داشتم. شبی که با این دوستان در هتل دور هم نشسته بودیم، گفتند که شاه شما را پای تلفن می‌خواهد. گفتم واویلا! چه شده. باید اتفاقی افتاده باشد که شاه مرا پای تلفن می‌خواهد. رفتم پای تلفن. گفت خبر بدی دارم. گفتم کسی مرده؟ گفت نه، مردن نیست، اما خبر خوبی نیست. گفتم چه شده؟ گفت پولی که تو داده بودی از دست رفت. من لرزان پای تلفن گفتم به جهنم، من پدرم در آمد، خیال کردم که

چه اتفاقی افتاده! شما که پنج هزار فرانک را به من می‌دهید. خودتان فرمودید اگر باختیم شما می‌دهید. پس من چیزی نباختم. گفت نه، درواقع من تلفن زدم که به تو بگویم که تو چهار هزار فرانک برده‌ای. یعنی جمعاً نه هزار فرانک به من داد. گمانم سهام ابریشم بود.

در هر حال من چهار هزار فرانک بردم. گفت دیدی به تو گفتم که می‌برم. این واقعا شانس تو بود که من روسیاه نشدم. گفتم قربان می‌بخشم هم مهم نبود، فدای سرتان.

این جمله معترضه را بد نیست در مورد حشمت‌السلطنه بگویم. روزی لقمان‌الدوله پیش پهلوی شرفیاب شده بود. گویا تمیورتاش در آنجا گفته بود که لقمان‌الدوله یکی از خدمتکاران باوفای احمد شاه است. گویا پهلوی هم در جواب گفته بود باوفا نه، باوفا همان بود که همراهش رفت. منظورش حشمت‌السلطنه بود.

در سفری که گیتی را برای دیدن ولیعهد برده بودم، وقتی به پاریس رسیدیم من سی‌وهفت هشت کیلو شده بودم. شاه گفت که برو پیش دکتر من، پروفیسور آبرامی، که پزشک فرانسوی و یهودی بود و خیلی از ایرانیهای مهم را معالجه کرده بود. پروفیسور آبرامی به من گفت که کلیه من پایین آمده و باید عمل کنم. اما گفت که چون خیلی ضعیف هستی، به کوهستان برو. گفت برو مونتانا به کران سوییس. آن زمان، مسلولها را به آنجا می‌فرستادند. دکتر گفت برو استراحت کن. برگرد و بیا تا من عملت کنم. گیتی را برداشتم و رفتم به سوییس. بچه را آنقدر همه دوست داشتند که هر روز می‌آمدند او را کول می‌گرفتند و می‌بردند اسکی، چون من نمی‌توانستم بروم. هرکدام به نوبت خودشان صبح می‌بردند و عصر می‌آوردند. به من هم می‌گفتند هیچ ناراحت نباش. ما خودمان مواظبش هستیم. عصر هم که می‌آمد، حمام گیتی را خانمهایی که در هتل بودند، می‌کردند. همه مراقب و متوجه‌اش بودند. ژنرالهایی که آنجا بودند گیتی را گردش می‌بردند. یک ماه آنجا بودیم و بعد برگشتیم پاریس.

آشنایی با احمد و قدسی مصدق

سال ۱۹۳۰ من با عمویم نصرت السلطنه آپارتمانی را در پاریس در خیابان ریموند پوئن‌کاره گرفتیم، باز کسالت داشتم، پروفیسور أبرامی، حکیم سلطان احمد شاه تشخیص داده بود که کلیه‌ام پایین آمده است. مجدداً توصیه کرد که برای اینکه قوت بگیرم این بار به شهر کو بالای مونتر و در سوییس بروم. یک ماه استراحت کنم و قوت بگیرم و بعد عملم کند. من هم رفتم. در آنجا در هتل پالاس اقامت داشتم. با دختر جوان و خوشگلی در اطلاعات هتل آشنا بودم. روزی او به من گفت که پلیس پرسیده که آیا کسی به نام پرنسس مهبین بانو ملک منصور آنجا هست یا نه؟ و اگر هست با کی آمده است؟ گفتم برای چه چنین چیزی را پرسیده؟ گفت من هم تعجب می‌کنم. به هر حال هتل جواب داده بود که بله هست و با کسی هم نیست و تنهاست. دخترک به من گفت این طبیعی نیست که پلیس چنین سؤالی بکند. برویم به مونتر و تحقیق کنیم. رفتیم به مونتر و من گفتم که من مهبین بانو هستم، شما برای چه پرسیده‌اید من هستم یا نیستم؟ گفتند که چون یک نفر چندین مرتبه آمده اینجا و از من خواهش کرده که بپرسم که آیا شما اینجا با کسی هستید یا تنها هستید. گفتم آخر این شخص کیست؟ نمی‌خواست بگوید. گفتم نمی‌شود، حالا که شما آمده‌اید و پرسیده‌اید که من کجا هستم و با کی آمده‌ام، باید به من بگویید که این شخص کیست؟ گفت اسمش احمد مصدق است. من تا آن موقع احمدخان را نمی‌شناختم. گفتم خدایا احمد مصدق شوهر دختر عموی من است، چرا چنین سؤالی کرده است؟ همین دختر هتلی، که اسمش ایوان بود، به من گفت یک کاغذ برایش بنویس و بگو که به چه دلیل خواسته بداند که تو کجایی و با چه کسی هستی؟ من هم برایش نوشتم که رفتم پلیس و جریان از این قرار بوده است. می‌خواهم از شما بپرسم که شما به اجازه کی چنین کاری را کرده‌اید؟ من جز اینکه در عروسی شما بوده‌ام و

قدس اعظم هم دخترعموی من است آشنایی دیگری با شما ندارم. تعجب می‌کنم که پسر یک شخص محترمی چنین کاری بکند.

کاغذی نوشت و عذرخواهی زیاد کرد و نوشت که نمی‌توانم در نامه به شما بگویم که چرا این کار را کرده‌ام. استدعا دارم که چون دخترعمویتان قدس اعظم هم اینجاست شما بیایید لوزان و ناهاری با ما بخورید. من هم رفتم. می‌خواستم بفهمم که جریان چیست؟ احمد پای ترن منتظر بود و رفتیم و در یک کافه نشستیم. در آنجا احمد برایم شرح داد. گفت من هیچ تقصیر ندارم، شما را هم اصلاً نمی‌شناختم. اما مادرزنم برایم نوشته که تو بین مهین بانو کجاست و کی با اوست؟ حتماً باید مردی با او باشد و ما می‌خواهیم ببینیم که آیا آن مرد با او هست یا نه؟ مرد را می‌دانستند کیست، فقط می‌خواستند بدانند که او هم در آنجا با من هست؟ احمد گفت من هم اطاعت کردم و این کار را انجام دادم. فکر می‌کردند که آن مرد عاشق من است و لابد در اروپا باهم هستیم. چون آدم معروفی بود فکر می‌کردند عاشق مهین بانو است. پس اگر رفته به اروپا حتماً برای این است که مرا پیدا کند. گفتم اما این مرد اگر هم عاشق من بود، به آن خانم، مادرزن شما ربطی ندارد. نه پسر اوست و نه قوم و خویش او. احمد گفت در هر حال، من نفهمیده آمدم و این سوالات را کردم. دو سه بار هم معذرت خواست.

من ضمن صحبت به آنها گفتم به کو آمده‌ام برای اینکه مریض هستم. بنا به توصیه سلطان احمد شاه رفتم پیش دکتر آبرامی، که به من گفته است بیایم یک ماه استراحت کنم و برگردم، می‌خواهد عملم کند. آنها گفتند تو قبل از اینکه بروی باریس و این عمل را بکنی، بگذار ما ترا ببریم پیش پروفیسور «رو» که خیلی معروف است و او هم ترا ببیند. اگر او هم گفت باید عمل کنی، عمل کن. چون عمل کلیه کار آسانی نیست.

وقت گرفتند و رفتیم لوزان. از من سؤالاتی کرد که چه مرضهایی داشتی، چه شده و فلان و غیره. تمام مدت صحبت، چشمش را هم گذاشته بود، پیرمردی بود. پیش خودم گفتم که به! مرا پیش چه کسی آورده‌اند! این خوابست! وقتی که سؤالات تمام شد، گفت دراز بکش تا من معاینه‌ات کنم. معاینه کرد. بعد گفت که من یک نامه می‌نویسم برای پروفیسور آبرامی که ترا به اینجا فرستاده است. متن کاغذش هم این بود که همکار عزیز، این نظری که تو داشتی هیچ درست نبود. چون اگر بخواهی کلیهٔ این خانم را بالا ببری، باید روده و غیره را هم بالا ببری. کسی که شصت کیلو بوده و حالا شده چهل و یک کیلو، همه چیزش آمده پایین. این خانم فقط باید چاق بشود، راه دیگری ندارد. چربیش آب شده، و باید آن را دوباره به دست آورد. به من دستور داد که باید روزی یک لیتر شیر بخوری، و روزی سه وعده غذا. تنها هم نباید غذا بخوری، باید کسی سر میز ترا همراهی کند. احمد و قدسی در لوزان پانسیون داشتند که یک خانم روس آن را اداره می‌کرد. دیدم راه دیگری ندارم. من هم رفتم در آن پانسیون که غذا را با آنها بخورم. آن آقای هم که دنبالش می‌گشتند، اصلاً ارتباطی به من نداشت. من رفته بودم اروپا، او هم تصادفاً آمده بود. اینها هم فکر کرده بودند که ما با هم بودیم. من در آن پانسیون ماندم و روزی یک لیتر شیر و سه وعده غذا خوردم. غذاهای خوبی هم می‌داد. در عرض یک ماه هشت کیلو رفتم بالا. البته کاغذ را جرأت نکردم به دکتر آبرامی بدهم، چون هم حکیم شاه بود و هم اینکه تشخیص غلط داده بود. دیگر گفتم فایده ندارد، کاغذ پروفیسور را پاره کردم. این جور شد که از خطر جستم. وگرنه در پاریس عملم کرده بود. عمل فوق‌العاده خطرناکی هم بود. واقعاً پروفیسور «رو» مرا نجات داد و گفت چربی که گرفتی روده و کلیه‌ات اینها خودبه‌خود می‌روند بالا.

از آن به بعد بود که من با فامیل مصدق السلطنه خیلی دوست شدم. چون

غلام هم آنجا درس می‌خواند و عروسیش را هم در تهران دیده بودم و شرکت داشتیم. خانمش ملکه‌خانم، خواهر واثق السلطنه است. ملکه‌خانم و غلام هم در لوزان تحصیل می‌کردند. غلام طب می‌خواند. ابوالنصر میرزا پسرعمویم هم لوزان بود. در آن موقع نوزده سالش بود و خیلی هم خوشگل. قدسی هم مواظبش بود که مبادا رفیق بگیرد. در آنجا دوستی داشتیم که مادرش انگلیسی بود و پدرش هندی. او عاشق ابو شده و قدسی هیچ دلش نمی‌خواست که ابو با او ارتباطی داشته باشد. وقتی که می‌رفت او را ببیند می‌گفت اگر قدسی گفت که من دیروز کجا بودم، تو بگو که با من بودی. قدسی هم چون می‌خواست ابو درس بخواند می‌ترسید که مبادا اینها با هم باشند، می‌پرسید. من هم می‌گفتم پیش من بود. اما به ابو می‌گفتم بابا یک کاری نکن که من لو بروم. تابستان شد و از آن هتل پانسیون که مخارجش زیاد بود و ما هم بی‌پول بودیم بیرون آمدیم و رفتیم به تونون یک پانسیون دیگر.

پانسیونی بود که از لحاظ غذا نظیر نداشت. به‌طوری که از اوایان و سوییس و غیره، یکشنبه‌ها می‌آمدند آنجا ناهار می‌خوردند. زن و شوهری صاحب آنجا بودند که خودشان آشپزی می‌کردند. اما البته خیلی ارزانتر از سوییس بود. کی‌کاووس میرزا برادرم هم، که در پاریس تحصیل می‌کرد، تابستان به ما ملحق شد. چندین ماه در آنجا ماندیم. زمانی بود که آقای تیمورتاش وزیر دربار بود و قدغن کرده بودند که از تهران پول به خارج فرستاده شود، ما عوض یک ماه اقلاد سه چهار ماه در تونون ماندیم. پول نمی‌فرستادند. احمد مصدق، خانمش قدس اعظم، دخترعمویم، کاووس و من ماندیم بالاتکلیف.

پول نداشتیم که به صاحب پانسیون بدهیم و برویم. هی می‌گفتم که پول می‌رسد که نمی‌رسید. آنها در هتل ما را واقعاً مدت‌ها بدون پول نگاه‌داشتند. بالاخره من نامه‌ای به اکبرمیرزا، برادرم، به تهران نوشتم که ما اینجا گرفتار

شده‌ایم و بی‌پول. به این هتل خیلی بدهکاریم، ممکن است بیرونمان کنند بهمانیم توی کوچه. او از آقای تیمورتاش وقت گرفت و ایشان را دید و گفته بود خواهرم آنجاست. پول ندارد و نمی‌تواند برگردد. او هم لطف داشت و مرا می‌شناخت. چند دفعه دربارهٔ اقدسیه و سلطنت‌آباد ولیعهد، پس از خلع قاجاریه، نزدش رفته بودم و همیشه هم به من محبت کرده بود. تیمورتاش دستور داد که برایمان پول بفرستند. این‌طور شد که من توانستم از تونون به پاریس برگردم، اما ماه‌ها بی‌پول در آنجا مانده بودیم. آن روزها تونون مثل امروز نبود. تمام اطراف لب دریاچه قصرهای قدیمی فرانسه قرار داشتند و باغهای بزرگ که حالا دیگر چنین باغهایی پیدا نمی‌شوند. همه را از بین برده‌اند و خانه‌های خصوصی و آپارتمان بجایشان ساخته‌اند. کارمان این بود که صبح برویم شنا کنیم، ظهر برگردیم ناهاری بخوریم. عصر هم اگر فیلمی بود می‌رفتیم سینما. شهر کوچکی بود. اگر امروز آدم تونون را ببیند اصلاً نمی‌شناسد که آیا این همان شهری است که قبلاً دیده است. آن روزها فقط یک خیابان و یک هتل داشت که ما در آن بودیم و یک هتل دیگر، خیلی مختصرتر، شهر میدانی هم داشت که گاهی آنجا بازاری راه می‌انداختند و السلام. حالا تونون شهر بزرگی شده است. ما بیچاره‌ها شبیه کسانی بودیم که در یک پانسیون زندگی می‌کنند و از آنجا هم هیچ‌جا نمی‌توانند بروند. بالاخره پول فرستادند. این‌طور شد که من توانستم از تونون برگردم پاریس.

برادرم کاووس میرزا به خانوادهٔ مصدق‌السلطنه خیلی ارادت داشت و بچه‌های او را هم خیلی دوست داشت. بین کاووس و احمدخان دوستی زیادی برقرار شد. بعدها هم وقتی که آقای مصدق‌السلطنه نخست‌وزیر شدند و مملکت دستشان آمد و نفت را ملی کردند، کاووس همیشه منزل آنها بود و آنها هم منزل ما. وقتی هم رفتند به دیوان داوری لاهه دوستی کاووس با آقای مصدق‌السلطنه ادامه داشت و غلام و احمد را از برادرهای خودش بیشتر دوست داشت. همیشه با آنها بود. وقتی هم که

می‌خواستند آقای مصدق السلطنه را بگیرند، با اتومبیل کاووس و عباس آقا که شوهر ما بود بردندشان. من یادداشتهایی دارم که آقا خودش به خط خودش نوشته‌اند و از کاووس تشکر کرده‌اند. هروقت ما به رشت می‌رفتیم برای آقا از عباهایی که از پارچه نرم و بسیار خوب در گیلان می‌بافتند و آقا دوست داشت می‌آوردیم. کاووس همیشه به آنجا سفارش می‌داد که مخصوص آقا ببافند و برایشان می‌برد.

مرگ سلطان احمدشاه

برگردم به سفرم در پاریس. علت اینکه به پاریس آمدم این بود که سلطان احمد شاه، فوریه ۱۹۳۰ م (۱۳۰۸ ش) مرحوم شد و مراسم انجام گرفت. ولیکن مادرش ملکه جهان اقلأ پانزده، شانزده سال بعد از پسرش احمدشاه مرحوم شد. خیلی غمگین بودم. دوستی داشتم فرانسوی به اسم جو که زن زیبایی بود و طرف توجه. او غم مرا که دید فکر کرد برای تغییر احوال مرا به نیس ببرد که چند وقتی آنجا بمانم. با او رفتم نیس و چند هفته هم ماندم. در هتل بسیار خوبی بودیم. زندگی آن روزها با زندگی الان فرق می‌کرد. مجلل بود، باید خوب لباس می‌پوشیدیم. جو یک اتومبیل لانچیا داشت و از نیس می‌آمدیم به کان. در کان تازه هتل کارلتون باز شده بود و عصرها از نیس می‌رفتیم به آنجا که جای بخوریم، موسیقی هم داشت و مردم می‌رقصیدند. ولیعهد هم به ما ملحق می‌شد. او در هتل نگرسکو منزل می‌کرد.

شبها هم با ولیعهد و جو می‌رفتیم به کازینو. برای ورود به کازینو احتیاج به معرف داشتیم. جو چون عضو بود مرا به مدیر آنجا معرفی کرد. جای تعجب در این است که بعد از جنگ جهانی دوم، وقتی در ۱۹۴۵ دو مرتبه با جو به کازینوی نیس رفتیم تا جو آمد بگوید که این خانم دوست من است مرد کازینویی گفت سلام پرنسس. مرا به یاد داشت. چه حافظه‌ای! ماتم برد. همان کازینوی معروف

پاله دو لا مدیترانه را می‌گویم. چون آن زمان کان کازینو نداشت. در سفر ۱۹۳۰ آقای محمود جم و خانمش که خانم خوبی بود هر شب به کازینوی نیس می‌آمدند. آقای جم می‌نشست، خانم قماربازی می‌کرد. من هم می‌رفتم می‌نشستم پهلوی آقای جم و با هم صحبت می‌کردیم. خیلی صحبت‌مان با هم می‌گرفت. به آقای جم می‌گفتم آقا، شما خسته نمی‌شوید که هر شب می‌آیید به اینجا؟ می‌گفت خانمم دوست دارد که قمار کند، من هم خانه بمانم که چه بشود. می‌آیم و اینجا می‌نشینم و مردم را نگاه می‌کنم و تفریح می‌کنم. همانجا هم شام می‌خوردند. آقای جم از زمان کودتای رضاخان چندین بار وزیر بود، بعد هم که رییس‌الوزرا شد. تمام این مدتی که پهلوی او می‌نشستم، از همه صحبت می‌کردیم. پسرش هم پسر بسیار خوبی است منتهی پسرش از همان خانم نیست. این خانم اصلاً بچه نداشت. نمی‌دانم به چه دلیل به خانم جم می‌گفتند «حسن آقا». خود آقای جم مرد آقا، نازنین و صبوری بود و هیچ وقت نشنیدم که ایشان از کسی انتقاد کند. چون ایرانی و وزیر وکیل اینها در کازینو زیاد بودند، می‌آمدند قمار، این آدم از هیچ‌کس صحبت نمی‌کرد یا بد نمی‌گفت. در سیاست نمی‌دانم چه جور بود، او را در سیاست‌بازی نمی‌شناختم.

خانم جم خودش برایم تعریف می‌کرد که شب عروسی فوزیه با ولیعهد بود. آقای جم آن موقع یا وزیر دربار بود، یا نخست‌وزیر. خانم وسط در اطلاق ایستاده بود. رضا شاه هم که از کسی رودربایستی نداشت. می‌دانسته که خانم جم به «حسن آقا» معروف است. از مادر فوزیه، ملکه نازلی هم خیلی بدش می‌آمد چون گویا در قطار بین خرمشهر و تهران خیلی کارهای جلف کرده بود. رضا شاه می‌آید وارد اطلاق شود که خانم جم جلوی درگاه آن ایستاده بود. رضا شاه به خانم می‌گوید ملکه نازلی تو اینجا چه کار می‌کنی ضمناً شاه خواسته بود به ملکه نازلی توهین کند. من خیلی خانم جم را دوست داشتم، ظاهر آراسته‌ای داشت، قدبلند بود و خوش‌هیكل. اگر کسی عاشق خانم جم می‌شد طبیعی بود. من او را خوب

می‌فهمم. زن باشخصیتی بود. بعدها هم گویا او را اذیت کردند و ناخوش شد. به او تلفن زدند که جم مرده، البته به دروغ. بیچاره پای تلفن غش کرد و افتاد. از همان وقت بود که قلبش عیب کرد. اینها حسودی است. کسی که مقامی دارد دیگران حسودی‌اش را می‌کنند که چرا او به آن مقام رسیده و من نرسیده‌ام. ما ایرانیها متأسفانه این عیب را داریم.

آداب و رسوم زمان پهلوی

سفر ۱۹۳۰ من پایان گرفت و به ایران بازگشتم و زندگی روزمرهام شروع شد. زمان پهلوی تا ژانویه ۱۹۳۶ م (۱۷ دی ۱۳۱۴ ش)، ما چادر داشتیم. به عقیده من آن زمانی که زنها پوشیده بودند و پیچه و چادر داشتند جذابیت دیگری پیدا می‌کردند. چون آدم وقتی زنی را دو دفعه لخت ببیند، برایش بی تفاوت می‌شود و تأثیری رویش نمی‌گذارد، ولی تا پوشیده است انسان همیشه در تجسس است که بداند آن زیر چیست؟ نسبت به آن کنجکاو می‌شود. در نتیجه خانمها بیشتر خواهان داشتند.

آن دوره چادرهای عده‌ای از پارچه ساتن سیاه و بسیار شیک بود. جلوییش یا دست‌دوزی بود یا نقاشی و شبکه‌دار، یعنی بریده بریده که لباسهای الوان قرمز، زرد، سفید، سبز، آبی و صورتی از زیر آن پیدا بود. زندگی در آن زمان طور مخصوصی بود. تفریحی که وجود نداشت. دو تا سینما بود، یکی خیابان لاله‌زار، دیگری در خیابان فردوسی. یک فیلمی که درمی‌آمد همه می‌رفتند. روزها کاری نداشتیم. ما یک عده زن بودیم، سوار می‌شدیم می‌رفتیم به خیابان استانبول و لاله‌زار. لاله‌زار آن دوره که مثل حالا کثیف نبود. خیابان شیکی بود. همه لباسهای قشنگ می‌پوشیدند، بزرگ می‌کردند و می‌آراستند. تفریحمان این بود که از ساعت ده صبح به بعد برویم به لاله‌زار، از پایین تا بالا قدم بزنیم. لاله‌زار شده

بود شانزه لیزه و آنو دو بوآی پاریس و گردشگاه ما. دو طرف خیابان مغازه‌های مختلف و قشنگی قرار داشتند.

ارامنه و کلیمیه‌ها مغازه‌های خیلی حسابی داشتند. همه چیز هم وارد می‌کردند. مغازه‌هایی مثل کهن، پچلا، آبراهیمیان و کنتوآر فرانسه که این یکی معروف‌ترین آنها بود. مغازه‌های کوچک عطرفروشی و جوراب و غیره. جوراب‌ها هم در آن زمان نایلون نبودند، ابریشم طبیعی می‌پوشیدند، خیلی گران. بتای خرید، پول نقد نمی‌دادیم. ما را می‌شناختند و حساب داشتیم. می‌دانستند که کی هستیم، اجناس را می‌بردیم خانه، آنچه را که می‌خواستیم انتخاب می‌کردیم بقیه را پس می‌دادیم و پول آنچه را که برداشته بودیم می‌پرداختیم. آن‌طوری بگیر و بستان نبود. یک عده آقایان جوان هم به لاله‌زار می‌آمدند، هرکسی یکی را انتخاب کرده بود و عشقی داشت. بعضی از مغازه‌دارها هم رابط بودند. به این ترتیب که آقایان می‌رفتند پیش آنها و نامه عاشقانه‌شان را توسط اینها رد و بدل می‌کردند. چون خانمها پیچه داشتند، مردها جرأت دادن کاغذ به خانمها را نداشتند. تفریح این بود که به هوای خرید وارد مغازه شوند و مغازه‌دار از طرف مردی به خانمی نامه‌ای بدهد. نامه را می‌خواندند یا می‌پسندیدند یا نمی‌پسندیدند. اگر نامه طرف توجه واقع می‌شد به همان مغازه‌دار می‌گفتند به آقا بگویید فردا صبح بیاید اینجا راه برود. این‌طوری بود، کسی جرأت نوشتن جواب نامه را نداشت، می‌ترسیدند دست کسی بیفتد و دیگران خطشان را بشناسند. حتماً مغازه‌دارها از آقایان پولی هم می‌گرفتند. راه دیگری برای آشنایی زن و مرد نبود. دو برادر هم که جوان بودند همراه می‌آمدند. البته بخاطر خودشان که ببینند و یارهایشان را ببینند. تفریحی بود، هرکس به یکی علاقه‌ای داشت می‌آمد لاله‌زار، نگاهی و اشاره‌ای رد و بدل می‌کردند. این گردش ساعت ده‌ونیم و یازده صبح صورت می‌گرفت. هوا خوب بود. خانمها هم یکی قشنگ‌تر از دیگری. اگر نمی‌خواستیم که طرف ما را ببیند،

پیچه می‌آمد پایین وگرنه بالا می‌زدیم. معاشرت ما این‌جوری بود. قبل از این داستان تنها معاشرتی که من با خانمهای ایرانی داشتم، معاشرتهای رسمی بود. بعد از طلاق که به اروپا رفتم و برگشتم، تازه با اقوام خودم و اعیان مملکت معاشرت کردم. همه اعیان بودیم، آدم معمولی بینمان نبود. فامیلها همه همدیگر را می‌شناختند. این اواخر وقتی در ایران به میهمانی می‌رفتید، از روی صد نفر یک نفر را نمی‌شناختید. اما آن وقت اصلاً این‌طور نبود، همه شناس بودند. این امر، در عین خوشبختی یک نوع بدبختی هم بود، چون همه درباره هم کنجکاو بودند. ما دایم طرف توجه بودیم که مثلاً لباسمان مال کجاست؟ چه کسی را دوست داریم؟ چه کسی ما را دوست دارد و از این قبیل مطالب خاله‌زنکی. سیاست که مطرح نبود، کتاب هم نمی‌خواندند. هیچ کدام از اینها نبود. همه ترس هم داشتند، چون پهلوی آمده بود، همه می‌ترسیدند. تفریحی جز این قبیل چیزها نبود.

به عقیده من الآن بین مردم آن علاقه و محبت آن روزها نیست. امروز، بین ده نفر، یک نفر هم نیست که عاشق بشود. کسی نمی‌داند که عشق چیست. همه چیز به قدری آسان شده که مردها هر زنی را بخواهند دارند و زنها هم مردی را که اراده کنند به دست می‌آورند. آن زمان رسیدن به آن کسی که می‌خواستید به آسانی میسر نمی‌شد. اگر می‌خواستید که جنجال نشود باید عروسی می‌کردید. اما وقتی عشقی بوجود می‌آمد، آدم برای خاطر آن و به امید آن زندگی می‌کرد. وقتی می‌آمدید به خانه، به امید آن بودید که فردا ساعت یازده لاله‌زار بروید و فلان کس را ببینید. این خودش محرکی بود برای زندگی ولو آنکه به جایی نمی‌رسید. گفتم که شازده‌جان خیلی مراقب رفت و آمدهای من بود ولی برادرهایم که همراهم بودند خیالش راحت بود. البته برادرها اصلاً متوجه جریان نمی‌شدند. آنها فکر یاران خودشان بودند. مثلاً وقتی که من جوراب انتخاب می‌کردم نمی‌آمدند که ببینند من چه جورابی انتخاب می‌کنم. نظامی هم بودند و کلاه پهلوی داشتند.

اگر بگویم در آن زمان تمام خانمها، پاک و حضرت فاطمه بودند، البته صد درصد دروغ است. بعضی از آنها خیلی ملایم و با ملاحظه بودند و کسی نمی فهمید که چکار می کنند و خیال می کردند که مثلاً پاک هستند. بعضیها نه. مثلاً بعضی از خانواده های چند نفری بودند که هیچ پروایی نداشتند و اهمیتی نمی دادند. خانمهای دیگری هم وجود داشتند که اسم نمی برم. اما عشق و رابطه بعضی از خانمها را آدم پنج سال بعد می فهمید که مثلاً با فلان کس رابطه داشته است. البته مردها هم این عیب را داشتند که اگر به زنی علاقمند بودند و تصادفاً در جایی با او حرف زده بودند همین صحبت کافی بود که آن مرد بگوید با این خانم آشنا هستم. هنوز هم مردهای ایرانی همین طور هستند و این عیب بزرگ را دارند. اروپاییها این طور نیستند. ایرانیها تهمت می زنند و برایشان تهمت خیلی آسان است و برای خودشان افتخاری می دانند که بگویند من با فلان خانم بودم. حالا برو ثابت کن که به خدا، به علی، دروغ می گوید. وقتی گفت، مردم فکر می کنند پس حتماً راست است.

اصولاً آن زمان وقتی خانم و آقای می خواستند همدیگر را ببینند، جای مخصوص و منزل یکدیگر نمی رفتند، فوری می فهمیدند. محل رانده وو و دیدارها در اتومبیل بود. اتومبیل هم که زیاد نبود، افراد معینی ماشین داشتند. قرار می گذاشتند و با اتومبیل می رفتند گردش می کردند و برمی گشتند. می توانم قسم بخورم که بعضیها فقط رفته و برگشته اند و بین آنها هیچ نبود. اگر تصادفاً کسی می دید دو نفر با هم در اتومبیل نشسته اند، صد در صد می گفتند که این حتماً رفیق آن یکی است. بهر صورت، میعادگاه برای دیدار، اتومبیل بود. این نوع وعده ها هم همیشه در جاهای خلوت انجام می گرفت، مثل شمیران و منظره و ونک که پرند پر نمی زد. آنوقتها که تهران جمعیتی نداشت، جا فراوان و خالی از جمعیت بود. اما شخص باید اتومبیل می داشت، اگر نداشت بدبخت بود این هم یکی دیگر از تفریحات آن زمانه.

البته در گردشهای لاله‌زار گاهی اتفاقاتی هم می‌افتاد. بعضی اوقات، آقایان همراه با نامه‌هایی که برای خانمها می‌نوشتند، هدایایی هم برایشان می‌دادند. درواقع با مغازه‌دارها قرار می‌گذاشتند که اگر فلان خانم آمد و خواست جوراب ابریشمی بخرد، که آن زمان خیلی مهم بود، هرچند جفت جورابی که خرید پولش را نگیرد و بگوید باشد بعد حساب می‌کنیم. نشان به آن نشان که هیچ وقت هم نمی‌گرفتند. خانمها خودشان می‌دانستند که کی پول داده و چطور شده، آن زمان مردی به زنی پول نمی‌داد، یعنی جرأت نمی‌کرد. کادوها، بستگی به مقام آدمها داشت. یکی انگشتر برلیان بزرگ می‌گرفت، یکی پارچه، و دیگری جوراب. بستگی به این داشت که خانم چه جور آدمی بود. قبول می‌کرد یا نمی‌کرد؟ خانمی را می‌شناسم که آقای شخصاً به عنوان هدیه، انگشتر برلیان به او داده بود. آن خانم راننده داشت به نام محمد که قبلاً نزد آقای ظهیرالاسلام بود. وقتی که ما از اروپا برگشتیم محمد، راننده شخص مهمی شد. او تعریف می‌کرد که شبی با آن آقا و عشقش بیرون رفته بودیم. انگشتر خانم گم شده بود. صبح به راننده گفته‌اند که این انگشتر باید پیدا شود. محمد می‌گفت که من به همان محلی که شب قبل رفته بودیم رفته‌م و انگشتر را پیدا کردم. از این اتفاقات هم می‌افتاد. قبلاً به اختصار اشاره‌ای به معاشرت با دیپلماتها کردم.

حسینعلی خان قره‌گوزلو پسر ناصرالملک

من شبها مثل سابق در سفارتخانه‌ها بودم و همیشه در این دوره‌ها بودم. سفارت آمریکا کمتر می‌رفتم، چون محیط جاهای دیگر را نداشت. رسمی‌تر بود. مراوده با سفارت شوروی هم که ممنوع بود. در بقیه سفارتخانه‌ها، میهمانیها کوکتل و شبها هم شب‌نشینی بود که تا سه و چهار بعد از نیمه‌شب طول می‌کشید. خیلی هم خوش می‌گذشت. مخصوصاً تا وقتی که سفیر کبیر انگلیس، لوروژتل، آنجا بود. وقتی هم که به تهران آمد اولین دیداری که با ایرانیهای غیررسمی کرد از من

بود. تلفن زدند که لوروژتل می‌خواهد شما را ببیند. آمد و دیدم که مرد خیلی خوش‌صورتی است و خیلی خوب فرانسه صحبت می‌کند و از مأموریت چین آمده بود. سفیر کبیر بلژیک هم گراف نام داشت و او هم از چین می‌آمد و او هم مثل لوروژتل سرویسی داشت که از چین آورده بود که از یشم بود. دکوراسیونی داشتند برای روی میز و سفره‌خانه، جای کارد و چنگال به شکل ماهی از یشمهای مختلف، رنگارنگ که پهلوی بشقابها می‌گذاشتند. اصولاً اشیاء تزئینی بی‌نظیر و عالی داشتند که سر سفره می‌گذاشتند.

آن زمان خیلی عادت نداشتیم که سگها را در خانه و روی زانوی خانمها ببینیم. خانم گراف دو سگ داشت از نوع پکینوا. این سگها بلای ما شدند، چون هروقت آنجا می‌رفتیم، می‌رفتند زیر دامن ما. من چون در بلژیک بزرگ شده‌ام، بلژیکیها را خیلی دوست دارم، چیزی نمی‌گفتم. مسیو گراف همراه خودش خانمی را برای کارهای اداریش آورده بود به نام هلن که قبلاً رقص باله بود. خیلی خوشگل و خوش‌مشر و فوق‌العاده شیرین و بامزه. در حدود بیست‌و‌چهار پنج سال داشت و هلندی بود. عاشق حسینعلی‌خان قره‌گوزلو شد. حسینعلی‌خان، پسر کوچک ناصرالملک، مرد فوق‌العاده تحصیل‌کرده و با کمالی بود. خوشگل و از خانواده‌ای محترم، ایران تیمورتاش را گرفته بود که دختر خیلی باهوش و تحصیل‌کرده و خوشگلی بود. با تمام کمال و ادب و جمال که در او جمع بود نسبت به ایران خیلی کوتاهی کرد. بعد از آنکه پدرش تیمورتاش را در حبس کشتند، عوض آنکه به ایران بیشتر توجه کند و مراقبش باشد، او را طلاق داد. خیلی بد شد، چون پدر که مربوط به دختر نبود. پس معلوم شد ایران را به خاطر تیمورتاش گرفته بود، گمان می‌کنم حسینعلی‌خان تقصیر نداشت. چون همه‌شان یک‌جا زندگی می‌کردند و وقتی که عروس با پدر و مادر شوهر یک‌جا زندگی کند، هیچ وقت زندگی نمی‌گیرد. در هر حال او را طلاق دادند و کار خیلی بدی که کردند این بود که خواستند مهرش را ندهند. به رضا شاه نوشتند که شما اجازه

دهید که ما این مهر را ندهیم. رضا شاه هم، چون واقعاً مرد بود، جواب داده بود سیاست یک چیز، زندگی زناشویی یک چیز دیگر. مهر را شما مجبورید بدهید. خیلی اینجا واقعاً به آنها کمک کرد. بعدها هم پهلوی خانواده تیمورتاش را به خراسان تبعید کرد. ملکی داشتند که گمانم اسمش جنگل بود. سه برادر بودند و یک خواهر. منوچهر تیمورتاش به قدری خوشگل بود که هر زنی او را می‌دید عاشقش می‌شد. خط بسیار قشنگی هم داشت و خودش برایم تعریف می‌کرد که تمام مدتی که در خراسان تبعید بود، کارش این بود که مشق خط کند. زن اولش منصوره ابراهیمی بود و بعد از اینکه از تبعید در آمد او را طلاق داد. بعد دختر افشار قاسملو را گرفت، مهین افشار خواهر امیر خسرو افشار که در وزارت خارجه بود از او یک دختر دارد به نام منیژه. بعد از او هم توری، دختر منصورالملک را گرفت که از او یک پسر دارد. آخرین زنش دختر صارم‌الدوله اختر را گرفت. مردمان خیلی با اطلاع و با تربیت، شاعر و چیزفهم بودند. برگردیم به این هلن که با حسینعلی‌خان آشنا شد و عاشقش شد. حسینعلی‌خان هم گویا از او بدش نمی‌آمد. اینها سالها با هم بودند. مرتب صحبت این بود که آیا می‌گیردش یا نمی‌گیرد. هی در حال عروسی و حرفهای ضد و نقیض، آیا بشه آیا نشه؟ هلن خیلی قشنگ می‌رقصید. خاطرم هست که شبی منزل خانم ناصرالملک مهمان بودیم. لرگی بلد بود. خواهش و تمنا کردند که برقصد. رفت و لباس مخصوص رقص پوشید و چکمه به پا کرد و رقصی کرد که ما حظ کردیم. عین اینکه در تئاتر باشیم و رقصه‌ای برقصد. آنقدر دست زدند و هورا کشیدند که خدا می‌داند. هلن رسماً رفت منزل ناصرالملک، یعنی خانه حسینعلی‌خان که آن زمان با مادرش و خواهرش خانم علاء همگی در کوچه برلن زندگی می‌کردند. خانه قشنگی داشتند که بعداً شد بانک و هنوز خوشبختانه برجاست. حسینعلی‌خان می‌خواست او را بگیرد اما تردید داشت، یعنی اصولاً در زن گرفتن داشت.

هلن هم شانس نداشت. خودش هم البته یک کمی سبک‌سر بود. سالها امید این را داشت که با حسینعلی‌خان عروسی کند. حتی رفت به مصر و جهاز و لباس خرید. اما نشد. آیا خود حسینعلی‌خان نمی‌خواست یا رایش را زدند، نمی‌دانم. گمان می‌کنم خودش کسی بود که نمی‌خواست زن بگیرد. بالاخره رفت آمریکا. در آنجا کار پیدا کرد. حالا هم آمریکاست. خیلی هم دختر خوبی است. پارسال آمده بود پاریس، من او را دیدم. ایران را دوست دارد و فارسی هم یاد گرفته و حرف می‌زند. همه ما را هم دوست داشت. همیشه به منصورآباد دعوتش می‌کردیم. آنجا خیلی با من و برادرهایم تماس داشت، هیچ وقت با او ناراحت نمی‌شوید چون زنی است خوش‌مشرب و خوش‌صحبت و همیشه خوشحال. هر اتفاق بدی هم برایش بیفتد، تا اندازه‌ای درویش است و روزگار را می‌گذراند.

حسینعلی‌خان بعدها در ایران، با یک هلن دیگری آشنا شد که اهل چکسلواکی یا یوگسلاوی بود. اصلاً خوشگل به نظر نمی‌آمد، اما زن خوبی بود. ولی بعدها که من او را در اروپا دیدم، به کلی عوض شده بود و زن خوش‌صورتی بود. تا اندازه‌ای هنرمند است و در اینجا یک مغازه آنتیک‌فروشی قشنگ در خیابان سنت اونوره باز کرد. البته حسینعلی‌خان خیلی کمکش کرد. زن بسیار باسلیقه‌ایست و خانه قشنگی در اینجا دارد که خودش همه‌چیز را درست کرده است. به هلن دومی هم آنقدر گفت می‌گیرم و نمی‌گیرم که او بعد از هفت سال بالاخره گفت خداحافظ شما، و آمد اروپا و شوهر خیلی خوبی هم کرد. حسینعلی‌خان خیلی از شوهر کردن او ناراحت شد، باورش نمی‌آمد. بالاخره هم زن نگرفت و تنها ماند. این هلن با وصف آنکه شوهر کرده بود و زندگی خودش خیلی عالی بود تا دقیقه آخر از حسینعلی‌خان پذیرایی کرد؛ او بود که در مریضخانه به حسینعلی‌خان رسید. تمام کارهایش را او می‌کرد. زن بسیار خوبی است.

حسینعلی‌خان هم یک وقتی رییس تشریفات بود، اما در دربار نماند و به اروپا

آمد و برای تاجگذاری جشنهای دو هزار و پانصد ساله آمد تهران و جزو اشخاصی بود که پشت سر شاه بودند. اخیراً فوت شد که ما به دیدن هین رفتیم و پذیرایی کرد. حسینعلی خان قبل از مرگ همان طور هم جوان و خوشگل مانده بود. اینها دو پسر بودند و یک دختر. حسینعلی خان و محسن خان و خانم علاء که گویا اسم کوچکش فاطمه خانم است که زن حسین علاء معروف بود. خانه خانم علاء هم در شمیران بود و اغلب شبها مهمانی داشت. آشپزیش درجه یک بود. البته آشپز داشت، اما مستقیماً به آشپزی نظارت می کرد. غذایی را که خانم علاء می داد شاید فقط در بهترین رستورانهای فرانسه می شد خورد. یک ماهی دودی می پخت که همه از او دستورش را می خواستند. می گفت که نمی توانم دستورالعمل این غذا را بدهم. می گفتند چرا؟ می گفت برای اینکه به علاء قول داده ام که دستور این ماهی را به کسی ندهم. نمی خواست بدهد، وگرنه آقای علاء با دستور ماهی چکار داشت؟ بیچاره هیچ کاری نداشت. می خواست ندهد، می گفت به علاء قول داده ام. واقعاً ماهیش فوق العاده بود. من هیچ جا این ماهی را نخوردم.

خانم ناصرالملک

در آن زمان در منزل ناصرالملک شب نشینیهای خیلی خوبی داشتیم. خود ناصرالملک فوت شده بود. خانمش هروقت که من برایش تواضع می کردم می گفت که برای من تواضع نکن، من دختری از خانواده معمولی هستم. ولی از هر خانمی خانم تر بود. آدم باید استعداد داشته باشد. خانمی، به وجود آدم است نه به تولد از خانواده محترم. او دختر باغبانی در جعفرآباد بود و وقتی چهارده پانزده سال داشت، ناصرالملک او را گرفت و با خودش به اروپا برد. خوب تربیتش کرده بود. من از این زنها خیلی دیده ام که مردهای مهم آنها را گرفته اند و زنها هیچ چیزی نشده اند و برعکس مرد را پایین آورده اند. اما این خانم واقعاً رفت و

شد خانم ناصرالملک. فرانسه و انگلیسی و فارسی و خیاطی را یاد گرفت. وقتی مرحوم شد نود و اندی سال داشت.

ناصرالملک در زمان احمد شاه نایب السلطنه شد ولی پس از مدتی رفت اروپا و آنجا ماندگار شد. سالی که پدرم آمد ما را به ایران بیاورد، ما دو سه ماه در لندن بودیم و تنها کسی که را که توانستیم ببینیم آقای ناصرالملک بود. او بود که به پدرم گفت شما اشتباه کردید که دخترهایتان را به اروپا بردید. پدرم گفت چرا؟ بردمشان که تحصیل کنند. گفت آخر شما اینها را می خواهید در تهران به کی بدهید؟ پدرم از این حرف خیلی ناراحت شد، شاید به نظرش آمد که حق با اوست. البته همین طور هم شد. ما هیچ کدامان خوشبخت نشدیم، چون فکرمان هیچ با فکر ایرانی یکی نبود.

خانم ناصرالملک خیلی زن بالاستعداد و باشعوری بود و خانمی بود بی نظیر. نود و سه چهار سال عمر کرد و تا آخر حافظه و حواسش هیچ نوع عیبی نداشت و عملاً هم همان کمال و همان ادب را داشت. وقتی به دربار دعوتش می کردند، می رفت پیش محمدرضا شاه. معمولاً شاه با هیچ کس حرف نمی زد اما به او که می رسید تنها کسی بود که شاه جلو می رفت و احوالش را می پرسید. در یکی از سفرهای شاه به آمریکا، در واشنگتن نطقی کرده بود. پس از بازگشت به ایران در یک میهمانی جلو می رود احوال خانم ناصرالملک را بپرسد. خانم به شاه می گوید قربان من از نطق شما حظ کردم. شاه پرسیده بود چطور، شما از کجا فهمیدید؟ گفته بود پای تلویزیون نشستم، شما را دیدم و نطقتان را گوش کردم.

زنی به این سن باید خیلی به همه امور علاقمند باشد که پای تلویزیون بنشیند و نطق شاه را گوش کند. لباسش هم همین طور بود. تا روز آخر زندگی همیشه بهترین لباس را می پوشید و پیش خیاطهای عالی می رفت. زن باشخصیتی بود. من خیلی به او علاقمند بودم. وقتی مرحوم شد مثل این بود که

مادر من را از دست داده‌ام. بین بچه‌هایش پسر کوچکش، حسینعلی‌خان مرد خوبی بود. تا آخر هم مواظب مادرش بود و با هم در خانه قشنگی در جعفرآباد زندگی می‌کردند. حسینعلی‌خان دلش می‌خواست که برود اروپا. اما به خاطر مادرش در ایران مانده بود. باغ خیلی قشنگی هم در بالای شمیران، در امام‌زاده قاسم داشت. آنجا سبزی‌کاری می‌کرد و تمشک می‌کاشت و جعبه می‌کردند و می‌فرستادند به خیابان استانبول و می‌فروختند. عایدی خوبی بود، اما البته انقلاب که شد زمین و خانه‌اش را از او گرفتند. می‌همانی‌هایش هم در همان باغ بود.

من اغلب به دیدن خانم ناصرالملک می‌رفتم. آدم خوشش می‌آمد که ببیند زنی به این سن اینقدر کمال دارد. حسینعلی‌خان هم که آنجا بود او هم دنیا دیده بود و دربار رفته. اما مثل بقیه آدم‌هایی که اطراف شاه بودند که همه‌اش فکر جیش باشد. من حالا هر وقت ایران تیمورتاش را می‌بینم خیلی افسوس می‌خورم که چرا و چطور شد که او نتوانست با زنی با این همه کمال زندگی کند. من خیال می‌کنم خودش مقصر نبود. چون خودم تا اندازه‌ای این کار سرم آمده است. وقتی رفتم استانبول و کمی نزد مادر شوهرم، ملکه جهان ماندم، دیدم که اگر عروس با مادر شوهر در یک‌جا زندگی کند، حتماً ازدواجش بهم می‌خورد. فکر می‌کنم هیچ‌کس نمی‌تواند مادر شوهر را دوست داشته باشد. البته استثنا هم هست، ولی اصولاً مادر شوهر نسبت به پسرش حسادت دارد، و عروس را خیلی نمی‌تواند دوست داشته باشد. یا اینکه می‌خواهد نظارت کند و پسر به اطاعتش باشد. تردیدی نیست که من حس می‌کردم که خانم ملکه جهان مرا دوست ندارد. بدون هیچ علت، چون من که کاری نمی‌توانستم نسبت به ایشان بکنم، ولی حس می‌کردم که مرا دوست ندارد، حس می‌کردم یک نوع حسادت هست. خود ولیعهد این مطلب را به من گفت. ما بیشتر از یک ماه که پیش ملکه جهان

نماندیم. به ولیعهد گفته بود اینجا یک خانه‌ای هست که در آن دخترهای یتیم را بزرگ می‌کنند، بیا برویم و ببینیم؛ و اگر خواستی یکی از آنها را صیغه کن. آخر خانم، ما تازه عروسی کرده‌ایم و به سفر ماه‌عسل آمده‌ایم، تو چطور چنین پیشنهادی را می‌کنی؟ خصوصاً که محمدعلی شام هم زنی نگرفته بود. ملکه جهان خودش بود و بچه‌های خودش. کس دیگری نبود. خانم! چطور یکپهو دلت خواست که پسر تو برود و زن دیگری بگیرد. آدم وقتی زن رسمی گرفته است که به او این حرف را نمی‌گویند. خیلی هم می‌خواست که من آنجا بمانم. تازه حامله بودم، دلش می‌خواست بچه در استانبول دنیا بیاید. گفتم نه، من می‌ترسم. ولیعهد هم گفت من اصلاً ترا نمی‌گذارم. این سفر و اقامت ما در دوران ماه‌عسل و مسافرت‌مان به پاریس بود و اوایل حاملگی‌م. آدم و یاردار خیلی هم حالش سر جا نیست. برای این است که می‌گویم مادرشوهر گاهی خیلی ممکن است که باعث شود که بین زن و شوهر بهم بخورد، خواه‌ناخواه. برای اینکه تحمل عروس را ندارد و اصلاً زندگی یک‌جا، کار بدی است. در ایران این موضوع خیلی باب بود. ولی هرکسی باید مستقل زندگی کند، چون هرچه باشد یک نسل بین مادرشوهر و عروس تفاوت است. هر نسلی هم عاداتی خودش را دارد.

گیتی افروز، یگانه دخترم

گیتی بچه که بود در تهران اول مدرسه تربیت می‌رفت که مال بهایی‌ها بود. بعدها پهلوی مدرسه را بست و گیتی مجبور شد به مدرسه آمریکایی برود. در همان مدتی که او را برای دیدار ولیعهد به پاریس بردم که چهار یا پنج سال بیشتر نداشت در عرض دو ماه اول فرانسه را مثل بچه‌های فرانسوی حرف می‌زد. وقتی برگشتیم، در تهران او را نزد مادام کرنلی گذاشتم رقص یاد گرفت، از همان رقص‌های روسی. معلم انگلیسی هم برایش آوردیم. گیتی هیچ وقت فرانسه‌اش را

فراموش نکرد، چون در منزل من و برادرهایم عادت کرده بودیم فرانسه با یکدیگر صحبت کنیم. او هم با ما فرانسه حرف می زد. وقتی بزرگ شد، انگلیسی را هم بیشتر با دیدن فیلمهای آمریکایی که آن زمان دوبله نبود، تکمیل کرد. بعد هم که جنگ شد، خارجیها، یعنی اول انگلیسها و بعد آمریکاییها به ایران آمدند، گیتی دختر خانمی شده بود. دورانی بود که ما با خارجیها معاشرت داشتیم، ماشاءالله، دخترم با همین رفت و آمد انگلیسی اش را تکمیل کرد.

ضمناً در آن زمان گیتی خواستگاری پیدا کرده بود به نام نصرالله مقدم، پسر میرشکار. اینها دو برادر بودند، یکی نصرالله و دیگری هوشنگ که هوشنگ خواستگار صفوراخانم، دختر اعزازالسلطنه، پسر نایب السلطنه بود. اعزازالسلطنه دو بچه داشت، یک پسر و یک دختر. صفورا و گیتی خیلی با هم دوست بودند. صفورا به عقد هوشنگ در آمد. چون این دو دختر با هم خیلی صمیمی بودند، صفورا اصرار می کرد بیا زن نصرالله بشو، خیلی خوبه. مقدمها باغ بزرگی داشتند که خواهر و برادر با هم زندگی می کردند. هیچ وقت نفهمیدم چطور شد که گیتی قبول کرد و عقدکنانی برپا کردیم. سر عقد گیتی، آقای صاحب اختیار و صاحب جمع آمدند، شهود عقد بودند، آمدند و عقد کردیم. زمان سلطنت پهلوی بود. قبلاً گفته بودم که ما منصوریه را سر اختلاف شازده جان و قرض گنده ای که فتح الله میرزا بار آورده بود به اداره قماش، سه ساله اجاره داده بودیم.

بهر حال عقد گیتی شد. علاوه بر شهود، همه فامیل مقدم، و فامیل خودم، خواهرزاده ها، دخترهای شازده معتمدالدوله، خود شازده معتمدالدوله و جمعی از فامیل بودند. همان شب همه می پرسیدند که چرا گیتی اینقدر می لرزد. فکر می کردیم که از فرط هیجان است. روز بعد نصرالله خان به دیدن گیتی آمد و سوار اتومبیل شدند و رفتند بیرون و برگشتند. گیتی وقتی برگشت گفت من زن نصرالله نمی شوم. گفتم تو دیروز عقد شدی، چطور امروز این حرف را می زنی؟ گفت

نمی‌شوم که نمی‌شوم که نمی‌شوم. هرچه التماس کردیم و گفتیم خودت دیروز قبول کردی، ما که برایت انتخاب نکردیم، خودت گفتی که زنش می‌شوم. گفت من اصلاً از نصرالله‌خان بدم می‌آید و زنش نمی‌شوم. گیتی برای اینکه نصرالله‌خان به دیدنش نیاید، ما را مجبور کرد که او را به منصورآباد، باغ بزرگی که در شهر ری داشتیم ببریم و در آنجا بگذاریم.

برادرم امیرحسین در خانه‌ای که در آنجا داشتیم زندگی می‌کرد، و گیتی را پیش او گذاشتیم که نصرالله‌خان نداند کجاست. هرچه هم خواستیم که طلاقش را بگیریم، نشد. آقای صاحب‌اختیار خواهش کرد، صاحب‌جمع خواهش کرد، گفت من طلاق نمی‌دهم تا موهایش مثل دندانهایش سفید بشود. یکی دو ماه به این صورت گذشت. چقدر ناراحتی کشیدم، دعا و نماز و غیره، خدا می‌داند. ضمناً صفوراخانم هم قبلاً زن آن یکی برادر شده بود. هوشنگ در تبریز خدمت وظیفه را می‌گذراند. گویا در غیاب او در تهران، عبدالرضا پهلوی عاشق صفورا می‌شود. صفورا خیلی خوشگل، صورتش شبیه ستاره‌های هالیوود بود. تنها عیبی که داشت کمی قدش کوتاه بود اما صورت واقعاً بی‌عیب. به هوشنگ اطلاع می‌دهند که عبدالرضا عاشق صفورا شده و ممکن است که او از تو طلاق بخواند. هوشنگ هم بدون کسب اجازه آمد تهران. گویا شبی خانه ملکه زمان، زن مرحوم اعزازالسلطنه میهمانی داشتند، عبدالرضا بین میهمانها بود. کار به تپانچه‌کشی می‌رسد و قیامت می‌شود و دعوا، تا بالاخره عبدالرضا را خارج می‌کنند. این داستان در زمان رضا شاه اتفاق افتاده بود و عبدالرضا هنوز سرباز در دانشکده افسری بود. صفورا هم پانزده شانزده سال بیشتر نداشت.

خلاصه، ظهر روز بعد شاه دستور می‌دهد که باید فوراً صفورا را طلاق بدهد. قبل از اینکه این اتفاق بیفتد، من به نصرالله‌خان پیشنهاد کرده بودم که اگر شما دختر مرا طلاق بدهید من بیست هزار تومان به شما تقدیم می‌کنم. این بچه را

شما طلاق بدهید، این بچه جوان است و زن برای شما فراوان، قبول نکرد. در جریان این قضایا، عابدین خان سپهبدی، مأمور خراسان بود و زنش، مسرورالسلطنه، که دختر عمه من است، به تهران برای کاری آمده بودند و پیش برادرم امیرحسین در حسین آباد میهمان ما بودند. روز بعد از این قضایا هم عازم بودند. من برایشان تعریف کردم که چنین اتفاقی افتاده. سپهبدی به من گفت که بیا با ما به خراسان برویم. گفت از حضرت رضا نجات بخواه. گفت آخر من باید بروم تهران، لباس و وسایل بردارم. گفت لباس می خواهی چه کنی؟ همین جوری می رویم. آنجا همه چی هست. من هم با یک مسواک و حداقل وسایل همراه اینها با اتومبیل به خراسان رفتم. در راه هم نوکری داشت. خدا رحمتش کند، خیلی آدم خوبی بود، هر جا که توقف می کردیم برایمان جوجه کبابی درست می کرد که تا به امروز نظیر آن را نخورده ام. آن وقتها که جوجه مثل حالا نبود که بهش دوا بدهند. جوجه کباب خودمان که آبلیمو می زد و جلوی خودمان درست می کرد واقعاً عالی بود.

البته یکسره که نرفتیم، از راه مازندران رفتیم. جاهای قشنگ می ایستادیم، زیر درختها، و جوجه ها را هم در محل می خریدیم و کباب می کرد. یواش یواش می رفتیم، سه روزه به خراسان رسیدیم. من یک هفته در خراسان ماندم. یک شب هم سپهبدی خواهش کرد که آنجا را قرق کنند که ما بتوانیم تنها برویم. من هم تا نیمه شب آنجا ماندم و دعا کردم و التماس به حضرت رضا که یا حضرت رضا تو این بچه مرا نجات بده. برای اینکه فکر می کردم خدایا چطور خواهد شد اگر طلاقش ندهد؟ آن وقتها که قانونی نبود که زنها بتوانند طلاق بگیرند.

ده روز از مراجعت من به تهران گذشته بود که آقای صاحب جمع تلفن کرد که خانم اگر نصرالله خان راضی بشود که طلاق بدهد آیا شما هر چه را که آورده اند پس می دهید؟ گفتم آقای صاحب جمع، اصلاً این چه سؤالی است که شما

می‌کنید؟ من حاضرم که بیست هزار تومان هم نقد بدهم، چه برسد به یک آینه و دو شمعدان و یک انگشتر کوفتی که معلوم هم نیست چقدر قیمت دارد. اینها قابل نیستند که من بخواهم نگاهدارم، البته که پس می‌دهم. هرچه بخواهید می‌دهم. گفت اگر شما این چیزها را پس می‌دهید، نصرالله‌خان حاضر است که طلاق بدهد. از فرط شادی و خوشحالی تلفن از دستم افتاد. خدا پدر صفوراخانم را بیامرزد که درواقع تا اندازه‌ای او باعث شده بود. چون شاه گفته که باید صفورا را طلاق بدهند، این یکی هم ترسید و گفت که مبادا من هم بروم و به شاه متوسل بشوم که این نصرالله نمی‌خواهد دختر مرا طلاق بدهد، شما یک کاری بکنید. چون هوشنگ همه چیزش را گذاشته بود، این نمی‌خواست چیزهایی را که داده بود از دست بدهد. به این ترتیب طلاق گیتی را گرفتیم. هوشنگ مقدم هم بعدها دختر شازده صدری را گرفت که سفیر ایران در مراکش بود.

راجع به نامزدی گیتی و صفورا با مقدمها صحبت کردم. مطلبی درباره جوانی گیتی به یاد آمد که می‌خواهم درباره‌اش صحبت کنم. این موضوع هم به گذشته دور و هم به حالا و بعد از انقلاب مربوط می‌شود. مربوط به علیرضاخان امیرسلیمانی یا سلیمانی، پسر مشیرالسلطنه است. مشیرالسلطنه خیلی به احمد شاه و ولیعهد علاقه‌مند و وفادار، و به قول خودش از خدمتگذاران درجه یک بود. تنها کسی را که من دیدم به پای احمد شاه افتاد و پای شاه را بوسید، مشیرالسلطنه بود، چون در دوران احمد شاه کسی از این کارها نمی‌کرد. دست‌بوسی و پای‌بوسی نبود، ولی من مشیرالسلطنه را خودم به چشم دیدم.

زمانی بود که گیتی چهارده پانزده سال داشت. تابستانها همیشه من خانه‌ای اجاره می‌کردم و سه ماه می‌رفتیم شمیران می‌نشستیم. یک سالی مشیرالسلطنه و خانمش که دختر نایب‌السلطنه است و خواهر منیراعظم دولو قاجار و سالار اقدس، پسر نایب‌السلطنه که برادر تنی خانم مشیرالسلطنه است، سه نفری آمدند

منزل ما، خواستگاری گیتی برای علیرضاخان پسرشان.

مشیرالسلطنه از این خانم فقط یک پسر داشت دو پسر دیگرش از زن دیگری است که قبلاً گرفته بود. اکبر و یکی دیگر که اسمش یادم نیست. یکی از پسرهای خودش را کشت، دیگری را نمی‌دانم زنده است یا نه؟ اگر زنده است الآن کجاست. پسر سوگلی‌شان همین علیرضاخان بود که خیلی دوستش داشتند. آن وقتها خیلی با تشریفات خواستگاری می‌آمدند. اول نطقی می‌کردند که ما مخلصیم و نوکریم و چی چی هستیم و از این صحبتها، اینها هم به همان ترتیب، پس از تعارفات گفتند که آمده‌ایم از شما اجازه بگیریم که گیتی‌خانم زن علیرضاخان بشود. من مدتی گوش کردم. گفتم خیلی متشکرم از اینکه لطف کردید و امید و گیتی را برای علیرضا می‌خواهید ولی من دخترم را نمی‌دهم. فوق‌العاده تعجب کردند. گفتند چطور نمی‌دهید؟ گفتم والا من عقیده ندارم که وصلت آنقدر توی هم باشد. برای اینکه من با ولیعهد خودمان دخترعمو و پسرعمو هستیم. خود ولیعهد هم پدر و مادرش دخترعمو و پسرعمو هستند. مگر چند تا دخترعمو و پسرعمو ممکن است با هم عروسی کنند؟ بچه‌های اینها آن وقت چی درمی‌آیند. ناقص درمی‌آیند. محاله که خوب بشوند. برای همین است که قاجاریه اینطور شدند. از بس توی هم عروسی کردند. اکثر اوقات ازدواج با خویشاوند و هم‌خون یک نوع عقب‌افتادگی بوجود می‌آورد.

طبیعت هم همینطور است در کاشتن سبزی اگر یک تخم و دانه هر دو سال یک بار تکرار شود چیز مزخرفی درمی‌آید، باید هر سال آن تخم را عوض کرد. به هر حال گفتم نمی‌دهم. با وجود این حرفهای من آنها قبول نکردند. مشیرالسلطنه گفت من هرچه دارم تقدیم می‌کنم. مرد بسیار متمولی بود، تمام را هم داد به آن درویش، معروف است هر سال یک جایی داشت در تهران، که روضه‌خوانی می‌کرد.

این خواستگاری را رد کردم، گفتم به شما خیلی هم ارادت دارم و می‌دانم که چقدر شما به فامیل محمدعلیشاه و احمد شاه و ولیعهد علاقمند هستید ولی به دلایلی که گفتم من نمی‌توانم دختر ولیعهد را بدهم و گیتی را ندادم. خیلی ناراحت شدند، فوق‌العاده.

بعدها فهمیدم عجب کار خوبی کرده‌ام. چون اگر گیتی زن علیرضاخان می‌شد تازه مثل صفورا، دختر اعزازالسلطنه در آن خانه هیچ کاره می‌شد. درباره صفورا و نامزدیش با هوشنگ مقدم هم که صحبت کردم و بعد از طلاق او زن علیرضاخان شد. مشیرالسلطنه اواخر عمرش دختر سالار اقدس، برادرزاده خانمش را به خانه‌شان آورد چون به آن دختر خیلی علاقه پیدا کرده بود. او شد خانم خانه و همه کاره به مشیرالسلطنه هم دایی‌جون می‌گفت و طفلک صفورا هیچ کاره بود، یعنی هیچ. او تمام خانه و زندگی را اداره می‌کرد، اصلاً حکم می‌داد، رئیس خانه او بود. برای علیرضاخان، بعد از اینکه از گیتی خواستگاری کردند و ندادم، رفتند خواستگاری دختر اعزازالسلطنه که مادرش، ملکه زمان، دختر اجلال‌الدوله است. او را گرفتند که دختر خیلی خوشگلی بود، فوق‌العاده. از گیتی هم خوشگل‌تر بود، تقریباً همسن علیرضاخان بود. برگردم به زندگی دخترم گیتی. وقتی ولیعهد در ژانویه ۱۹۴۳ م (دی ۱۳۲۱ ش) در انگلیس مرحوم شد، گیتی خیلی غمگین و افسرده بود. گفتم او را ببرم بیروت شاید مشغول شود. اصلاً فکرم این بود که گیتی را بگذارم آنجا درس بخواند.

اما اول رفتیم زیارت کربلا، بعد رفتیم بیروت. آنجا آقایان کتانه همه‌شان زنده بودند و با ایران تجارت می‌کردند. نمایندگی داروهای مختلف و اتومبیل داشتند که بعدها ثابت به آنها ملحق شد. کتانه‌ها اهل لبنان و با ما خیلی دوست بودند و می‌توانستند به گیتی رسیدگی کنند.

خانواده پدر گیتی، صاحب‌جمع، همه‌کاره خانم ملکه جهان، همیشه به من

اصرار می‌کرد که شما باید گیتی را به پاریس بفرستید، پیش خانم ملکه جهان، تا مثل همه نوه‌ها آنجا باشد و تحصیل کند. من هم هیچ دلم نمی‌خواست که نزد ملکه جهان برود. گفتم که به بیروت ببرمش. دختردایی‌هایم هم در بیروت درس خوانده بودند. در آن زمان همه برای تحصیل به بیروت می‌رفتند. در بیروت به من توصیه کردند که عوض مدرسه آمریکایی بگذارمش پیش یک خانم، روزها برود به مدرسه و شبها هم پیش آن خانم باشد.

خانم فرانسوی محترمی را سفیر عراق به من معرفی کرد که شوهرش قبلاً حاکم بیروت بود ولی در آن تاریخ فوت شده بود. این خانم در آنجا زندگی بسیار خوبی داشت. سفیر عراق به من گفت اگر قبول کند، گیتی را نزد او بگذارید، از هر جهت خوب است. چون هم فرانسه‌اش را تکمیل می‌کند، و هم آداب و رسوم اروپایی را بهتر یاد می‌گیرد. ضمناً جای مطمئن است و شما نگرانش نمی‌مانید. رفتم آن خانم را دیدم او گفت قبول می‌کنم. دو هفته من در بیروت بودم و گیتی هم در آنجا. بدبختانه گیتی درد روده شدیدی داشت، از طرفی هم بیروت را دوست نداشت. چون مریض بود گفتم بهتر است اول او را برای معالجه به بیت‌المقدس ببرم. گفتند که در آنجا پروفیسوری به نام زوندیک هست که همه چیز را معالجه می‌کند.

رفتن به آنجا مصیبتی بود. تمام ایرانیها گرفتار ویزا بودند. چون در آن تاریخ ناحیه بیت‌المقدس دست نیروهای انگلیسی بود، در نتیجه دادن ویزا به کنسولگری انگلیس مربوط می‌شد. وزیرمختار ما هم در بیروت، بهتر است اسمش را نبرم، آقای محترمی بود که معلوم شد پول می‌گیرد تا ترتیبی فراهم کند که انگلیس ویزا بدهد. با یک تاجر بزرگ ایرانی که او هم کسالت داشت و می‌خواست ویزا بگیرد به سفارت ایران رفتیم. وزیرمختار پذیرایی خوبی از من کرد و گفت که بعداً به شما جوابش را خواهم داد. به آن تاجر هم همین را گفت و معین کرد که چه

روزی باید برای جواب برگردیم. روز موعود من دیرتر رسیدم، وقتی وارد شدم آن آقا داشت خارج می‌شد. گفت خانم زحمت نکشید، برای اینکه خواهد گفت نه! گفتم می‌روم، شاید که به من بدهد. رفتم. وزیرمختار ما گفت کنسولگری انگلیس گفته که ویزا نمی‌دهیم. گفتم من تعجب می‌کنم. پاسپورت را گرفتم و خودم رفتم به کنسولگری انگلیس. کارتم را به پیشخدمت دادم و گفتم به کنسول بگویید که می‌خواهم ایشان را ببینم. فوراً مرا پذیرفت. به او گفتم بچه من کسالت دارد و می‌خواهم او را برای معالجه ببرم، شما چرا به وزیرمختار ما گفته‌اید نه؟ گفت اسم شما چیست؟ گفتم مهبین بانو ملک منصور. البته آن آقای تاجر به من نگفته بود که پول می‌خواهند و چنین چیزی هست. فقط گفت نروید فایده ندارد. بعد فهمیدم که وزیرمختار ایران هزار تومان از او پول خواسته بود که آن زمان مبلغ زیادی بود. من اسمم را که به کنسول گفتم او فوراً انگشتش را پایین آورد و نام مرا در کتابچه‌اش پیدا کرد. اسم اشخاصی را که وارد بیروت می‌شدند کنسولگریها داشتند. حالا چطور داشتند نمی‌دانم! کنسول انگلیس پاسپورت را گرفت و ویزا را داد. معلوم شد که وزیرمختار اصلاً با او صحبت نکرده بود و از من خجالت می‌کشید که پول بخواهد اما از آن تاجر پول خواسته بود که او هم نداده بود.

بالاخره گیتی را بردم به بیت المقدس، پیش پروفیسور زوندیک. عده‌ای از ایرانیها آنجا در هتل کینگ دیوید بودند، ما هم به همان هتل رفتیم و مدتی ماندیم تا بچه را آنجا معالجه کردند و به بیروت برگشتیم. چون نمی‌خواست آنجا بماند. گیتی را به تهران برگرداندم، فکر کردم بعدها بفرستم به اروپا. از بیروت به بغداد، با ثقةالدوله همسفر بودیم. در بغداد میهمان جعفر جعفری شدیم. او تاجر مهمی بود که خانمش عذراخانم، نوه حاجی ناصرالسلطنه بود. خانه فوق العاده خوبی لب شط داشتند. بعد هم زیارتهايمان را کردیم و آمدیم تهران. چون من و گیتی تنها بودیم، آقای ثقةالدوله ما را همراهی می‌کرد. بین بیروت و بغداد در آن صحرا،

تنها وسیله رفت و آمد اتومبیل بود و کار آسانی هم نبود. آسفالت هم که نکره بودند. هرکس به امید خدا! راننده انگشتش را از اتومبیل بیرون می گذاشت که ببیند باد از کدام طرف است و از روی آن راهش را پیدا می کرد و می رفت. روش خوبی بود، هیچ وقت گم نمی شدیم! میان شام و بغداد تمام صحرا را باید طی می کردیم، خیلی راه مشکلی بود، خدا به ما رحم کرد. آقای ثقةالدوله، مرد خوش هیکل و خوش قیافه ای بود، و میان خانمها وجهه و شهرتی داشت. از ما کاملاً سرپرستی کرد. در آن زمان گیتی خیلی دختر خوشگلی بود. برای رفتن به کاظمین، چادر سرمان کرده بودیم. ثقةالدوله در هتل وقتی از اطاقش آمد پایین و ما را دید که چادر سر کرده ایستاده ایم به گیتی گفت الآن که چادر سرت کرده ای مثل حاجی رقیه شده ای! ثقةالدوله آدم شوخ و بامزه ای بود و به ما خیلی مرحمت و کمک کرد. اگر او نبود، ما دو نفر تنها، کارمان خیلی مشکل می شد. بالاخره برگشتیم به تهران.

زمان جنگ دوم جهانی در ایران

اما از زمان جنگ تعریف کنم. یعنی از ۱۹۳۹ که جنگ شروع شد تا ۱۹۴۵. آن موقع که در اروپا کشت و کشتار بود و جوانهای مردم کشته می شدند، در ایران خبری از جنگ نبود. از سال ۱۹۴۱، انگلیسها، روسها و آمریکاییها در ایران بودند. زندگی ما بین ده سریش آباد و تهران می گذشت. در تهران هم هر شب میهمانیهای سفارتخانه ها بود. میهمانان اکثراً دیپلماتها بودند. افسرهای آمریکایی و انگلیسی را هم دعوت می کردند. روسها در آن مجالس شرکت نمی کردند. این چهار سال جنگ موقع خوش ما در ایران بود که واقعاً سالهای خوشی به ما گذشت.

همه جور وسایل داشتیم. آذوقه فراوان بود. مثلاً آنچه که آمریکاییها برای خودشان می آوردند، ما هم از آن سهمی داشتیم. با همه افسرهایی که پست مهم داشتند آشنا شدیم. یا پذیرایی می کردیم و یا میهمان بودیم. در مدت این چهار

سال اصلاً کار دیگری نداشتیم. گیتی هم با همین میهمانها زبان انگلیسی‌اش را تمرین می‌کرد. او نوزده بیست ساله بود. سریش آباد شده بود محل افسرهای انگلیسی که در همدان کار می‌کردند و متصدی گندم بودند. باید به دهات کردستان می‌آمدند تا جويا شوند که مبادا مالکین گندمشان را پنهان کنند. ما همه مجبور بودیم گندممان را به دولت بدهیم، چاره‌ای نداشتیم، چون قشون باید غذا می‌خورد. این بود که سریش آباد می‌آمدند و شب می‌ماندند. برادرم امیراسماعیل، که متصدی املاک سریش آباد بود، از آنها پذیرایی می‌کرد. کنسول انگلیس در همدان هم مرتب به ده ما می‌آمد. خوشگل و فهمیده، و خیلی مایل بود گیتی را بگیرد. گیتی هم جوان بود و این عشق اول، میل داشت عروسی کند. من گفتم تو وقت زیاد داری، صبر کن، بگذار او به انگلیس برود و لباس نظامی‌اش را درآورد. من ترا به انگلستان می‌فرستم. وقتی رفتی اونجا و او را با لباس شخصی دیدی، شاید به نظرت طور دیگر بیاید. چون لباس نظامی به آدم جلوه دیگری می‌دهد. در همدان هتلی بود به نام هتل ایران، همه اعیان همدان، که منحصر بودند به قره‌گوزل‌وها، که خودشان خیلی زیاد هستند، و رؤسای ادارات، مثل آقا مقتدر، به آنجا می‌رفتند.

مقتدرها دو برادر بودند که پدرم به پدر آنها خیلی محبت داشت. گویا این دو پسر در زمانی که پدرم والی شیراز بود، به دنیا آمده بودند. یکی از این مقتدرها، ابولمقتدر است که در نیس زندگی می‌کند و زن لهستانی دارد که بسیار خانم خوبی است. برادرش هم سرلشکر غلامحسین مقتدر است. اینها خیلی مردمان خوبی هستند، مخصوصاً ابول که هم خودش، هم خانمش و هم مادر خانمش با من خیلی دوست بودند و او رئیس اداره غله بود. در همدان با هم معاشرت زیادی داشتیم. اسمش عبدالحسین بود و ما به او ابول می‌گفتم. مرد نازنین و دوست خوبی است.

عجیب است که گیتی یک بار عقد کرد و یک دفعه نامزد شد و هر دو نفر نصرالله نام داشتند. اولی نصرالله مقدم مربوط به زمان رضا شاه بود، دومی مربوط به دوران جنگ و پیش از اینکه او را به اروپا بفرستم. این بار گیتی با جوان دیگری به نام نصرالله دهش آشنا و نامزد شد. این نصرالله جوانکی خوشگل و بچه خوبی بود. برادر شوخی هم داشت به اسم حسینقلی. خواهرشان هم فخری نمازی زن تاجر معروف محمد نمازی بود. اینها خانواده‌های محترم اصفهان، و تاجر بودند. با فخری دوستی زیاد نزدیکی داشتیم و همیشه با هم بودیم. خواهر دیگری هم داشتند به نام اقدس که با گیتی رفیق بود و زن یک سوییسی شد. در ژنو زندگی می‌کند، اما شوهرش زود فوت شد. این خانواده خیلی با ما آمد و شد داشتند. نصرالله عاشق گیتی شد و خواستگاری کرد. ما هم قبول کردیم، نامزد شدند. جواهرهای حسابی و خیلی خوب آوردند و خودشان هم در خیابان پهلوی، خانه خیلی بزرگی داشتند و با پدرش که زنده بود، در آنجا زندگی می‌کردند. قبلاً بارها گفته‌ام ما منصوریه را اجاره داده بودیم و هرکدامان خانه‌ای خارج از منصوریه اجاره کرده بودیم. من هم بیرونی منزل شاه بختی را، که در یکی از کوچه‌های خیابان سپه بود، اجاره کردم و با برادرم کیکاووس میرزا رفتیم و آنجا نشستیم.

هم عقدکنان گیتی با نصرالله مقدم در آنجا بود، و هم نامزدی‌اش با نصرالله دومی. در آن زمان قشون متحدین توپ و تانکهایشان را از جنوب به روسیه با کامیون می‌بردند. وقتی که اینها راه می‌افتادند، در تمام خیابانهای بیرون شهر تهران نمی‌شد عبور کرد، باید صبر می‌کردیم تا اینها بگذرند. یک روز، شب نوئل، با نصرالله خان راه افتادیم که به همدان به ملکمان برویم. امیراسماعیل آنجا بود و گفتیم که شب نوئل را در هتل ایران می‌گذاریم. حتماً شب خوشی خواهیم گذراند. آن وقت هم هتل خوب همدان فقط ایران بود. نصرالله خان اتومبیل بیوک

بزرگی داشت که من و گیتی و نصرالله سوارش شدیم و راه افتادیم. در همین موقع کاروان کامیونهای نظامی متفقین از جنوب می‌آمد که برود به بندرپهلوی و روسیه. باران و برف زیادی هم باریده بود و راهها هم که آسفالت نبودند، پر از گل‌ولای شده بود. جاده هم که از گردنه می‌گذشت و یک طرفش دره بود. هرچه گیتی به نصرالله می‌گفت که لزومی ندارد که به این تندی بروی، از کامیونها جلو بزنی، آرام برو، ممکن است تصادف کنیم، یا در گل فرو برویم، یا پرت شویم، فایده نداشت. با سرعت ادامه می‌داد. خدا می‌داند که ما در اتومبیل از ترس چه حالی داشتیم. یک طرف کامیونهای نظامی، طرف دیگر هم پرتگاه. راه دیگری نداشتیم. در هر حال با همان سرعت برق و با وحشت فراوان رد شدیم و رقتیم و به همدان رسیدیم.

نصرالله‌خان یک النگوی برلیان خیلی عالی و یک انگشتر به گیتی داده بود. جلوی هتل که رسیدیم و گیتی پیاده شد، انگشتر و النگو را از دستش درآورد و گفت نصرالله‌خان این النگویت، این هم انگشترت، من زن تو نمی‌شوم. نصرالله‌خان هاج‌وواج ماند. دلم خیلی برایش سوخت، چون خیلی مظلوم بود. از گیتی پرسید چرا؟ گفت حالا که ما نامزد هستیم، وقتی از تو خواهش کردم حرفم را گوش نکردی و این‌طوری رفتار کردی، وای به وقتی که من زن تو بشوم، تو دیگر به هیچ حرف من گوش نخواهی کرد. من زن چنین آدمی نمی‌شوم. این‌طور گیتی یک دنده بود، گفت محال است، هر کاری بکنی زن تو نمی‌شوم، اصرار هم نکن. از همانجا نصرالله‌خان سوار اتومبیلش شد و برگشت و حتی یک شب هم نماند. گمان می‌کنم که از همان وقت گیتی تصمیمی گرفت که با ایرانی اصلاً وصلت نکند.

وقتی جنگ تمام شد، من تصمیم گرفتم که گیتی را به انگلیس بفرستم که آنجا تحصیل کند. اول آمد به پاریس و خانم ملکه جهان را دید. البته تمام این

سالهایی که این بچه پیش من بود، هیچ نوع محبتی از طرف خانواده پدری ندیده بود. اصلاً نمی‌پرسیدند که آیا او زنده است یا مرده؟ هست یا نیست؟ مخارجی دارد یا نه؟ شاید اگر مرحوم احمد شاه زنده بود، او حتماً فکری می‌کرد و حال گیتی را می‌پرسید، چون به من هم خیلی علاقه داشت و هم خیلی اظهار مرحمت می‌کرد. اما سایرین خیر. خانم ملکه جهان که اصلاً، هیچ وقتی هم که گیتی رفته بود به دیدنش، خیلی عادی از او پذیرایی کرده بود. من هم به آقای مشرف‌الدوله نفیسی سپرده بودم که گیتی را با خودش از پاریس به انگلیس ببرد که تنها نباشد.

آقای مشرف‌الدوله، خدا رحمتش کند، خیلی مرد عاقل و فهمیده و باشعوری بود، همه‌جور محسنات داشت. در آن موقع طیاره خیلی کم بود. گویا در طیاره‌ای، دو جا پیدا شده بود، یکی برای آقای مشرف‌الدوله، و یکی هم برای خانمش معصومه‌خانم، که دختر خانم فخرالدوله بود. معصومه‌خانم گفته بود حالا که دو جا پیدا شده است ما برویم و گیتی هم بعداً خودش بیاید. آقای مشرف‌الدوله گفته بود، ممکن نیست که من بیایم. باید طیاره‌ای پیدا کنیم که سه جا داشته باشد، که همه با هم برویم. چون گیتی را دست من سپرده‌اند و من بدون گیتی از اینجا نمی‌روم. این بود که صبر کردند، طیاره دیگری پیدا شد با سه‌جا، و آقای مشرف‌الدوله گیتی را برد و در شبانه‌روزی‌ای که من آدرسش را داده بودم گذاشت و بعد برای من نوشت که گیتی را سپردم دست مسئولین مدرسه. من خیلی متشکر و ممنونش هستم، چون کمتر کسی پیدا می‌شود که تا این اندازه مسئولیتی را که قبول کرده به انجام برساند، آن هم در اروپا. ممکن بود همانجا در پاریس بگوید گیتی دختر بزرگی است و خودش برود. محبتی به من کرد که فراموش نمی‌کنم. بچه را برداشت با خودش برد.

از دواج گیتی افروز

گیتی در سال ۱۹۵۰ از پاریس به تهران آمد. بیش از شش ماه در تهران نماند، چون با وابسته نیروی هوایی سفارت آمریکا آشنا شد. شش ماهه عاشق هم شدند. دو سال قبل از اینکه گیتی به تهران بیاید، بیل (ویلیام) وامبلد را می‌شناختم و اصلاً باور نمی‌کردم که او از آن نوع مردهایی باشد که زود عاشق زنی شود یا با او رابطه‌ای برقرار کند. مردی بود جدی و در برخورد اول کمی تلخ به نظر می‌آمد. وقتی با گیتی آشنا شد، اهل صحبت و اینها نبود، آرام بود و کم حرف.

یک شب با گیتی در سفارت انگلیس میهمان سفیر کبیر انگلیس سر وایلی بودیم. فتح‌الله امیرعلایی که جزو مهمانها بود، به من گفت مهرین بانو این وابسته نظامی سفارت آمریکا عاشق دختر تو شده است. گفتم چرند نگو، چون از این آدم تلخ‌تر وجود ندارد و این عاشق هیچ‌کس نمی‌شود. گفت بیا نگاه کن، ببین. این اولین باری است که می‌بینم دارد با زنی می‌رقصد. اما من حرف امیرعلایی را باور نکردم. در آن روزها من به ده می‌رفتم. یک روز دیدم که رعایا آمدند و گفتند که یک طیاره آمد و در نارنجک، در صحرا نشست. گفتم طیاره در نارنجک نشسته؟ کیست؟ گفتند نمی‌دانیم. طیاره‌ای در صحرا نشست و چند نفر هم پیاده شدند. من هم هاج‌وواج که خدایا طیاره نظامی چه صیغه‌ای است؟ دیدم که صفیه خانم و گیتی و بیل، و یکی از این دخترهایی که در سفارت انگلیس کار می‌کرد پیاده شدند و آمدند به خانه. گفتم چه عجب! چطور شده شما اینجا آمده‌اید؟ گفتند که آمدیم ترا ببینیم. ناهاری به آنها دادیم و بعد صفیه گفت که ما آمده‌ایم خواستگاری کنیم. گفتم که خواستگاری کی؟ گفت خواستگاری گیتی. گفتم برای کی؟ گفت برای همین آقای بیل وامبلد. ما را با طیاره‌اش آورده اینجا. گفتم من که حرفی ندارم، گیتی بچه که نیست. من بگم آره یا نه خودش باید انتخاب کند. اگر دلش می‌خواهد زن آمریکایی بشود، تصمیم با خودش است.

ولی برای اینکه گیتی بتواند با یک آمریکایی عروسی کند، خدا می‌داند که چه گرفتاریهایی پیدا کردم. اولاً که باید وزارت خارجه ایران اجازه می‌داد. در ضمن، چون او جزو سفارت آمریکا بود، برای ازدواج با یک دختر ایرانی، باید از سفارت آمریکا هم اجازه می‌گرفتیم. وزارت خارجه هم به هیچ‌وجه اجازه نمی‌داد و می‌گفت که دختر ولیعهد نباید زن یک آمریکایی بشود. بالاخره دیدم که راه دیگری ندارم جز اینکه عریضه‌ای بنویسم برای محمدرضا شاه.

نوشتم که خواهر خود شما، فاطمه، زن یک آمریکایی است و هیچ ممانعتی نکردید. چرا از اینکه دختر من زن آمریکایی بشود، ممانعت می‌کنید؟ شاه اجازه ازدواج داد. عروسی گیتی خیلی مفصل بود. یک دور، در یک بعدازظهر خیلی خوب و عالی در باغ منصورآباد انجام شد. در آنجا کشیش آمریکایی هم بود. جزو میهمانها سفرای آن زمان، مخصوصاً سفیر آمریکا و خانمش حضور داشتند. نظام‌السلطان خواجه‌نوری، رئیس تشریفات وزارت خارجه و مجید بختیار شهود گیتی بودند. از دیگر میهمانان صفیه‌خانم و محمدحسین میرزا فیروز، همین‌طور عباس مسعودی، مدیر روزنامه اطلاعات. بلافاصله در مجله تهران مصور مطلب خیلی مفصل و قشنگی به صورت یک داستان عاشقانه چاپ کردند که گیتی و بیل چه‌طوری عاشق هم شدند، چه و چه، که البته مقداری از آن ساختگی بود. اصلاً تمام آن شماره شرح عروسی بود. حیف که من آن مجله پر از عکس را در پاریس ندارم. دور بعد هم خودمان در منصوریه جشنی گرفتیم. شب‌نشینی مفصلی دادیم، اکثر میهمانان اعضای خانواده بودند.

یک عقدکنان مختصری هم گرفتیم که آقای ظهیرالسلام و آقای صدرالعلماء، پدر بنی‌هاشمی، آمدند و عقد کردند. اسم بیل را هم حسین گذاشتیم. خلاصه، برای محکم کاری یک بار عقدکنان مسلمانی کردند، یک بار وصلت فرنگی با کشیش، و یک بار هم رفتند به سفارت که سفارت تصدیق کند که اینها زن و

شوهرند. در آن زمان، سال ۱۹۵۰، سفیر انگلیس وایلی بود که خانم بسیار مهربانی داشت. آنها آشپز چینی ماهر و استادی داشتند. از وایلیها دربارهٔ بیل تحقیق کرده بودم که کیست و از چه خانواده‌ایست؟

در آن زمان خیلی از ایرانیها زن آمریکایی شدند، همهٔ اینها هم ظاهراً سرباز یا افسر بودند. گفتم که مال ما اینطوری از آب درنیاید. گفتند که بیل افسر برجسته و خوبی است و ایرادی از او نمی‌شود گرفت. درجه‌اش هم سرهنگ بود. جوان بود، سی ساله. ما هم گفتیم خوب، علی‌الله! دختر خودش خواسته. بد بود نمی‌ماند و برمی‌گردد، خوب بود، می‌ماند. به این ترتیب بود که گیتی با بیل (ویلیام) وامبلد ازدواج کرد و خدا خواست که خوب هم از آب درآمد.

زایمان گیتی افروز

۲۸۰

در سال ۱۹۵۲ بود که شنیدیم گیتی حامله شده و قرار است دوقلو بزاید. گفتم که این هیچ چیزش مثل همه‌کس نیست. خودش که زن آمریکایی شد، حالا هم که می‌خواهد دوقلو بزاید. گیتی خیلی باریک و فوق‌العاده خوش‌ترکیب بود. در پاریس تمام مزونهای بزرگ، مثل دیور، پاک‌فات می‌خواستند که او مانکنشان بشود. می‌گفتند: ما هر چقدر بخواهی بتو می‌دهیم که مانکن ما بشوی. فقط بگذار که ما بگوییم که پرنسس هستی. اصلاً روی هیکلش پارچه را می‌گرفتند، نه اینکه تنش کنند، روی خود گیتی به لباس شکل می‌دادند. خیلی دختر خوش‌هیکی است، یعنی خوش‌ترکیب است. محال بود که کاووس بگذارد که گیتی مانکن بشود. اگر شده بود، امروز شاید او هم مثل دیگران پول و تمول سرشاری داشت. چون همهٔ مانکنها بعدها سرمایه گذاشتند و برای خودشان بوتیک باز کردند.

به هر صورت وقتی حاملگی گیتی را شنیدم به آمریکا رفتم. دفعه اولی بود که به آنجا می‌رفتم. برای گیتی دو قالیچه برده بودم. در گمرک از من پرسیدند برای

گمرک چه چیزی دارید اعلان کنید؟ گفتم هیچ چیز. گفت قسم بخورید. گفتم قسم نمی خورم. گفت شما که می گوید چیزی ندارید. گفتم دو قالیچه دارم که تو چمدانم است، برای بچه ام که می خواهد بزاید سوغاتی آورده ام. اگر قدغن است نبرم. گفت حالا که حقیقت را گفتید ببرید.

در آن سال ۱۹۵۲ که من به آمریکا رفتم، خانم فریم آشنایان از تهران آمد عقب من. در آن زمان مسافرت به آمریکا، تا نیویورک، پانزده ساعت طول می کشید. خانم فریم مرا به هتل والدورف آستوریای معروف برد. اطاقم طبقه هشتم بود، بالای بالا، طوری که سرگیجه می گرفتم. طفلک از من پذیرایی خیلی خوبی کرد. نیویورک را به من نشان داد و مرا برد مترو را ببینم. خیلی تعجب کردم، چون در آن زمان وقتی که در پاریس سوار مترو می شدیم بوی تعفن و عرق تن مردم خیلی ناراحت کننده بود. تعجب کردم، آنجا اصلاً از بو خبری نبود. البته الان تغییر کرده است و متروی فرانسه در دنیا نظیر ندارد. دکتر فریم و خانمش دیگر با هم زندگی نمی کردند. سه بچه داشتند، یک دختر و دو پسر. متأسفانه دکتر فریم بعد از همدان، وضع کارش مختل شده بود. با خانم فریم از نیویورک دیدن کردم، بعد مرا سوار طیاره کرد و به کالیفرنیا رفتم.

در آن زمان گیتی و شوهرش در سانفرانسیسکو، در پایگاه نظامی زندگی می کردند. از نیویورک تا آنجا هم پانزده ساعت بود. در طیاره، یک هندی پدرسوخته پشت سر من نشسته بود که در تمام این مدت، سیگار از دستش نمی افتاد. هرچه به خانم میهماندار می گفتم که جای مرا عوض کنید، چون طیاره پر بود، امکان نداشت. کسی هم حاضر نمی شد جای من بنشیند. میهماندار هم نمی دانم به چه دلیل به هندی نمی گفت که سیگار نکشد. نمی دانم چه جور آدمی بود. وقتی که به سانفرانسیسکو رسیدیم، خستگی راه از یک طرف، و دود سیگار از طرف دیگر مرا گیج و مگ کرده بود، بیل دامادم، دنبالم می گشت. گویا از پایین

صدا می‌زدند. ملک‌منصور. من نمی‌شنیدم. از بوی سیگار مردم هندی گیج شده بودم. بالاخره بیل آمد بالا و به من گفت. مهین مگر نمی‌شنوی؟ گفتم من اصلاً گیج‌م بیل به صورت فوق‌العاده‌ای فرانسه حرف می‌زد. به همین دلیل با من رابطه‌ی نزدیکی برقرار کرد.

در هر حال پیاده شدیم و بیل مرا سوار کرد و به پایگاه خودشان برد. از سانفرانسیسکو که مثل بهشت بود حظ کردم. از نیویورک هم بدم نیامد، باید آنجا را دید. آسمان خراشهایی که در هیچ جای دنیا پیدا نمی‌شوند. جزیره‌ای است شاهکار. گلدن گیت سانفرانسیسکو و منظره‌ی اقیانوس برای من، بعد از اروپا فوق‌العاده بود. آن‌وقت‌ها هم نه آنقدر جمعیت بود، نه آنقدر توریست، نه آنقدر ماشین و نه به این حد ساختمان. شهر بسیار دل‌باز و قشنگ بود. پایگاه در محوطه‌ی بسیار بزرگی قرار داشت، با خانه‌هایی پهلوی هم، هرکدام با باغچه. هر ساختمانی با سالن، ناهارخوری، دو سه اتاق خواب، مخصوص افسرها. قسمت سربازها جدا بود. تمام افسران و خانم‌هایشان با هم رفت و آمد داشتند.

وقتی گیتی را دیدم متوجه شدم که شکمش خیلی بزرگ است. فکر کردم، خدایا، خدایا چه‌طور خواهد زایید؟ چه خواهد شد؟ وقتی پیراهنش را بلند می‌کرد می‌گفتم پیراهنت را بلند نکن که دلت می‌ترکد! می‌ترسیدم آدمی به ریزی و باریکی گیتی شکمش بترکد! خیلی نگران بودم. تا روز فارغ‌شدنش آنجا بودم. یک روز ساعت هشت صبح بیل آمد و گفت که گیتی حالش خوب نیست. رفتم دیدم که آبی که باید بیاید آمده. گیتی را به مریضخانه‌ی بزرگ و مجهزی بردیم و دکتر مخصوص بچه و یک دکتر دیگر هم آمدند. دکتر گفت که ساعت نه‌ونیم فارغ می‌شود. گفتم که چون این آمریکایی‌ها همه کارشان خل‌بازی است، این حرفشان هم از همان قماش است. ممکن نیست! زنی که دوقلو دارد مسلماً سخت‌تر می‌زاید.

همانجا نشستیم، خدا و پیغمبر و امام را دعا کردم. ساعت نه و نیم یکی از پرستارها آمد و گفت یک دختر است. هاج و واج ماندم. گفت که دومی بیست دقیقه دیگر می‌آید، دعاخوان و تسبیح به دست نشستیم. بیست دقیقه آمد و گفت که دومی هم آمد و او هم دختر است. دو تا دختر. خدا را شکر کردم. بچه‌ها را بردند و زیر دستگاه گذاشتند. رفتم گیتی را دیدم.

در آمریکا امروز که زائو می‌زایید، فردا باید بلند می‌شد و راه می‌رفت. سه چهار روز مریضخانه ماند تا بچه‌ها را از دستگاه درآوردند. بعد آمدیم خانه. گفته بودند که گیتی چون خیلی ظریف است، نباید به خودش زحمت بدهد و خسته بشود. باید کسی مواظب او باشد. کس دیگری نبود، من خودم بایستی همه کارها را می‌کردم. این دو تا دختر را، که رابین و کریستین اسم گذاشتند، من روی دو زانویم بزرگ کردم. خیلی هم بامزه بود، چون این یکی گریه می‌کرد و شیر می‌خواست و بلافاصله آن یکی گریه می‌کرد و شیر می‌خواست! دو تا شیشه پستانک می‌گرفتیم پر می‌کردیم. شیرها را بیل درست می‌کرد و در یخچال می‌گذاشت و صبح زود خودش می‌رفت اداره. من بلند می‌شدم و شیرها را گرم می‌کردم و بچه‌ها را روی دو زانویم می‌گذاشتم و یک پستانک دهن این یکی می‌گذاشتم و یک پستانک دهن آن یکی! بچه‌ها را یواش یواش به یک سالگی رساندم. ۲۶ آوریل متولد شدند.

برگردم سر گیتی و بیل و کریستین و رابین، پست بیل را از سانفرانسیسکو عوض کردند و او را به آیداهو که مرکزش بویز و مرکز سیب‌زمینی است، فرستادند. برعکس سانفرانسیسکو، پایگاه آیداهو، از شهر خیلی دور بود. پنجاه مایل با شهر فاصله داشتیم. راه هم آسفالت نبود. آنقدر خاک و بته و بد بود و کثیف، بر بیابان، که من و گیتی، هر دویمان در اتومبیل گریه کردیم. یک عده از افسران هم با بیل به آنجا منتقل شدند. خانمهای این افسرها به سناتور آنجا نامه

نوشتند که چرا ما باید پنجاه مایل در خاک و خل راه برویم؟ در عرض دو ماه بین بویز و پایگاه تمام خیابان آسفالت شد. ببینید که آمریکاییها چقدر وضعشان مرتب است.

بویز خیلی شهر قشنگی است، گویا فرانسویها آنجا را درست کرده‌اند. خانه‌های قشنگ دارد و عمارت‌های عالی. هیچ‌جا مثل آمریکا نیست. یک شهر کوچک ایالتی را که می‌بینید، مثل این است که همه شهرهای کوچک آمریکا را دیده‌اید، آنقدر شبیه هم هستند. مریضخانه خیلی بزرگی هم داشت که دکترش یک اطریشی بود که گیتی پیشش می‌رفت. دیگر می‌خواستم که برگردم. موقعی بود که مصدق السلطنه سر کار بود. پانزده روز با بچه‌ها ماندم، گیتی و بیل کار داشتند رفتند به واشنگتن. وقتی که برگشتند، گیتی نگذاشت که برگردم. گفت که منتظر بچه دیگری است. گفتم تو که دوا می‌خوردی؟ گفت اثری نداشت و حامله شده‌ام. ماندم تا زایمان گیتی، که چه بساطی شده بود.

۲۸۴

رفتیم نزد دکتر که گیتی را معاینه کند و زمان زاییدنش را بفهمیم که چه وقتی مراجعه کنیم. سؤال کرد که چه جوری زاییدی و غیره. گفت تو که خیلی زود می‌زایی، نمی‌توانی به موقع خبردار شوی و چون پنجاه مایل فاصله داری رساندن شما به اینجا مشکل است. باید بچه بیست روز جلوتر بیاید. گفتیم چطور؟ گفت که همین جوره، چون اگر به موقع نیاید ممکن است توی اتومبیل بزاید که هم برای خودش و هم برای بچه خطرناک است.

به همین دلیل گیتی را زودتر از موعد مقرر بیمارستان بردیم. ساعت ده به بیمارستان رسیدیم، گیتی را بردند توی اطاق. یک سوزن زد و گیتی را خواباند. من هر نیم ساعت می‌رفتم به او سر می‌زدم. می‌دیدم گیتی خوابیده است. دلوآپسی من همه‌اش این بود که خدای نکرده مبدا بچه ناقص به دنیا بیاید، مثلاً یک چشم یا یک دست نداشته باشد، چون بچه زودتر به دنیا می‌آمد.

پایین مریضخانه یک کلیسایی بود به نام کلیسای حضرت مریم. من آن روز در آنجا آنقدر دعا کردم که خدا می‌داند؛ که خدایا تو این را سالم به دنیا بیاور، طوری که نه مادر عیب ببیند و نه بچه. بالاخره دوونیم بعدازظهر رفتم که سری بزنم، دیدم که گیتی بیدار شد. به من گفت که دلم درد می‌کند. رفتم دکتر را خبر کردم. دکتر گفت که او را به اطاق زایمان ببرند. یک ساعت و نیم بعد دکتر بچه در بغلش وارد شد و گفت که این پسر است. نگاهش کردم و گفتم عجب! این شکل ولیعهد است! چقدر به ولیعهد شبیه است! بیلی گفت که به! اینکه چانه ندارد! گفتم ما از صبح تا بحال از نگرانی مرده‌ایم، حالا چه‌نم که چانه ندارد! سلامت است، دست و پا و همه چیزش درست است خدا را شکر.

بچه را دو سه روزی نگه‌داشتند تا آمدم خانه. این بچه را دهم آوریل زایید. چهل روزی برای خاطر علی ماندم و بعد برگشتم به اروپا. رفتم به رم. نظام‌السلطان خواجه‌نوری، سفیر ایران در ایتالیا بود. خانم خیلی خوبی داشت که همه دوستش داشتند. نظام‌السلطان به من گفت که دیگر از ایران اجازه خروج نمی‌دهند. این بود که برگشتم به آمریکا. فکر کردم چه‌جوری بروم تهران، اگر نگذارند بیایم بیرون. بچه‌های من کوچک هستند، نوه‌هایم بچه‌اند. به این دلیل برگشتم به آمریکا و رفتم به آیداهو. دوباره پست بیل عوض شد و رفت به جورجیا که از ایالات سیاه‌نشین آمریکاست. هوا گرم بود و تمام این راه را از آیداهو تا آنجا با اتومبیل رفتم. چندین روز طول کشید. در جورجیا، محل جدید کار و مأموریت بیل. من چند روزی آنجا ماندم، بعد برگشتم به طرف ایران. موقعی بود که مصدق‌السلطنه افتاده بود. نظام‌السلطان هم دیگر رم نبود. دوستانی در رم داشتم که آنجا ماندم.

فرش ایرانی

دوستی داشتم به نام سیمونز که قبلاً در همدان رییس کمپانی فرش بود. در

سفرهایم به رم پیش آنها می‌رفتم. از اواخر قرن نوزدهم، خارجیها، خاصه انگلیسها، در شهرهایی که فرش مرغوب می‌بافتند، مثل تبریز، کرمان، همدان و اصفهان و شیراز، برای بافتن و صدور فرش نمایندگیهایی داشتند. خارجیها فرشهای درجه یک به اندازه اطاقها و راهپله‌ها و غیره با نقشه‌های صفویه سفارش می‌دادند و در ایران می‌بافتند. قالیهایی کرمانی که آن زمان به سفارش انگلیسها درست می‌شد عالی و کمیاب بودند. من هم یک جفت فرش کرمانی داشتم که از دست دادم.

پهلوی در دوران سلطنتش دستور داد و گفت: فرش ایرانی باید به دست خود ایرانی اداره شود و در سال ۱۹۳۶ م (۱۳۱۵ ش) شرکت فرش را تأسیس کرد. محل آن در خیابان فردوسی، روبه‌روی سفارت انگلیس قرار داشت. علاوه بر قسمت اداری، فروشگاه بسیار بزرگی هم برای عرضه و نشان دادن فرشها به خریداران، در همانجا درست شد. شرکت دیگر دست خود ایرانیها افتاد و فتح‌الله سیف‌ناصری به ریاست شرکت فرش انتخاب شد.

خانواده سیف‌ناصری چند برادرند. برادر بزرگ‌تر، سردار سیف، پیشکار عموجان نصرت‌السلطنه در کرمان و همیشه با او بود تا وقتی که پهلوی آمد و نصرت‌السلطنه و اینها از بین رفتند. سردار سیف هم به اروپا آمد و در سوییس زندگی می‌کرد. از همان تهران هم زنی گرفت و زنش را هم با خودش به اروپا آورد که بسیار خانم خوبی بود. آنها در مونتره آپارتمانی داشتند. سردار سیف تا این اواخر هم زنده بود. وقتی مرحوم شد سنی از او گذشته بود. ما وقتی به سوییس و به ژنو سفر می‌کردیم اغلب پیش او و خانمش می‌رفتیم. از تمام برادرها بهتر بود. یک برادر هم به نام سرهنگ سیف، شوهر خدیجه‌خانم، که زن اول تیمسار زاهدی، مادر اردشیر زاهدی بود که بعد زن سرهنگ سیف شد. کوچکترین برادرها، قلی سیف‌ناصری، در دربار پست مهمی داشت. ضمناً

کلکسیون عتیقه جمع‌آوری کرده بود. مدتی هم در آرژانتین زندگی می‌کرد. وقتی برادرهای من از اروپا آمده بودند و ما هنوز پارک منصوریه را داشتیم او مرتب آنجا می‌آمد و در استخر شنا می‌کرد. خوشگل درجه یک بود، هیکل و صورت بی‌نظیری داشت. مردی بود که زنها در برابرش طاقت نداشتند. توی برادرها فوق‌العاده بود. بلبل‌شان قلی بود. فتح‌الله سیف‌ناصری، برادر دیگرشان را هم گفتم که رییس شرکت فرش بود.

اما راجع به از دست دادن فرشهایم: یک جفت فرش کرمانی شش دوازده بود. در تالار که این دو فرش را پهلوی هم پهن می‌کردیم دوازده به دوازده می‌شد. این فرشها مال کرمان بود. رنگهای کرمان هم هیچ کدام رنگ مصنوعی نیست و طبیعی‌اند. از گیاههایی مثل برگ‌مو و روناس و هر برگ طبیعی دیگر درست می‌کنند و اغلب رنگ آنها روشن است. این فرشها مال زمانی بود که انگلیسها کارخانه فرش کرمان را داشتند و خیلی در انتخاب پشم و نخ و رنگ دقت می‌کردند. حالا هم هرچه فرش خوب کرمانی می‌بینید اغلب مال همان دوران است که از اروپا سفارش گرفته و در ایران بافته‌اند. بعدها که شرکت دست ایرانیها افتاد، بدبختانه از رنگهای مصنوعی شیمیایی ساخت اروپا استفاده کردند. البته قالیهایی هم با رنگ طبیعی گیاهی پیدا می‌شد. این دو تا فرش من از همان نوع عالی بود. نمی‌دانم از کجا فهمیدند که من این فرشها را دارم. لابد در پذیراییها و میهمانیهایم دیده بودند.

آن وقتها که من آن فرشها را داشتم، ما پذیرایی خیلی می‌کردیم. نمی‌دانم چطور شد که همین ناصر، رییس شرکت فرش گفت که شما فرشهایتان را بدهید که ما برای عروسی فوزیه ببریم و قصر صاحبقرانیه را فرش کنیم. من خودم قصر صاحبقرانیه زندگی کرده بودم. این قصر خودش سرتاسر فرش داشت و احتیاج به فرشهای من نبود. بالاخره مختاری تلفن کرد که خانم شما این

فرشهایتان را به ما قرض بدهید چون رنگش رنگ مناسبی است، از بس که این دو تا فرش من شهرت پیدا کرده بودند. من قدرشان را نمی‌دانستم. فکر نمی‌کردم که آنقدر عالی است که بیايند و به صاحبقرانیه ببرند. من فرشها را دادم. عروسی تمام شد و فرش من هم تمام شد! اصلاً از فرش هیچ خبری نشد. فرشم خورده شد که خورده شد. فرشى بود که با وجود آنکه شش در دوازده بود، وقتی آن را تا می‌کردید می‌شد یک کوسن. از بس که ظریف و نازک بود. و گره‌هایش کوچک. فرش گره‌دار، صد گره، دویست گره، سیصد گره، این فرش را من در منصوریه انداخته بودم. من در منصوریه در همان عمارتی که انیس‌الدوله می‌نشست زندگی می‌کردم. آنجا تالاری داشت به همان بزرگی سالنهای پدرم، جز این دو فرش، فرش دیگری نمی‌توانست آنجا را بپوشاند، فرشها قالب آن اطاقها بود. پیانوی بزرگی داشتم که روی فرشها گذاشته بودم. هرچه هم مبل در این اطاق می‌گذاشتیم، هنوز هم پر نبود. خانه منصوریه این‌طور بود، اصلاً نمی‌دانم منصوریه چه‌طور شد. مانده، نمانده؟ شنیدم آن قسمت انیس‌الدوله که به یکی از برادرهایم افتاده بود، را یک تاجری خریده است. آیا آنجا را به همان شکل نگاه داشته است یا اطاق اطاق کرده است، هیچ نمی‌دانم.

در مورد سفرهایم به رم و سیمونز صحبت می‌کردم که یاد فرشهایم افتادم و حاشیه رفتم. در زمان مصدق‌السلطنه، انگلیسها باید ایران را ترک می‌کردند. هرچه این آقای سیمونز گفت که من کارم فرش است و با سیاست کار ندارم گفتند که نمی‌شود. این بود که او هم از ایران رفت. سال ۱۹۵۲ بود. من هم برای زایمان گیتی به آمریکا رفتم.

سیمونز مادر ایتالیایی خوشگلی داشت. پدرش انگلیسی و رییس بانک در آتن، یونان، بود که بعد هم از آنجا به ازمیر در ترکیه رفته بودند. به این جهت زبانهای یونانی، انگلیسی، ایتالیایی و فارسی را خوب بلد بود. مادر و خواهرش در

خانه بسیار قشنگی، در رم زندگی می‌کردند، خواهرش زن یک مرد یونانی، کوستامیتزیوس نامی بود و دو بچه خوشگل هم داشتند. هر دفعه رم می‌رفتم، آنها از من دعوت می‌کردند. اطاق مخصوصی در منزلشان داشتیم. البته در تمام دورانی که آقای نظام‌السلطان خواجه‌نوری سفیر کبیر ایران بود، پیش آنها می‌ماندم. وقتی نبودند، نزد خانوادهٔ سیمونز می‌رفتم. در مورد سیمونز مفصل در خرید نارنجک صحبت خواهم کرد. بهر حال این بار هم در مزاحمت از آمریکا به رم رفتم و مدتی پیش آنها ماندم و آمدم ایران. در تهران اوضاع به کلی بهم خورده بود. زمانی بود که شاه برای مدت کوتاهی از ایران خارج شد. مصدق‌السلطنه را که از کار انداختند، شاه دو مرتبه برگشت.

حیونک نظام‌السلطان هم مورد غضب بود و در گلندوئک زندگی می‌کرد. خیلی روحیهٔ خرابی داشت. او خاطراتش را برای مادام Yeda Goddard تعریف کرد که باید بسیار جالب باشد، متأسفانه فعلاً کتاب مفقود است. همه دوستان و آشنایان می‌رفتند به گلندوئک پیش نظام‌السلطان. هم پذیرایی درجهٔ یک داشت و هم جای خیلی قشنگی برای دروایش درست کرده بود که آنها می‌آمدند، می‌ماندند. ناهار و شام و بساط پذیرایی برقرار بود و همه مخارج را هم خود نظام‌السلطان می‌کرد. ارنست پرون، همبازی و دوست کودکی محمدرضا شاه در سوئیس که دیگر مقیم ایران بود، هم یکی از کسانی بود که مرتب به گلندوئک می‌رفت. حالا برای جاسوسی بود یا برای خوش‌گذرانی، نمی‌دانم. هیچ‌کس از کار پرون سر در نمی‌آورد. چه‌جور آدمی بود، نمی‌دانم. به نظرم از لحاظ جاسوسی هیچ کوتاهی نکرد. خاطرم هست که در گذشته وقتی رزم‌آرا نخست‌وزیر بود، پرون همیشه به من می‌گفت که رزم‌آرا آدم بدی است. می‌گفتم مسیو پرون، رزم‌آرا کاری نمی‌کند که آدم بدی باشد، شما چرا از او ایراد می‌گیرید؟ می‌گفت که نه، من می‌دانم، این از شاه بدش می‌آید. می‌پرسیدم شما از کجا می‌دانید؟

می‌گفت من می‌دانم. روزی که رزم‌آرا کشته شد، صورت پرون پر از خوشحالی بود. اگر چهره‌اش را می‌دیدید، شادیش را می‌فهمیدید. خیلی شاد بود که یکی از دشمنان شاه از بین رفته است. حالا نمی‌دانم که راست بود یا دروغ، من خیلی به سیاست دخالتی نداشتم. چند بار که با رزم‌آرا کار داشتم و پیشش رفتم، به نظرم آدم حساسی و کاری و جدی آمد. چی بوده نمی‌دانم. برگردم به خانواده‌ام. به خاطر بچه‌های گیتی، هر سال به آمریکا می‌رفتم. انگلیسی من هم خوب نبود. شکسته بسته بود. بچه که بودند سعی می‌کردم با آنها فارسی حرف بزنم. بازیهای کودکانه، مثل کلاغ‌پر و اتل مثل توتوله و غیره به آنها یاد می‌دادم، تا یواش‌یواش فارسی یاد گرفتند. امروز هم هر سه نوه‌ام فارسی را به یاد دارند و عشق ایران در دلشان زنده مانده است.

سفرهای متعدد به خاطر مأموریت داماد

بعد از پست آخری که بیل در بویز، جورجیا داشت، وابسته نظامی آمریکا در فرمز تایوان شد. حدود سال ۵۶ یا ۵۷. بیل قبلاً رفت جا پیدا کند و مستقر شود. بچه‌ها هم قبل از اینکه به فرمز بروند، به ایران آمدند. علی‌جون و دخترها کوچک بودند. ما خانه‌ای در قلهک خریدیم و آنجا خانه قشنگی داشتیم و زندگی می‌کردیم. خلاصه، ما آمدیم به خانه جدید در قلهک، بچه‌ها، شش ماه آنجا ماندند و فارسی یاد گرفتند. انگلیسی را که می‌دانستند، علی‌جونم که هیچ فارسی بلند نبود، به حالتی فارسی یاد گرفت که دیگر انگلیسی صحبت نمی‌کرد. بعد که بیل آمد اوقاتش خیلی تلخ شد، چون بچه انگلیسی یادش رفته بود. بیل می‌گفت که من با بچه خود نمی‌توانم حرف بزنم! برادرم کیکاووس، چون خودش زن و بچه نداشت، بچه‌ها را مثل بچه‌های خودش دوست داشت و به آنها رسیدگی می‌کرد. بچه‌ها از آن پس همیشه سالی یک دفعه، یا دو سال یک بار، به ایران می‌آمدند.

ما هم خانه و باغ و زندگی داشتیم و وسایل راحتی فراهم بود. بچه‌ها گاهی دوستانشان را هم با خودشان به ایران می‌آوردند. علی‌جون با دوستش می‌آمد یا دخترها اگر دوستی داشتند می‌آوردند. خانه خودشان بود، عادت کرده بودند و از زندگی ایرانی خوششان می‌آمد. علی‌جون که می‌گفت من وقتی که بخوام کار کنم، به ایران می‌آیم و کار می‌کنم. و اگر انقلاب نشده بود این کار را حتماً می‌کرد. تا این اندازه به ایران علاقمند بود. حالا هم همین‌طور است. رابین که گاهی دلش هم برای ایران تنگ می‌شود. بین اینها کسی که کمتر از بقیه به ایران آمد و علاقمند شد، کریستین است. کریستین در سازمان ملل متحد کار می‌کند و کمتر از اینها ایران را دیده است.

بعد از ششماه گیتی و بچه‌ها رفتند به فرمز. سال ۱۹۵۸، چون حال نداشتم رفتم به سویس، چک‌آپ کردم و به تهران برگشتم. با حسین برادر توی خودم فکر کردیم و گفتیم حالا که گیتی و بیل و بچه‌ها فرمز هستند، موقعیت خوبی است پاشیم برویم هم بچه‌ها را ببینیم و هم هنک‌گنگ و اینجاها را. بلیط گرفتیم و راه افتادیم. به یک هتل عالی و اعیانی که قبلاً بیل جا گرفته بود رفتیم. گفتیم برای ما دو تا اتاق رزرو کرده‌اند پرسید اسم شما چیست جواب دادیم ملک‌منصور. گفت هتل و اطاقها گرفته شده است! فکر کردیم چطور! چنین چیزی نمی‌شود که بیل برایمان جا نگرفته باشد. گفتیم چه کار کنیم، فکر کردیم بهتر است بنشینیم در حال هتل تا وقتی که بیل بیاید. بنا بود او با طیاره‌اش دنبلمان بیاید. در مسیر پروازش دره‌ای قرار داشت خطرناک برای طیاره که باید آنجا می‌پیچید و هر آن احتمال خوردن هواپیما به کوه داشت. از این بابت نگران بودیم.

من و حسین با ناراحتی در سرسرای هتل نشسته بودیم که دیدیم خوشبختانه بیل وارد شد. گفت شما اینجا نشسته‌اید؟ ما گفتیم برای اینکه به ما می‌گویند که جا نداریم. رفت و به آنها گفت مگر شما برای پرنسس مهمین جا رزرو نکرده‌اید؟

گفتند: ها! پرنسس مهین! البته که داریم. عوض آنکه دو اطاق به ما بدهند. دو سوئیت به ما دادند، اطاق خواب و سالن و غیره.

روی میزها تمام میوه گذاشته بودند و گل. چه پذیرایی، نگو و نپرس. چند روزی در هنگ‌کنگ ماندیم. خیلی جالب بود، برای آنکه هنوز راه توریستها به شدت امروز باز نشده بود و آنقدر آمد و شد نبود و همه چیز ارزان، مفت بود. همه چیز، از جواهر تا لباس. سرعت کار طوری بود که صبح که لباس را سفارش می‌دادی، عصر تحویل می‌دادند. بعد از چند روزی که در آنجا گردش کردیم، با بیل سوار طیاره‌اش شدیم و رفتیم به فرمز. فرمز یهشت روی زمین است. زمان چیانگ کای شک بود. بالای تپه خانه بسیار زیبایی داشتیم با سالن. سفره‌خانه بزرگ و سه چهار اطاق خواب. حسین یک اطاق خواب و بچه‌ها هم که با هم بودند. در آنجا ما هفته‌ای یک مرتبه به حمام چینی می‌رفتیم. اولاً سربینه دارد، وقتی وارد می‌شوید، اطاقهای مختلف هست. برای مردها البته نمی‌دانم که چطور است، اما برای خانمها به این ترتیب است که لخت می‌شوند، می‌روند داخل حمام. یک خزینه آب سرد هست و یک خزینه آب جوش. دو دختر هم هستند که شما را یک دور با آب گرم می‌شویند، و بعد هم شما را می‌کنند در آب سرد و یخ. پس از آن با حوله خشک‌تان می‌کنند و می‌روید در یکی از این اطاقها. زمین اطاقها از حصیر پوشیده شده است و یک تشک روی زمین انداخته‌اند. می‌روید، لخت روی این حصیر می‌خوابید و یک مشت و مال دهنده می‌آید. مال ما که کور بود، به کلی کور. یک بچه کوچک پنج ساله دستش را گرفته بود و آورد. این مشت و مال دهنده، از انگشت پا تا مغز سر شما را ماساژ می‌دهد. از انگشت شروع می‌کند، یواش یواش تا مغز سر می‌آید. روزهای اول انگار که از سنگ درست شده‌اید، از بس که تمام بدن خشک است و سیخ. به کله که می‌رسید، آدم صدای استخوان سرش را می‌شنود. این مال روز اول است و هرچور که خودش دلش می‌خواهد شما را می‌پیچاند و مالش می‌دهد.

دردناک هم نیست، منتهی روز اول حس می‌کنید سفت و سخت هستید، مثل سیخ. ماساژدهنده بار اول به خودش خیلی زحمت می‌دهد تا بتواند شما را مالش بدهد، ولی دفعه دوم و سوم شما یک آدم دیگر می‌شوید. مثل این است که تازه از شکم مادر درآمده‌اید. حمامش خیلی به ما کیف می‌داد. حسین هم به قسمت مردانه رفت، اما او را زن ماساژ می‌داد. البته بسته به میل خودش بود که زن باشد یا مرد. یک روز هم به ما گفت که شما که درآمدید، منتظر باشید تا من با آن کسی که مرا مالش می‌دهد بیایم و ببینیدش که چه دختر خوشگلی است. آمد و دیدیم واقعاً خوشگل است. حالا کاری انجام می‌داد یا نه، نمی‌دانم. حسین از هیچ چیزی نمی‌گذشت. این کار ما بود در فرمز. حمام برای ما یک تفریح فوق‌العاده بود.

بعد از اینکه حسین رفت، با بیل تمام جزیره را با اتومبیل گشتیم. فرمز خیلی بزرگ نیست، اما بسیار جالب است. موزه‌ای داشت که به هرکس نشان نمی‌دادند. چیانگ کای شک اکثر اشیاء عتیقه‌عالی چینی را به فرمز آورده بود و آنها را در زیرزمینی پنهان کرده بودند که از بمب محفوظ بماند.

در آن زمان چین کمونیست، برای تهدید، به جزایر کوچک اطراف فرمز حمله می‌کرد و به خود جزیره اصلی تایوان یورش نمی‌برد. برای آنکه چیانگ کای شک قشون عالی و مجهزی داشت، و ضمناً پشتیبان تایوان بود، چین نمی‌خواست وارد جنگ با آمریکا شود و در نتیجه جنگ به خود فرمز نمی‌رسید.

چیانگ کای شک، پسری داشت به نام تایگر، گویا از یک زن اروپایی متولد شده بود چون چشم درشت سبز و قد بلندی داشت، به نظرم ژنرال هم بود. در آنجا هتلی بود به اسم گراند هتل که به سبک ساختمانهای سنتی چینی با سنگ و آجر و سفال طلایی و قرمز ساخته بودند، هتل معروف و فوق‌العاده‌عالی که می‌گفتند مال خانم چیانگ کای شک است. این خانم در سیاست استاد بود و بعد از شوهرش به آمریکا رفت و آنجا فعالیت‌های زیادی داشت.

در این هتل اغلب افسرها، از جمله تایگر، میهمانی می‌دادند. ما هم در این

میمهانیها دعوت می‌شدیم. یک شبی، شب عید پاک بود، مرسوم است که آن شب تو گل و بوته، تخم‌مرغ و اسباب‌بازی قایم می‌کنند، بچه‌ها بعد باید بیایند و بگردند و آنها را پیدا کنند. هر بچه‌ای بیشتر پیدا کند، یک هدیهٔ اضافی هم به او داده می‌شود. ساعت پنج یواشکی از اطاقم آمدم بیرون و هرچه تخم‌مرغ و غیره داشتیم توی این بتها و گلها روی تپهٔ خانه قایم کردم. شاد و خرم که فردا بچه‌ها خواهند آمد و اینها را بر خواهند داشت. تا آمدم بیایم خانه، دیدم که سه تا از بچه‌ها پشت پنجره دماغشان را به شیشه چسبانده‌اند و همه را دیده‌اند. چه حالی شدم! خدا می‌داند.

معاشرین ایرانی

بد نیست حالا دربارهٔ ایرانیها و کسانی که با آنها معاشرت داشتم صحبت کنم. غیر از شبها که در میهمانیهای سفارتها شرکت می‌کردم، روزها و در طول هفته، اکثر معاشرت من با خانوادهٔ وثوق‌الدوله بود. من ملکم نارنجک را بعد از ۱۹۳۶ میلادی خریدم. قبل از آن جایی که بیشتر از همه می‌رفتم، منزل دایی‌جان امیراعلم و خانوادهٔ وثوق‌الدوله بود. افسرخانم زن دایم، دختر وثوق‌الدوله بود. در منزل او بچه‌ها همه با هم بزرگ شدند. دایی من پنج دختر و یک پسر داشت. ایران، توران، هما، فاطی، جهان و مجید. مجید تحصیلات عالی داشت، اصلاً بچه‌های دایم همه‌شان خوب تحصیل کردند. همه را فرستاد به اروپا، یکی دکتر زنان شد، توران هم که شیمی خواند و سی‌وپنج سال خدمت دولتی کرد و فوق‌العاده هم باهوش است. همهٔ دخترها شوهر کردند. فاطی زن دکتر نائینی شد، جهان زن یکی از پسرهای فرمانفرما، غفار، شد و حالا هم در سوییس زندگی می‌کنند. همه اینها با هنرنمایی و باهوش. هما دختر زیبای دیگرشان اول زن شاهپور غلامرضا شد و پسری از او پیدا کرد. طلاق گرفت بعد با احمدعلی ابتهاج عروسی کرد. متأسفانه در سن جوانی به سرطان مبتلا و مرحوم شد.

گیتی، چون بچه تنها بود، او را منزل دایی جان می بردم که با فاطمی و مجید، که البته یکی دو سالی از گیتی بزرگتر بودند، بازی کند. چه وقتی که در شهر بودند، چه وقتی که شاه می رفت به سعدآباد، و آنها هم می رفتند به باغی که کنار سعدآباد است. شاه باغ کنار عمارت خودش را داده بود که همه با هم باشیم. اغلب اوقات با اینها بودیم. گاهی هم به سلیمانیه می رفتیم که در آنجا خانم وثوق الدوله می نشست. خیلی خانم با کمالی بود و خوش صحبت و شیرین. دخترهایش هم همه خیلی خوشگل بودند، مخصوصاً بتول خانم، خانم دکتر امینی. تقریباً زندگی من و گیتی با اینها می گذشت، بخصوص که گیتی هم خیلی با آنها مأنوس بود. غیر از اینها، با خانواده مصدق السلطنه رفت و آمد داشتم، و عموهایی که زنده بودند، یعنی عضدالسلطان و شازده نصرت السلطنه. نصرت السلطنه یک دختر داشت و دو پسر. مهدی قلی میرزا، پسر بزرگترش بود که وقتی عموجان کسالت داشت و برای معالجه آمده بود پاریس او را هم آورده بود که مدرسه بگذارد. در آن زمان همان طور که گفتم ما با هم آپارتمانی گرفته بودیم در خیابان ریمود پوانکاره.

۲۹۵

همان سالی بود که شاه به نصرت السلطنه گفته بود می خواهم بیایم منزل شما، برای من پلو و خورش قیمه بپز. نصرت السلطنه که بلد نبود بپزد، به من گفت تو باید بپزی. من هم که تا آن روز اصلاً نه می دانستم برنج را چطور باید پخت، نه خورش را! فکر کردم خدایا چه کار کنم؟ بالاخره تلفن زدیم به مهدی قلی میرزا، و او را از شهر تور آوردیم به پاریس. عموجان گفت که او حتماً بلد است، چون که دیده که مادرش چطور پخته است. مهدی قلی میرزا خیلی خوشگل بود و خوش اخلاق. یک بار من با مهدی قلی میرزا به پاریس سفر کرده بودم. همان سفری بود که عموجان اینجا بودند و مهدی قلی میرزا را به شبانه روزی در تور فرستاده بودند. خیلی بامزه و شیرین و بانمک بود. او آمد و به من گفت خوب، اینکه کاری ندارد. به من یاد داد که خورش قیمه را چطور

می‌پزند. توانستم از عهده آن برآیم. رسید به بلو. پرسیدم چلو را چکار کنم. گفت برنج را هم باید شب قبل خیس کنید. و یاد داد که چطور باید درست کنم. فکر کردم برنج را بگذارم توی فر، مبادا که بسوزد. خدا خواست که برنج بسیار مرغوب از آب درآمد و خورش هم خورش حسایی شد، چون لیمو عمانی و غیره همه چیز در خانه داشتیم. شاه آمد و ناهار را خورد و گفت بسیار عالی بود. عجب خورش و عجب پلویی! غافل از اینکه در حقیقت من آشپز نبودم، مهدی‌قلی میرزا بود. الحمدلله میهمانی ما بخیر گذشت.

در تهران اغلب می‌رفتم پیش عموجانها. عموجان عضدالسلطان در عضدیه بود. در آنجا خانه خیلی قشنگی داشت، با باغ خیلی بزرگ، تمام عضدیه مال او بود. هروقت آنجا می‌رفتم، یک ماه یک ماه می‌ماندیم. عضدیه در عراق بود. روزها اسب‌سواری و گردش می‌کردیم. دختر عضدالسلطان، زن پسر مصدق، احمدخان است، به نام قدس اعظم که خیلی خوشگل بود. دختر دیگری هم داشت به نام بانو اعظم که زن حاج محمدخان راستین که یک درویش بود. بانو و قدسی و من و ابوالحسن میرزا، روزها را به گردش و تفریح می‌گذرانیدیم، کار دیگر نداشتیم.

عمومیم املاک زیادی در عراق داشت و رفت و در آنجا ماند و در تهران زندگی نکرد. زنش هم خواهر مصدق السلطنه، خانم دفترالملوک همانجا هم سرطان گرفت و مرحوم شد. ایشان پدر قدس اعظم و ابونصر و بانو اعظم بودند. این سه نفر از خواهر مصدق السلطنه بودند که عمه بزرگ لیلی متین‌دقتری است. خانم که مرحوم شدند، اینها خانه‌ای در کوچه برلن داشتند که از کوچه برلن شروع می‌شد و به خیابان استانبول تمام می‌شد. قسمتی از خانه را برداشتند و در خیابان استانبول آنجا را به پاساژ و مغازه و بوتیک تبدیل کردند. مظفر فیروز هم پسر خانم دفترالملوک از شوهر اولش بود، نصرت‌الدوله مظفر تازه از اروپا آمده بود و

چون خیلی بچه بود که او را اروپا فرستاده بودند، فارسی هیچ بلد نبود و بعدها فارسی را یاد گرفت. املاک بین دو دختر و دو پسر تقسیم شد. خانم گفته بودند که مظفر هم باید مثل بقیه بچه‌های من ارث ببرد.

قدس اعظم و مظفر قسمت لاله‌زار را گرفتند، به ابونصر در عضدیه ملکی دادند با یک سهم به بانو. مثل تمام قانون ارث، دو سهم پسر، یک سهم دختر. ما اغلب می‌رفتیم به عراق پیش عموجان. ابونصر هم که قبلاً گفتیم در آن زمان مغضوب رضا شاه بود، چون با فرانسوی که آتاشه سفارت بود رفت و آمده داشت. این فرانسوی خیلی معروف است. نصرت‌الدوله را او خیلی می‌دید، با ابونصر هم آشنا شد و با او هم دوست شد که او را به میهمانیهایش دعوت می‌کرد. نصرت‌الدوله و ابونصر، این فرانسوی را خیلی می‌دیدند. به این دلیل، او را به ملک خودش، نورآباد در عراق تبعید کردند. نورآباد به عضدیه چسبیده بود و عموجان هم در عضدیه زندگی می‌کرد. ما اغلب اوقات آنجا بودیم و همگی با عموجان و ابونصر در یک خانه زندگی می‌کردیم. اسب داشتند، گردشهای مفصلی می‌رفتیم. شکار بود، نصرت‌الدوله هم می‌آمد آنجا برای شکار. همه خانواده دور هم جمع می‌شدیم.

بانو اعظم بعدها از شوهرش طلاق گرفت و با داشتن سه بچه به اروپا رفت و زن یک فرانسوی شد. خیلی دختر زنده‌دل و خنده‌رویی بود و در پاریس هم همه او را می‌شناختند. آمدم که به عضدیه برویم، زمانی بود که من اتومبیل می‌راندم، با گیتی و دایه‌اش و یک نوکر سوار شدیم که برویم. از محوطه تهران هنوز خارج نشده بودم، نمی‌دانم چطور شد که سرگردنه حسن آباد، اتومبیل من خوابید و کار نکرد. خوشبختانه به طرف دره نبودیم. سر پیچ تصادف کردم و به کوه خوردم. خیلی ترسیدم. مخصوصاً به خاطر بچه. آن وقتها مردم، خیلی مهربان‌تر بودند. آمدند و اتومبیل را درست کردند. با چه زحمتی، لرزان لرزان رسیدم به قم، در

آنجا اتومبیل را بردم به گاراژ. نگاه کرد و گفت که عیبی نکرده. بالاخره حرکت کردم و رسیدم به عراق.

شازده محمدحسین میرزا با شازده نصرت‌الدوله هم آمده بودند. برای شکار می‌رفتیم به کوهها. عده زیادی بودیم من که اهل شکار نبودم، اما می‌نشستم در آن سوراخهای مخصوص شکارچیها هم تا محمدحسین میرزا و نصرت‌الدوله و عموجان و بقیه شکار کنند. شوهر بانو اعظم هم بود و هنوز طلاق نگرفته بودند. او هم شکار نمی‌کرد و مثل ما می‌آمد و در سوراخها قایم می‌شد تا آنها کارشان تمام شود. هر جا می‌رفتیم چادر می‌زدند. شبها بانو و اینها از چادر درمی‌آمدند و می‌رفتند آن پایین لب رودخانه چای درست می‌کردند و می‌گفتند و می‌خندیدند. برادرم ابوالحسن میرزا هم آنجا بود. یک روز من تب شدیدی کردم و در چادر مانده بودم و نمی‌توانستم تکان بخورم شوهر بانو هم تب کرده بود و نمی‌توانست با آنها برود. اطراف ما هم سگ فراوان بود. شوهر بانو از خواب پا می‌شد، با همان زیرپیراهنی و با قد بلندش می‌آمد دم چادر که بانو را صدا کند، سگها پارس می‌کردند، او می‌ترسید و دوباره می‌تپید توی چادر! تا صبح کارش همین بود. تا می‌آمد زنش را صدا کند، سگها واغ‌واغ می‌کردند. از سگها هم می‌ترسید که بگیرندش. سگها او را با آن زیرشلواری و ریخت ممکن بود بگیرند.

اینکه شیمان بود. روز هم، بعد از اینکه تمام روز را شکار کرده بودند و همه خسته بودیم. روزی من و بانو تصمیمی گرفتیم که راه بیفتیم، اینها خودشان بیایند. از کوه پایین آمدیم، و وقتی که به پایین رسیدیم از بس بانو خسته شده بود، همان‌جا لب یک جوی آب، زیر سایه درخت خوابید. من هیچ متوجه نشدم، منتظر بودم که بقیه هم بیایند. وقتی آمدند متوجه شدیم که بانو از شدت خستگی خوابش برده، اما آنجا که خوابیده بود تمام پهن بود. وقتی که بلند شد ما همه از خنده غش کرده بودیم. معلوم شد که بانو به قدری خسته بوده که نه پهن را دیده و

نه متوجه بوی آن شده و خوابش برده است. خیلی دختر خوبی بود. اصلاً این سه بچه عضدالسلطان خیلی خوب بودند، عضدالسلطان قبل از خانم دفترالملوک که زن عقدی بود از صیغه‌های مختلف بچه‌های زیادی داشت. یکی از دخترهایش نورالدوله بود که زن یک شازده شد که از او چند اولاد دارد. نوه‌اش چندی پیش در پاریس عروسی کرد. یک دخترش را هم به یک سید کرمانشاهی، اجاق‌کور، داده بود. یکی دیگر را هم به یک عراقی به اسم خاکباز داده بود. پسرهای دیگرش هم یکی عباس‌میرزا و یکی انوشیروان‌میرزا بود که زمانی در وزارت خارجه بود و فرستادندش به اندونزی و همانجا هم زن گرفت و ماند.

رفتن رضا شاه

۲۹۹

جنگ شروع شده بود. من در ده خودم در نارنجک بودم. برادرم هم با زن و بچه‌اش در همان نزدیکی نارنجک در سریش‌آباد زندگی می‌کرد. برادر دیگرم، ابوالحسن‌میرزا در نارنجک میهمان من بود. او چون مرتب با رادیو کار داشت، آمد و به من گفت که جنگ تمام شد و پهلوی باید برود. گفتند که انگلیسها هم آمده‌اند به سرحد عراق و دارند سرازیر می‌شوند، و روسها هم می‌خواهند به تهران بیایند. تصمیم گرفتیم که برویم به عضدیه عراق، ملک عموجان عضدالسلطان.

رفتیم به عضدیه. در بین راه هم دیدیم که همه دارند به طرف اراک می‌روند. مثلاً تقی امامی، اصغر امامی، خانواده بیات، همه اینها هم آمدند. ما مدتی در عضدیه ماندیم و بعد رفتیم به ملک آقای عزت‌الله خان بیات در نزدیکی عضدیه، که خیلی ملک عالی و خوبی است، به نام پنجه‌علی. دریاچه‌ای دارد که آب همین‌طور در آن می‌جوشد. ما رفتیم آنجا پیش ضیاء‌اشرف بیات که زن عزت‌الله خان بود و دختر مصدق‌السلطنه. من خیلی با او دوست هستم، مدتی

آنجا ماندیم تا بیاتها آمدند و گفتند که همه جمع شوید و برویم شیراز. من که در هر حال می‌خواستم به تهران بروم. اشرف گفت من از اینجا تکان نمی‌خوردم. هرچه می‌خواهد بشود بشود. من شیراز بیا نیستم. پدر و مادر من در تهران هستند و اگر جایی بروم، می‌روم تهران، شیراز نمی‌روم. دیگر نفهمیدم که آیا آنها رفتند شیراز یا نه. ما با اشرف ماندیم منزل عزت‌الله‌خان، و از آنجا من آمدم به تهران و او هم البته پیش آقای مصدق السلطنه و خانم ضیاء السلطنه رفت.

مقصود این است که وقتی من از نارنجک به سریش‌آباد رفتم، پیشی برادرم که او را هم بیاورم، که البته موفق نشدم و او تکان نخورد، در بین نارنجک و سریش‌آباد از دهی گذشتیم به اسم غروه که یک خیابان بیشتر ندارد. وقتی وارد غروه شدم، خیابان پر بود از تفنگ و طپانچه و لباس نظامی. تمام افسرها و سربازها لباسهایشان را درآورده بودند و یک پیژامه پوشیده، فرار کرده بودند. سنجح حاکم داشت، و حاکمش هم نظامی بود. گمان می‌کنم نامش سرلشکر مقدم بود. من بعدها افسوس خوردم که چرا این همه تفنگ و طپانچه آنجا بود، من یکی از آنها را برنداشتم بیاورم. همه را ریخته بودند و رفته بودند. آن زمان ملت هیچ مقاومت نکردند در صورتی که جنگی نشد، همه رفتند، فرار کردند زیر پل و در رودخانه و زیر درختها قایم شدند، بعد هم که تسلیم شدند. از این حیث خیلی ترقی کرده‌ایم.

ایرانیها روحیه جنگی نداشتند. این همه ملتها حاضرند بروند و بجنگند. واقعاً جای تعجب بود آنی که من دیدم. واقعاً هیچ نوع میهن‌دوست و وطن‌پرستی در کارشان نبود. گفتند بگذاریم و برویم. از این حیث ما ترقی کرده‌ایم. بالاخره در این جنگ ایران و عراق، جنگیدیم و مملکتمان را از عراقیها پس گرفتیم.

خانم فخرالدوله مادر دکتر امینی

فرمانفرما دو خواهر داشت، نجم‌السلطنه و حضرت علیا. حضرت علیا زن مظفرالدین شاه شده بود و دو دختر داشت و یک پسر. خانم فخرالدوله و

شکوه الدوله و ناصرالدین میرزا. نجم السلطنه سه شوهر کرد (اولی وکیل الملک کرمان بود، شوهر دومش میرزا هدایت وزیر دفتر یک پسر داشت مصدق السلطنه، دکتر مصدق و یک دختر دفترالملک از شوهر سومش یک پسر داشت ثقة الدوله ابوالحسن دیبا). مصدق السلطنه هم دو پسر داشت، احمد و غلامحسین و سه دختر، ضیاء اشرف، منصوره و خدیجه، ضیاء اشرف زن عزت الله بیات و منصوره زن احمد متین دفتری، متین الدوله، بود.

نجم السلطنه تنها خانمی است که در آن موقع مریضخانه‌ای در تهران به اسم نجمیه تأسیس کرد و یکی از زنهایی بود که در ایران خیریه درست کرد. خانم فخرالدوله هم همین طور بود، در کهریزک و در تهران خیلی کارها کرد. مسجد ساخت و خیریه درست کرد. در زمان جنگ جهانی دوم، عده‌ای از خانمها جمع شده بودیم و هفته‌ای یک بار، دو نفر دو نفر، به پایین شهر می‌رفتیم و آذوقه و مایحتاج را بین فقرا تقسیم می‌کردیم. خانم فخرالدوله یک یتیم‌خانه هم در فخرآباد، در پارک امین الدوله، درست کرده بود. یتیمها در آنجا بودند و درس می‌خواندند و بعد شوهرشان می‌داد.

زنهای قاجاریه، آنهایی که برجسته بودند از مردهایشان بهتر بودند. یک بار رضا شاه پهلوی گفته بود که خدا را شکر که مردان قاجاریه غیرت زنهای قاجار را ندارند! مرحوم انیس الدوله، زن ناصرالدین شاه چنان زن برجسته و باهوشی بود که از زنهای سفرای خارجی پذیرایی می‌کرد. به طوری که می‌گویند از دولت روسیه نشان گرفت، درواقع همه کاره او بود. حتی گفته‌اند که اواخر، تمام سیاست ناصرالدین شاه با انیس الدوله بود.

خانم فخرالدوله عمه‌ای بود که من به ایشان احترام و علاقه فراوانی داشتم، و بین عمه‌هایم بیشتر از همه خدمت عمه‌جان فخرالدوله می‌رسیدم. ماشاءالله او هم برعکس خانم وثوق الدوله که هفت یا هشت دختر داشت و یک پسر، هفت

هشت پسر داشت و یک دختر. هروقت گرفتاری داشتیم از او راهنمایی می‌خواستیم، اصلاً برای خودش مردی بود. پهلوی گفته بود در قاجاریه دو تا مرد هست: آغامحمدخان و خانم فخرالدوله. راست هم بود، آسان نبود که آدم نه بچه را بزرگ کند و از طرف دیگر تمام املاک رشت و لشت‌نشاء که به بزرگی بلژیک است، اضافه بر آن الهیه و املاک متعدد دیگر را به تنهایی اداره می‌کرد. باید خیلی استاد باشد. یک بار آقای بیات درباره‌ی ایشان داستانی تعریف کرد که خیلی بامزه است. گفت در سینما مایاک فیلمی می‌دادند، یا آنجا را افتتاح می‌کردند، خاترم نیست. از خانم فخرالدوله خواهش می‌کنند که افتخار دهد و فیلم را افتتاح کند. آقای بیات می‌گفت رفتیم و دیدیم که مردم عوض اینکه پرده سینما را نگاه کنند، همه پشتشان را کرده‌اند به پرده سینما و چیز دیگری را نگاه می‌کنند. گفتم این چطور افتتاح سینماست که همه پشتشان را به پرده کرده‌اند؟ دیدم لژی برای خانم فخرالدوله درست کرده‌اند، و مردم عوض اینکه فیلم را تماشا کنند، او را نگاه می‌کنند.

برادرم، کیکاووس میرزا، به خانم فخرالدوله و خانواده‌اش خیلی علاقه داشت. واقعاً نوکر و غلامش بود، از بس که به او علاقه داشت. هم به خودش، هم به آقای محسن خان امین‌الدوله و هم به همه بچه‌هایش. این بود که وقتی می‌رفتیم خدمت خانم، با کاووس می‌رفتیم. تابستانها خانم در الهیه سر قنات مفصل چادر می‌زدند و میهمانی می‌دادند و دعوت می‌کردند. من و کاووس هم همیشه خدمتشان بودیم. یا اینکه می‌رفتیم به ملکی که در بیرون تهران در کهریزک داشتند، آنجا هم خیلی جای قشنگی است، که محمد امینی، یکی از پسرهای خانم، در آنجا زراعت داشت. او تنها پسری است که در روسیه تحصیل کرده بود. چیزهای خیلی بکری هم به عمل آورد، هرچیزی که در ایران نبود در آنجا کاشت. مثل آندیو، ذرت‌های عالی آمریکا، آرتیشو، مارچوبه، همه آنها را محمد راه

انداخت. مغازه بزرگی هم در استانبول، در بازار نو، اجاره کرده بود و آنها را می‌گذاشت در آنجا که مردم بخرند. متأسفانه خودش سر اینها نبود. زراعت را خودش می‌کرد، اما پول را نوکرها می‌بردند. خودش هیچ دخل نکرد، حتی متضرر هم شد. میکی‌ماست را به آن شکل او درست کرد. کسی مانست این جوری بلد نبود درست کند، یا مرغها و جوجه‌هایش معروف و نرتهایش عین مال آمریکا بود.

قبل از آن هم نمایندهٔ فورد بود. تراکتورهای املاکمان را از او خریدیم. خیلی زحمت کشید، فوق‌العاده، چه در همدان و چه در جاهای دیگر. یک زن اطریشی هم داشت که از او یک پسر و یک دختر داشت. قبل از انقلاب با زن و بچه‌هایش به آمریکا رفت. خیلی بدجوری، چون وقتی مرحوم شد تنها و بی‌کس بود. آن خانم اطریشی فوت شده بود. زن دیگری گرفت که دختر یکی از رعایایش بود. با آن دختر آمد آمریکا. آن دختر رفت دندانسازی یاد گرفت و دیپلم دندانسازی گرفت. حالا هم گویا رفته و چیز دیگری یاد گرفته است. یک دختر هم دارد. محمد هم که مرحوم شد.

من اصلاً خیال می‌کنم که کسانی که از پایین بالا می‌آیند، هوش و ذکاوت و عقلشان بیشتر از بچه‌هایی است که پدر و مادرهای حسابی دارند. آدم انتظار ندارد که دختر یک دهاتی کهریزک تحصیل کرده از آب دربیاید. می‌خواهم بگویم خانمش خیلی بالاستعداد بود، چون هرکس جایش بود فکر می‌کرد شوهر دارم، پولدار هم هست، زندگی و گردش می‌کنم. ولی او نه. رفت درس خواند، مثل یک شاگرد مدرسه. گاهی فکر می‌کنم اکثر آدمهای خودساخته خیلی خوب از آب درمی‌آیند.

وقتی که من زن ولیعهد بودم در پارک امین‌الدوله چه میهمانی مجللی به افتخار ولیعهد دادند. زمان پهلوی، بعد از اینکه چادرها را برداشتیم، یکی از

تفریحات ما این بود که برویم خدمت خانم، شب هم می‌ماندیم. آن زمان آشپزخانهٔ اینها فوق‌العاده بود. آقای محسن خان امین‌الدوله هم بودند. البته هیچ‌کاره بودند، چون همه ملک و زندگی و مال را خانم فخرالدوله به تنهایی اداره می‌کرد! من خیال می‌کنم که زنهای ایرانی، اگر استعداد داشته باشند، یا اگر می‌گذاشتند که مثل مردها کار کنند، بر مردها برتری دارند. امروز، بعد از انقلاب اسلامی، این ثابت شده. خانمهای ایرانی که مجبور شده‌اند در بهر در بشوند و از مملکت دور، همه یک کاری دست‌وپا کرده‌اند، یا خیاط شده‌اند، یا آشپز، یا شیرینی‌پز و غیره. اکثر خانواده‌های ایرانی را که از ایران پولی نیاوردند زنهایشان اداره می‌کنند. یعنی زنها پول درمی‌آوردند. به این نتیجه می‌رسیم که چقدر زنهای باشخصیتی داشته و داریم. الآن خانمها برای بزرگ کردن بچه‌ها هر کاری را قبول می‌کنند. پس زنها هستند که همه‌چیز را اداره می‌کنند. من عقیده دارم که اگر زنهای ایرانی از اول قدرت این را داشتند که بتوانند آزادانه کار کنند، اوضاع بهتر می‌شد. مردها اکثراً اینجا کاری ندارند، به آنها کار نمی‌دهند، شاید برای این است که آقایانی که بعد از انقلاب به خارج آمده‌اند در ایران صاحب مقام و قدرت بودند و انعطاف‌پذیری برای پیدا کردن کارشان کمتر از خانمهاست. به هر صورت این فداکاری خانمها را نباید نادیده گرفت و ارزش آنها را فهمید و گفت.

خانم فخرالدوله، یکی از متمول‌ترین افراد در ایران بود. در زمان قیام میرزا کوچک‌خان، که چقدر خانم را اذیت کردند، چنانکه تمام املاک لشت‌نشاء را گرفته بودند و اگر خانم فخرالدوله نبود، محال بود پس بگیرند. تمام این زحمتهای او را کشید. یکی از محسناتش، که هر وقت به آن فکر می‌کنم، ارادتم به خانم بیشتر می‌شود، حس عدالتش است. وقتی که آقای امین‌الدوله بزرگ، یعنی علی‌خان امین‌الدوله به لشت‌نشاء گیلان تبعید شد، در آنجا زنی گرفت و از آن پسری داشت به نام حسن‌خان که بعدها وابسته نظامی شد. وقتی که مادرشهر

خانم فخرالدوله مرحوم شد، اموالش را، عوض آنکه به پسرش محسن خان بدهد، به اسم خانم فخرالدوله کرد و گفته بود که او بهتر می‌تواند اداره کند، و حق هم داشت. پس اموال آقای محسن خان امین‌الدوله به اسم خانم فخرالدوله بود. وقتی که شوهرش امین‌الدوله مرحوم شد، این بچه، یعنی برادرش حسن خان مانده بود. خانم فخرالدوله هیچ فکر نکرد که نه بچه دارد، فکر کرد که ده تا دارد. اموال را که تقسیم کرد، سهم حسن خان را هم داد.

پس با بچه‌های خودش هیچ تفاوتی نگذاشت. برای او هم همان اندازه‌ای سهم گذاشت که برای بچه‌های خودش. کمتر کسی ممکن است یک چنین کاری کند. اصلاً به او مربوط نبود. منتهی فکر کرد بچه‌ای است که به دنیا آمده، برای او هیچ چیز نگذاشته‌اند. خانم گفت تقسیم را باید این‌طور کرد، بچه که گناهی ندارد. با همه کار و گرفتاریش، خیلی هم به همه می‌رسید. به خانواده‌های محترم و همین‌طور به خانواده‌ای خودمان خیلی می‌رسید. مثلاً خانم عصمت‌الملوک زن حسن خان مستوفی‌المالک دختر معیرالمالک مادر ملکه زمان، عادت داشت که هرچه را که داشت خرج کند. یواش یواش پول تمام شد و وقتی شد که دیگر چیزی نداشت. من چندین مرتبه با خانم فخرالدوله رفتم منزل ایشان دیدنشان. او زنی بود خانم، شیرین، خوش صحبت، بامزه و لوده. در ضمن درویش هم بود. او همه‌ی تمول مستوفی‌المالک را به خاطر عشق و عاشقی و غیره به باد داد. او هر قدر پول دستش می‌آمد خرج می‌کرد، عین معیرالمالک پدرش. اخلاقاً خیلی به هم شبیه بودند. هرچه داشتند می‌خوردند، وقتی هم نداشتند که نداشتند.

آن‌وقت‌ها، آذوقه مثل آرد و برنج و روغن و حبوبات و بساط را سالیانه می‌آوردند، ما همه به خروار آنها را می‌خریدیم، انبارها همیشه پر بود. خانم فخرالدوله از مال خودش به همه رسیدگی می‌کرد. می‌دانستم که به خانم عصمت‌الملوک هم کمک می‌کنند و تمام آذوقه‌اش را ماهیانه می‌برند، یک پاکت هم برای ایشان می‌گذاشت که نمی‌دانم چقدر پول تویش بود.

خاطر من هست که یک روز با عمه جان فخرالدوله رفتیم دیدنش. عمه جان دوستش داشت، هر وقت عصمت‌الملوک را می‌دید نصیحتش می‌کرد. به او گفت ما دیگر پیر شده‌ایم، مواظب باش، پولت را بی‌خودی خرج جوراب ابریشمی و این جور چیزها نکن. نمی‌دانم چرا آن زمان جوراب ابریشمی آنقدر مهم بود. خانم عصمت‌الملوک جواب داد تو با تمام تمولت جوراب پشمی نمی‌پوشی، من می‌خواهم جوراب ابریشمی بپوشم. دعوا ندارد. من هر چه دلم بخواهد می‌خواهم تا زنده هستم بکنم و البته با شوخی می‌گفت. گفتم که خیلی هم خوش صحبت و حراف بود، وقتی در مجلسی بود همیشه گوینده او بود.

عمه جان از این حرف خوشش نیامده بود، و بعد به من گفتند اینها اصلاً فکر نمی‌کنند که فردایی هم هست. نمی‌دانم اگر من بمیرم و کسی نباشد، اینها چه خواهند کرد. آخر جوراب ابریشمی چه تأثیر و تفاوتی با جوراب نخی دارد. با وجود این حرفها عمه جان فخرالدوله خیلی به او رسیدگی می‌کرد با وجود آنکه خودش هشت بچه داشت و با تمام گرفتاریها و کارهایش به افراد نیازمند خانواده‌اش می‌رسید، با عصمت‌الملوک هم گویا دوستی قدیمی هم داشتند.

یکی از خانواده‌هایی را که خیلی می‌دیدم، سپهبدیها بودند. آنها با ما قوم و خویش هستند. آقای انوشیروان سپهبدی زمانی سفیر واتیکان بود در رم. من هم در آن زمان رم بودم و اکثر شبها منزل ایشان می‌رفتیم و خیلی خوش می‌گذشت. اما به کلی بعد از بچه‌دار شدن گیتی نوع معاشرت من عوض شد. این طرف بوده تا آن طرف. بیشتر در اروپا و آمریکا بوده تا در ایران. گفتم که سپهبدیها با ما نسبت دارند. دختر عمه‌ام شکوه‌الدوله مسرور السلطنه که خانم عابدین سپهبدی بود. علاوه بر اینکه دختر عمه‌ام بود ضمناً از دوستان نزدیک بود که با او رفت و آمد داشتیم. عمه‌ام شکوه‌الدوله، دختر مظفرالدین شاه، اول زن موقر السلطنه شد که در زمان محمدعلی شاه او را دار زدند. شوهر دومش امام جمعه بود. این امام

جمعه مردی بود الواط و علاقمند به زن. به همین دلیل شکوه‌الدوله خیلی صدمه خورد. امام جمعه ملکی داشت به نام امامیه، خارج از تهران، که جای بسیار خوب و محل تفریح و عیش آقا بود. دو پسر هم از زن اولش داشت. گویا شکوه‌الدوله با این بچه‌ها خوب نبود.

مسرورالسلطنه، دختر شکوه‌الدوله، از شوهر اولی یعنی موقرالسلطنه است. شکوه‌الدوله وقتی زن شوهر دومش، امام جمعه شد، مسرور دخترش را به آقا حسین، پسر شوهرش داد که برادر ارشد دکتر حسن امامی، امام جمعه تهران تا قبل از انقلاب بود. آقا حسین در سال قحطی، ۱۹۱۸، انبار گندم املاک امام جمعه را باز کرد و به مردم قحط‌زده بخشید. امام جمعه به تحریک شکوه‌الدوله او را دعوا کرد. آقا حسین هم با طپانچه خودش را کشت. او پدر تقی و اصغر امامی است. بعد از مرحوم امامی، مسرورالسلطنه زن عابدین خان سپهبدی شد.

تقی و اصغر امامی

تقی امامی خیلی جوان خوبی است. در دربار هم بود، چون خیلی طرف توجه ولیعهد وقت، یعنی محمدرضا شاه بود. دشمنان برایش پاپوش دوختند و گفتند که او و ملکه فوزیه سروسری با هم داشته‌اند. ابدأ چنین چیزی نبود و هرکس این را اختراع کرد واقعاً سوءنیت داشت. تقی طرف توجه زیاد محمدرضا شاه بود و خواستند او را از بین ببرند. چرا این موضوع را برایش درست کردند؟ خواستند به تقی توهین کنند، نمی‌دانم، اینطور فکر می‌کنم. در آن زمان در دربار سیگار و مشروب و عرق و تریاک و از این چیزها زیاد بود. تقی ورزشکار و اصلاً اهل این چیزها نبود. ضمناً آدم رک‌گو و درستی بود. تقی نسبت به شاه دوستی داشت. اصلاً محال بود که فوزیه هم رفیق تقی بشود. همه این داستان دروغ بود یا می‌خواستند با فوزیه دشمنی کنند یا با تقی. فکر می‌کنم بزرگترین علت که قضیه

واقعیت نداشت، این است که محمدرضا شاه هیچ وقت تحمل نمی‌کرد که کسی خدای نکرده فاسق زنش بشود و با او تا آخر دوست بماند. اصلاً محاله. به نظر من به کلی باطل بودن این افسانه را ثابت می‌کند. در دربار چه‌جوری می‌شد فوزیه رفیق داشته باشد. آخر بایستی یک جای خلوت می‌داشتند. کجا بود آن جای خلوت. خلوتگاهی نبود. شما تا با کسی خلوت نداشته باشید که نمی‌توانید کاری کنید. همه‌اش دروغ و یک توهین بزرگ است. البته موفق هم شدند. چون فوزیه رفت و تقی هم از همان زمان از دربار کناره‌گیری کرد. این اواخر بود که با والاحضرتها آمد و شد داشت. هفت هشت، ده سال پایش را در دربار نگذاشت. اما شاه سابق هیچ وقت با تقی بد نشد. فهمید که او پسر درستی است. این تهمت خیلی ناحقی بود. سر خود من آمده است. آنقدر به من توهین کردند، تهمت زدند که خدا می‌داند. در تمام زندگیم.

۳۰۸

من شوهر که نداشتم. اگر هم می‌خواستم کاری کنم، که حتماً کسانی بودند، هم جوان بودم و هم خوشگل. خلیه‌ها را به من بستند بدون آنکه هیچ چیزی بین ما وجود داشته باشد. ممکن بود که من با کسی بیرون رفته و گردشی کرده باشم، چون تفریحی نداشتم، ولی از این حد فراتر نمی‌رفت. ممکن است آدم دوست مردی داشته باشد، فقط یک دوست، و با او بیرون برود و غیره. لزومی ندارد که هر زنی با هر مردی بیرون رفت حتماً یک رابطه‌ای داشته باشد. در ایران اینطور بود که تا به کسی سلام می‌کردید، یا در یکی از میهمانی‌هایی که مثلاً در کلوب می‌دادند، دو دفعه می‌رقصیدید، می‌گفتند رفیق او هستید. همانهایی هم که تهمت می‌زدند، خودشان از همه بدتر بودند. کسی که تهمت می‌زد، خودش یک رفیق حسابی داشت و لابد برای اینکه تنها نماند، دیگران را هم می‌خواست به وسط بکشد. دیگران را به آن یکی متوجه می‌کرد که خودش پاک دریابید. آن زمان در ایران زبان مردم خیلی باز بود، تهمت زیاد می‌زدند.

از عمه‌هایم صحبت می‌کردم. خاطره‌ای از عمه دیگرم، خانم عزت‌الدوله، یادم افتاد نقل می‌کنم. بعد از اینکه مظفرالدین شاه مرحوم شد و ما بچه بودیم، به منصوریه آمدم، درویش‌خان هنوز پیش پدرم می‌آمد و به پدرم خیلی علاقمند بود. خانمی هم بود، خواهر درویش‌خان، که آوازه‌خوان بود. او برایم تعریف کرد یک بار ناخوش می‌شود و هیچ‌کس را نداشت که به او برسد. در همان روزها هنرمندان و نوازندگان را به طعنه، مطرب می‌گفتند، پیش مردم چندان قدر و منزلت نداشتند. این خانم طوری ناخوش بود که قدرت آنکه بتواند از جایش بلند شود و پیغامی برای کسی بفرستد، را هم نداشت. فکر می‌کند که دارد دیگر می‌میرد. نه دوايي، نه درمانی، نه دکتري. یک روز صبح که چشمش را باز می‌کند می‌بیند که کاغذی زیر در است. خودش را به زحمت به این کاغذ می‌رساند و آن را باز می‌کند. معلوم می‌شود که خانم عزت‌الدوله پولی داخل پاکت گذاشته و داده به نوکرش. او در می‌زند، اما خانم قدرت نداشت در را باز کند، پاکت را زیر در می‌گذارد. این آوازه‌خوان جوان می‌بیند که از آسمان پولی رسید و پیش خود گفته است که خدا اگر بخواهد برای آدم پولی برساند، واقعاً از آسمان می‌رساند، چون این جز معجزه چیز دیگری نیست. موقعی که من آنقدر دست‌تنگ و بی‌کس هستم، پولی برسد، این فقط یک معجزه است. چطور شد که خانم یکپو به فکر من افتاد.

در آن موقع پدر من نبود، البته اگر او بود که احتیاج به این کارها نبود. هروقت که این آوازه‌خوان می‌آمد در عمارت مادرم می‌نشست، برای ما بچه‌ها خیلی تفریح داشت، چون برایمان آواز می‌خواند و مسخره‌گی می‌کرد. برای من خیلی جالب بود، چون این آدمها خیلی چیزها در زندگیشان می‌دیدند، او برایم از همه چیز حکایت می‌کرد. مثلاً از اینکه دربار که می‌رفت چطور بود، کیها بودند، چه طوری آواز می‌خواندند. مثلاً می‌گفتند تکرار کن. صدایش هم خیلی قشنگ

بود، بلند و رسا. خدا رحمتش کند، متأسفانه آن زمان این آوازه‌خوانها مقام و منزلت امروز را نداشتند.

خانم عزت السلطنه، خانم سالار لشکر

وقتی من زن ولیعهد شدم، تا آن موقع با خانم عزت السلطنه تماسی نداشتیم و ایشان را ندیده بودم. قبلاً هم بارها گفته‌ام، درواقع هیچ‌کس را نمی‌شناختم، مسلماً آدم وقتی از بچگی از مملکتش خارج می‌شود و تمام مدت در فرنگ می‌ماند، در سن هجده نوزده و بیست سالگی نمی‌تواند آن دوستی یا معاشرتی را که در بچگی دارد در بزرگی پیدا کند.

منزل ولیعهد که بودم، آن کسی که هر هفته می‌آمد و مرا می‌دید خانم عزت السلطنه بود. مثل اینکه خودش را موظف می‌دید که هر هفته یکی دو ساعت بیاید پیش من. می‌آمدند و می‌نشستند با هم صحبت می‌کردیم. گمان می‌کنم احساس می‌کردند که من تنها هستم و می‌دید که با هیچ‌کس نمی‌توانم تماس، دوستی و نزدیکی یا معاشرتی داشته باشم. عزت السلطنه دختر آقای حسینعلی خان مافی است. دخترعموی ایشان، خانم فخر السلطنه، زن شیخ خزعل بود که راجع به ایشان صحبت‌هایی کرده‌ام. خانم فخر السلطنه را هم من وقتی که از اروپا می‌آمدم دیدم. گفتم که زمانی هم که خانم عمویم نصرت السلطنه بودند، ایشان را ندیده بودم. وقتی از اروپا برمی‌گشتم، فخر السلطنه را که زن شیخ خزعل بود در بصره دیدم که در یک کرجی به استقبال آمده بود. به نظرم یک حوری آمد، از بس قشنگ بود. خانم عزت السلطنه، زن عباس میرزا سالار لشکر شد. سالار لشکر یکی از پسرهای شازده فرمانفرما است که مادرش عمه من، خانم عزت الدوله است.

بطور کلی نظام السلطنه مافی بزرگ خانواده مافی بود. اصلاً این خانواده خیلی

محترم و خوب هستند و با پدرم خیلی دوست بودند، فوق العاده. پدرم همیشه وقتی می‌خواست کسی را از لحاظ درستی و خوبی مثال بزند، همین آقای نظام السلطنه را می‌گفت. گویا مدتی با هم در ترکیه یا در کجا بودند که ایشان پست مهمی داشتند و خدمات زیادی هم کرد. در ایران والی بود و یک دوره هم رئیس الوزراء شد. پدرم به او خیلی علاقه داشت. البته مردی بود مسن.

آن زمان که خانم عزت السلطنه نزد من می‌آمدند، جوان بودند. یادم می‌آید وقتی من گیتی را حامله بودم، خانم هم همان زمان حامله بود. یادم نیست، برای کدام یکی از بچه‌ها؟ دختر یا پسر، نمی‌دانم کدام است. ایشان صاحب چهار دختر و دو پسر شدند. دخترها، هما، که زن اتحادیه شد. تاج الملوک خونساری، عزت پیرنیا و مهری زن امامی بود. پسرها هم بهرام و بهمن فرمانفرمایان. می‌دانم که یکی از بچه‌های کوچکش همسن گیتی من است.

خانم عزت السلطنه چون در آن دوران خیلی به من محبت کرده بود، به ایشان ارادت زیادی داشتم. چنانچه تا آخر عمرش هم دوستی ما باقی ماند. من هم به خود ایشان و هم به بچه‌هایش خیلی علاقمند بودم. بعد از اینکه از دربار بیرون آمدم، یکی از جاهایی که همیشه می‌رفتم منزل خانم عزت السلطنه بود. بچه‌هایش را خیلی دوست داشته و دارم. با وجود آنکه می‌توانستم مادر آنها باشم، بخاطر محبت‌های مادرشان، دوستیم را با آنها تا امروز حفظ کرده‌ام. این اواخر هر پنجشنبه، منزل خانم عزت السلطنه می‌رفتم. با عزی و تاج الملوک و هما دور هم جمع می‌شدیم. من در عروسی هرسه آنها شرکت داشتم. خیلی خانواده محترم و نجیبی هستند. شازده سالارلشکر، سالها قبل مبتلا به سرطان شد. آوردند به برلن و عملش کردند. متأسفانه مرحوم شد.

شازده فرمانفرما از خانم عزت الدوله، عمه من پنج پسر داشت. نصرت الدوله، سالارلشکر، محمودلی میرزا، محمدجعفر میرزا و حسین میرزا. گویا سالارلشکر بین

پسرها از همه برجسته‌تر بود با اینکه نصرت‌الدوله فوق‌العاده باهوش و سیاستمدار بود ولی در زندگی خصوصی مرد خانه و زندگی و بچه و اینها نبود. سالارلشکر از همه بهتر بود، هیچ نوع حرف و صحبتی در اطراف او هیچ وقت نشد. هیچ‌کس نتوانست عیبی از او بگیرد. راجع به نصرت‌الدوله، از نظر تاریخی چه کرده و چه شده است صحبت‌هایی کرده‌اند.

محمدحسین میرزا به روسیه به مدرسه Corps des Cadets رفت و تحصیلات نظامی داشت. من با او خیلی معاشرت داشتم. همیشه او را می‌دیدم. مرد جالب و شازده خوبی بود اما قدری تند و بدمنصب. البته با من نه، ولی به این چیز معروف بود. آنهایی که با او کار می‌کردند، می‌گفتند محمدحسین میرزا مردی است بدمنصب، به پستی که می‌رسد آدم به زحمت می‌تواند به او نزدیک شود. خیلیها از او گله داشتند.

۳۱۲

و اما محمدولی میرزا، مدتها وکیل مجلس بود. او آدم مخصوص به خودش است، من حق ندارم از ایشان انتقاد کنم یا تعریف. برای اینکه بعضیها کارها و خلقیاتی دارند که به خودشان مربوط است. او خیلی به دولت چیز داد. زمینهای زیادی داد. مثلاً به کارخانه شیر پاستوریزه، در یافت‌آباد، بالغ بر دویست هزار متر اهدا کرد تا کارخانه احداث کردند. می‌دانید که زمینهای انستیتو پاستور را هم پدرشان شازده فرمانفرما داده بود که فرانسویها آنجا را درست کردند. محمدولی میرزا در خیابان حشمت‌الدوله هم درمانگاهی به اسم خودش برای اشخاص کم درآمد و بی‌چیز درست کرد. از همه مهم‌تر، میانه متعلق به شازده محمدولی میرزا بود.

او اولین کسی است که زمینهایش را بین رعایا و زارعین تقسیم کرد، البته از روی نقشه. نه اینکه مثل تقسیم املاک به شکل اصلاحات ارضی، که متأسفانه در عرض سه ماه دولت، ملکهای ایران را طوری تقسیم کرد که معلوم نشد چی

به چی است. رعیت اصلاً نفهمید که چقدر زمین دارد. هیچ زارعی نگفت که من چقدر زمین احتیاج دارم. هیچ کدام. اگر پرونده رعایا را ببینید، می فهمید. همه جر زدند. هیچ کس نمی دانست چه خاکی بر سرش خواهد ریخت. برای همین هم بود که جر زدند. کمتر از آنی شدند که بودند. از ملاک هم هیچ کس نپرسید شما چی دارید. چند متر زمین، چند هکتار دارید؟ هرکس دو دانگ ملک داشت گفتند باید بین رعیت تقسیم کند. اشخاصی هستند که داراییشان فقط یک دانگ ملک بود که از آن طریق زندگی می کردند. همان یک دانگ را هم گرفتند و تقسیم کردند. هیچ معلوم نشد که اینها، یعنی دولت خواست چه کار بکند. برای این بود که زراعت به کلی در ایران از بین رفت و تمام شد.

ما که زمان جنگ به هندوستان و به سه تا قشون خارجی و به خودمان گندم می دادیم، چطور شد که یکهو و ناگهان، مجبور شدیم از آمریکا تنها و تنها گندم بخریم. برای اینکه رعیت دیگر کار نکرد. هرچی که زمین کنار جاده ها داشتند، فروختند. پولدارها از آنها خریدند. زمینهای جلو را که مرغوب بود فروختند، همه رعایا آمدند تهران. اکثر عمده ها و غیره که شما در تهران می بینید این بیچاره ها اغلب رعیت های سابق هستند، هیچکس دیگر به ده علاقمند نبود. رعیت همیشه می خواهد یکی بالای سرش باشد، وقتی بذر ندارد که بکارد از ارباب می گیرد. بعد هم می گفتند ملاکین بد هستند. مثلاً امسال سال بدی است، باران نیامده است. گندم ندارند باید دوباره گندم بپاشند تا سال بعد دربیاید. رعیت از کی باید این گندم را می گرفت، خوب از ارباب می گرفت. وقتی ارباب نباشد کسی دیگر نیست، دولت که نمی داد. همان گندمی را که رعیت درمی آورد، دولت می گفت باید بیایی و بفروشی. مقداری هم آفتش را می گرفت. دیگر برای آن بدبخت که چیزی باقی نمی ماند، ده یا پانزده درصد افت می گرفتند. اُفت مال این است که می گویند آشتال توی گندم هست. وقتی پانزده درصد از یک خروار بگیرند که چیزی برای زارع باقی نمی ماند.

املاکی که محمولی میرزا تقسیم کرد، خیلی قبل از اصلاحات ارضی بود. سالها نشست و فکر و مشورت و مطالعه کرد. خودش هم چون وکیل مجلس بود، اظهار داشت که من املاک میانه را تقسیم می‌کنم. منتهی از روی فکر و نقشه، که مثلاً هر رعیت چقدر داشته باشد، غیره و خیلی خوب تقسیم کرد. مرد باهوشی است خیلی خیلی. مرد جالبی هم هست. شنیدم یادداشتهایی دارد و خاطراتش را می‌نویسد. اگر بنویسد باید بسیار جالب باشد چون هم وکیل مجلس بود و هم موقع کودتا پستهای مهمی داشت. گمانم کمی هم چپی بود. البته مطمئن نیستم، ولی می‌گویند خاطراتش را می‌نوشت.

خانواده نفیسی

دیگر از معاشران من خانم نفیسی بود و خانواده آقای مشرف‌الدوله نفیسی. اولاً که دختر خانم فخرالدوله، معصومه خانم، زن آقای مشرف‌الدوله بود. از طرف دیگر من محبت ایشان را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم که وقتی که گیتی را خواستم از پاریس برای تحصیل بفرستم، به آقای مشرف‌الدوله که عازم لندن بود، سپردمش. در هواپیما دو جا موجود بود، برای خانم و آقا، و برای گیتی جا نبود. آقای مشرف‌الدوله آنقدر صبر می‌کند تا جایی در طیاره پیدا شود که سه نفری بروند. یک کار انسانی بود. آقای مشرف‌الدوله تفریح نمی‌رفت، مأموریت داشت. ایشان رییس بیمه ایران بود و برای کار به انگلیس می‌رفت. قابل تحسین است که انسان تا این درجه مسئول باشد که صبر کند تا برای بچه جا پیدا شود. این کار در من خیلی تأثیر کرد.

آقای مشرف‌الدوله مرد خیلی عاقل و فهمیده‌ای بود. متأسفانه خیلی به حرفهایش گوش نکردند. هر اروپایی که در آن زمان به ایران می‌رفت می‌گفت که اول هتل دنیا، هتل شاه‌عباس است. هتل شاه‌عباس را مشرف‌الدوله همان وقتی که رییس بیمه بود ساخت. یک وقتی ما خانه‌مان را در منصوریه بیمه کرده

بودیم. کیکاووس میرزا اروپا بود. من رفتم به اداره بیمه که پولی بدهم و بگویم که من دیگر از سال بعد بیمه نمی‌خواهم. هرچه گشتند پرونده ملک منصوری را پیدا نکردند. پرسیدم چطور ممکن است، ما دو سه سال است که پول می‌دهیم؟ اجازه بدهید که من خودم بروم و بگردم و رفتم و نگاه کردم. دیدم یک جای وسیعی است که پرونده‌ها را به ترتیب الفبای لاتین چیده‌اند. هرچه گشتم دیدم اصلاً حرف M نیست! متوجه شدم که انگار حرف W دو بار تکرار شده! وقتی آن را برگرداندم، دیدم که همان M است که وارونه گذاشته‌اند. من که زبان فرانسه را می‌دانستم، پیدا نمی‌کردم چه برسد به آن بدبختی که نمی‌دانست چه کار کند. آدمم گفتم این چه جور ضبطی است که حرف M را سروته بگذارند. اینطور خرتوخر بود! وقتی آقای مشرف‌الدوله آمد، بیمه مبالغ زیادی مغروض بود. در دوران ریاست، نه تنها قرض‌ها را پرداختند، بلکه پول هنگفتی جمع شد تا توانست هتل شاه‌عباس را بسازد.

قشنگی هتل شاه‌عباس به این است که انگار در همان محیط هستید. یعنی اولاً خیابان چهار باغ درجه یک است. بعد ابنیه تاریخی و گنبد‌ها درست مثل این است که درست در همان زمان زندگی می‌کنید. واقعاً جایی بسیار عالی است. ایرادی هم که تا اندازه‌ای از طرف فامیل خانمش از او گرفتند این بود که چرا مثلاً چراغی که در اینجا آویزان کرده‌اید از چلچراغ‌های ایران نخریده‌اید، از آقای نیک‌پور که بلور می‌ساختند، از استکان و بشقاب و بلورآلات. یکی از برادرها هم داماد عموجان عضدالسلطان بود، می‌گفتند چرا از آنها نخریدید. اتفاقاً اول هم مشرف‌الدوله می‌خواست از آنها بخرد، می‌پرسید که هر چلچراغ چقدر می‌شود؟ گفته‌اند پانصد تومان. آمده در فرانسه و پرسیده. وقتی قیمت را می‌گویند می‌بیند نصف ایران است. طبیعی است که ارزان‌تر خریده بود. یکی این، یکی هم ایراد گرفته بودند که چرا فرش‌ها موکت است و نه فرش ایرانی؟ آقای مشرف‌الدوله می‌خواست که هم قشنگ باشد و هم ارزان‌تر. در آن زمان حسنعلی منصور

نخست‌وزیر بود. کس دیگری را در آنجا گذاشت. بعد از او هرچه دلشان می‌خواست خرج شد. میلیونها خرج کردند ولی پایه و اساس و سلیقه مال آقای مشرف‌الدوله بود.

نفیسیها سه چهار برادر بودند. سعید نفیسی که برادر بزرگتر بود و نویسنده، آقای مشرف‌الدوله، حسین نفیسی و فتح‌الله نفیسی از یک مادر بودند. مؤدب‌الدوله، برادر بزرگتر از همه، که از یک مادر دیگر بود. دو خواهر هم داشتند، همدم‌خانم و توراندخت. یکی هم که زن مرحوم نظام‌السلطان بود، به نام آفی، عفت‌خانم، که خیلی خوشگل بود. اینها پسرهای ناظم‌الاطباء کرمانی‌اند. یکی دیگر از کسانی که من با او خیلی معاشرت داشتم، همین مرحوم نظام‌السلطان بود. اولاً زن پدرش، که دختر ناصرالدین‌شاه بود، عمه من بود و خانم افتخارالسلطنه نام داشت. عشق و عاشقی افتخارالسلطنه و پدر نظام‌السلطان، نظام‌السلطنه حکایتی بود.

۳۱۶

وقتی عاشق افتخارالسلطنه شد، سیگارش را با اسکناس صد تومانی روشن می‌کرد. البته از زن اولش چند اولاد داشت. خانم را طلاق داده بود و افتخارالسلطنه را گرفته بود و از او فرزندی نداشت. بچه‌های افتخارالسلطنه از شوهر اولش بودند. مرحوم خواجه‌نوری نظام‌السلطان از طرف مادر نفیسی بود. خودش هم یک نفیسی گرفت. نظام‌السلطان برادر دیگری هم داشت به نام نصرت. اینها دو برادر بودند و دو خواهر. یکی از خواهرها نیراعظم، زن شالچی بود که پسرش، محسن، فامیل مادرش را روی خودش گذاشت. خواهر دیگر منیراعظم، خانم معتمدی بود. آقای معتمدی سالها نایب‌التولیه خراسان را داشت. من دو سه مرتبه رفتم آنجا، در باغ ملک می‌نشستند. روزهای خوشی را با هم گذراندیم.

نظام‌السلطان خیلی حضور خوبی داشت. خوش صحبت و با اطلاع و از همه‌جا باخبر. درویش بود، واقعاً درویش. قبلاً هم گفتم، وقتی هم که رم بود، من

خیلی پیشش می‌رفتم. پاریس نمی‌آمد، بیشتر رم می‌رفتم. تا وقتی که نظام‌السلطان رم بود، هر روز آنجا می‌رفتم. خانمش که نظیر نداشت. یک دختر هم داشت به نام، درخشنده که به او در می‌گفتم که الان خانم عباس نیری است. نزدیک بود که نیری را در تهران بکشند. یعنی مریض شد، گفتند که سکنه قلبی کرده. یک روز رفتم مریضخانه احوال‌پرسی، دیدم که پشت در نوشته‌اند «کسی اجازه وارد شدن ندارد». گفتم چرا؟ گفتند قلبش خراب است. خدا خواست که فرستادند اروپا و دیدند که هیچ چیزش نیست. گویا خربزه یا شیرینی زیاد خورده بود که قندخون بالا رفته بود! خیلی همه نگران بودیم، و معلوم شد که بد تشخیص داده‌اند. نظام‌السلطان را هم همین‌طور تشخیص غلط دادند. اگر دکتر دیگری معالجه کرده بود، حتماً خوب می‌شد. خانمش هم طفلک سرطان گرفت و مرحوم شد.

خانواده افخمی، کلالی و غیره

از معاشران دیگری که داشتم بگویم. اغلب با خانواده افخمی با هم بودیم. به واسطه احمد وثوق و خانمش و خواهرهایش، مثلاً خانم دیبا، پوران دیبا و خواهرهای دیگرش، با همه اینها معاشرت داشتیم. مخصوصاً تا مدتی که سرلشکر بود و خانمشان زنده بودند. امیرابراهیمیه‌ها هم از خانواده همین افخمیه‌ها هستند، منتهی گویا آنها اهل کرمان هستند ولی با افخمیه‌ها قوم و خویشند. یکی از آن افخمیه‌ها، ناهید، دختر امیرتیمور کلالی را گرفت. بعد وابسته نظامی ایران شد در پاکستان. در آنجا که بودند، ناهید از شوهرش طلاق گرفت و با یک پاکستانی به اسم اسکندر میرزا ازدواج کرد که او بعدها رئیس جمهور پاکستان شد. ناهید زن بسیار خوب و باتربیتی است. الان هم در انگلیسی زندگی می‌کند. در آن زمان با هم جور نبودند.

خانواده افخمی بسیار خانواده مهربان و خوبی هستند. من خاطرات بسیار زیادی با آنها دارم، شاید بهترین ساعتها را با آنها گذرانده‌ایم. گیتی با آنها خیلی

خوش بود. بچه‌هایشان، بعضی از خواهرها، مثلاً کوچکترین آنها شاید همسن گیتی باشد که با هم دوست بودند. با احمد وثوق اینها هم که اکثراً با هم بودیم. قدس اعظم مصدق، دخترعموی من، یکی از قوم و خویشهایی بود که فوق العاده به او از همان زمان لوزان علاقمند شده بودم. از همان موقع با او و با ملکه خانم، زن غلام مصدق، که خواهر واثق السلطنه، واثق نوری است دوست بودیم. ملکه خانم بسیار زن خوشگلی بود. اغلب یا ناهار یا شام و یا عصرانه منزل خانم ضیاء السلطنه می‌رفتیم و در هر حال همیشه همه با هم بودیم. حالا طوری شده که همه از هم پاشیده شدیم و زندگی عبث است. اما آن زمان طوری بود که فامیل همه با هم زندگی می‌کردند. فامیلها همه با هم بودند، و من هم جز اینها کس دیگری را نداشتم. اینها هم اروپا تحصیل کرده بودند و آنجا بزرگ شده بودند. ما همدیگر را بهتر می‌فهمیدیم تا خانمهایی که از ایران هیچ وقت خارج نشده بودند. یا ما خانه احمد و غلام بودیم یا آنها خانه ما. زندگیمان این طوری می‌گذشت.

در حدود سال ۳۰-۳۳ ما می‌رفتیم منزل ارفع الدوله و در آنجا بریج بازی می‌کردیم. ارفع الدوله در کوچه ارفع می‌نشست. یک روز بلبل خانم، که قفقازی و خیلی خوشگل و خوش اندام، و اول، زن وکیل الملک دیبا بود و بعد از او طلاق گرفت، به من گفت مثل اینکه من یک مأموریتی دارم. گفتم چه مأموریتی؟ گفت که ارفع الدوله از شما خواستگاری کرده، بلکه شما توافق کنید و زنش بشوید. ارفع الدوله در آن زمان هفتاد هشتاد سالش بود. گفتم بلبل خانم، من تا به حال شوهر نکرده‌ام و هیچ‌کس را قبول نکرده‌ام. حالا بیایم زن ارفع الدوله بشوم که پیرمردی است که باید از او نگاهداری کرد! این بود که کم‌کم بساط بریج را بهم زدم. چطور ممکن بود زن ارفع الدوله شوم، هیچ هم نمی‌شدم. خانه‌اش هم بریج نرفتیم. چون آدم رویش نمی‌شود به یک کسی بگویند نه، بعد خانه‌اش پرود. کنار کشیدم.

بلبل خانم بعدها با معزالدوله، معزالدوله نبوی، آشنا شد. معزالدوله از بلبل خانم خواستگاری کرد. قبل از آن، معزالدوله رفته بود منزل دایی جان اعلم و خواهش کرده بود که بلکه من قبول کنم و زنش بشوم. معزالدوله، مرد خوبی بود، بسیار فهمیده و باشعور و خیلی آقا. من به دایی جان گفتم که من شوهر نمی‌کنم. خیلی خواستگار داشتم، گفتم حالا نمی‌خواهم شوهر کنم، ببینیم بعدها چه می‌شود. یک روز بلبل خانم، که با من دوست بود، آمد پیش من و گفت می‌خواهم از تو سؤالی کنم. خواهش می‌کنم که حقیقت را به من بگو. گفتم چیست؟ گفت معزالدوله از من خواستگاری کرده، می‌دانم که از تو هم خواستگاری کرده بوده، می‌خواهم بدانم که تو چرا زنش نشدی؟ آیا این مرد خوبی است یا نه، و آیا من زنش بشوم یا نه؟ گفتم بلبل جان، من زنش نشدم چون نمی‌خواهم شوهر کنم، ولی معزالدوله بسیار مرد محترم و نازنینی است، و زن هم ندارد و من عقیده دارم که تو صددرصد زنش بشوی. به نفع تو است چون تحصیل کرده هم هست، به هم خیلی خوب می‌آیند.

این بود که بلبل قبول کرد و اتفاقاً خیلی هم خوشبخت شدند. معزالدوله خیلی بلبل خانم را دوست داشت. بعد از جنگ جهانی دوم، وقتی که در لوزان زندگی می‌کرد، هر بار که من به سوییس می‌رفتم، هر یکشنبه مرا دعوت می‌کرد. آپارتمان خیلی قشنگی داشت که دریاچه لمان جلویش بود. بلبل خانم مرده بود، معزالدوله دست به اسبابهایی که بلبل خانم در منزل چیده بود، از قبیل گلدان، و عکس و زیرسیگاری و غیره زده بود. هرچی را جایی گذاشته بود، همانجا مانده بود. محال بود معزالدوله جای آنها را عوض کند. تا روزی هم که خودش مرد، دلش نمی‌آمد به این اسبابها دست بزند. وقتی هم که بلبل خانم مرحوم شده بود، همان زمان قبر خودش را هم کنار قبر بلبل خانم در لوزان خرید. حالا هم این دو قبر خیلی قشنگند. قبرستان لوزان در باغ بسیار زیبایی است.

کیکاووس میرزا

من خیلی متأسفم که نشد برادرم کیکاووس میرزا را در آنجا دفن کنیم. علتش هم این بود که کیکاووس میرزا در زمان حیاتش با آخوندی که در آنجا بود درافتاده بود، و می‌گفت که من خودم قرآن را ترجمه کرده‌ام، و اسلام محمد این چیزی که شما می‌گویید نیست. آخوند هم می‌گفت که قرآن همین است که من می‌گویم، و چون تو قبول نداری، از اسلام خارجی. به همین دلیل، در ۱۹۸۵، پس از فوت کیکاووس میرزا، گفت که من دعا برایش نمی‌خوانم. ما هم او را به ژنو بردیم.

حدود سال ۶۴-۶۳، کاووس آنیتا، زن ابونصر عضد را آورد به لوزان که عمل کند. عمل آنیتا خیلی سخت شد و ماند آنجا. کاووس سه ماه آمده بود، بیست‌ودو سه سال ماندگار شد. چهار پنج سال در هتل دو لاپه در لوزان منزل کرد. اگر این چهار پنج سال این پولی را که به هتل داده بود، خانه می‌خرید، یک عمارت مفصل در لوزان داشت. بعد وقتی سوییس آمد، به او گفتم که آخر آدم پنج سال که در هتل نمی‌ماند، در هتل که نمی‌شود کتاب جمع کرد، عملی نیست. بالاخره راضی شد. مادموازل إما بوزینگر که سویسی-آلمانی بود، هتلی داشت نزدیک گار، ایستگاه راه‌آهن. ایرانیها او را خوب می‌شناختند. خوشبختانه آن زمان مادموازل إما بازنشسته شده و هتلش را فروخته بود. او هم به من کمک کرد، رفتیم این آپارتمان را برای کاووس اجاره کردیم و بردیمش در آن آپارتمان و در آنجا ماند که ماند. این آپارتمان در خیابان لمان بود. سه چهار تا اطاق و آشپزخانه و حمام و راهرو داشت که همه شد پر از کتاب. اصلاً جا برای نشستن نمانده بود. به این ترتیب که حتی در اطاق خوابش که وسطش تخت را قرار داد، باید از روی کتابها رد می‌شد و می‌رفت روی تخت می‌خوابید.

اوایل باز پذیرایی می‌کرد، با پسرهای مصدق السلطنه، غلام و احمد، رفت و آمد داشت. خودش هم برایشان آشپزی می‌کرد، بعد دید که کم‌کم راهی نیست که

وارد اطاق بشوند. راه پا گذاشتن نبود، این بود که دیگر حتی ما را هم اجازه نمی‌داد که برویم. از ما هم خجالت می‌کشید. علاوه بر کتابخانه‌ها و گنجه‌هایی که به دیوار نصب کرده بود، زمین هم تا طاق پر از کتاب و جور بدی شد.

در ایران، قبل از انقلاب، قرآن را به فارسی ترجمه کرد. سروصدای زیادی بلند شد. سه سال هم زحمت کشید تا چاپ کرد. تمام مدتی که من در آمریکا بودم، کاووس در تهران مشغول این کار بود. البته کمکی داشت که هر روز می‌آمد و با او کار می‌کرد. وقتی که من آمدم تهران، همان وضعی را که بعداً در لوزان در خانه‌اش دیدم، در تهران، در منصوریه هم درست کرده بود. گفتم پس اسبابهای من کجا رفته‌اند؟ معلوم شد اسبابهای مرا در انبار بالا گذاشته است. بالاخره به چه زحمتی این کتابها را جمع کردم و سالتی و سفره‌خانه‌ای برای خودم درست کردم و اطاق نشیمنی، خدا می‌داند با چه زحمتی اسبابها را چیدم و گرنه باید به شکل خانه سوییس‌اش می‌شد.

موقعی که فوت کرد یک سویسی بود که خودش و برادرش مسلمان شده بودند و به ایران و مکه هم رفته بود و مثل همه آنهايي که مذهبشان را عوض می‌کنند، مسلمان دوآتشه بود. خیلی با کاووس جر و بحث می‌کرد. کاووس می‌گفت جوان خوبی است ولی مثل اینکه عقلش درست نیست. اما بالاخره همین سویسی آمد و کارهای کاووس را بعد از مرگ کرد. او بود که گفت من می‌شویمش و کفنی را که برای خودش از مکه آورده بود داد برای کاووس. البته گویا برای کاووس هم از مکه کفن آورده بود که کاووس نگرفته بود و گفته بود کفن در خانه من نیآور. من خیلی ممنونت هستم، ولی این را نزد خودت نگهدار. وقتی که کاووس در سال ۱۹۸۵ مرحوم شد، گفت که من کفن کیکاووس میرزا را به کسی دیگر داده‌ام. اما مال خودم هست، اگر لازم است من مال خودم را می‌دهم. خودش هم آمد و کارهای کاووس را کرد. چون کاووس گفته بود

همان طور که مسلمانها را دفن می کنند می خواهیم به آن نحو دفن شوم. باید دعا می خواندند، قرآن می خواندند. این بود که مجبور شدیم جنازه را به ژنو ببریم و آنجا دفن کنیم. حیف که نشد در آن قبرستان قشنگ لوزان دفن شود.

خانم منیراعظم دولو

دیگر از معاشرانم دختران نایب السلطنه بودند. زمانی که زن ولیعهد بودم، همه شان می آمدند و می رفتند. ولیعهد خواهرزاده آنها بود. خاله ها می آمدند و او را می دیدند. بین آنها تنها خانمی که همیشه خانم ماند و نظیر ندارد، فقط یک نفر است و آن هم خانم منیراعظم دولو است، زن مرحوم آصف السلطنه. دو پسر هم داشت، امیرهوشنگ و امیراصغر، که گمانم او آمد پاریس برای تحصیل و مرحوم شد و ماند امیرهوشنگ. خانم حالا باید نود و چهار سال داشته باشد. اما هم هوش و هم عقل و هم حافظه اش از من و امثال من صد دفعه بیشتر است، چه حافظه ای دارد! چه باکمال است! آدم وقتی در حضورش می نشیند، مثل این است که شصت سال بیشتر ندارد. صورتش هم همین طور مانده است. اصلاً نه صورتش پیر شده و نه مغزش. رفتار و کردار و کمال و صحبت و ادبش نظیر ندارد.

گفتم که سربقای این خانم فهم و شعورش است. کار خاصی نمی کند، خانمی است باهوش و تمام کارها و ترقیاتی را که امیرهوشنگ کرده است مدیون ذکاوت و راهنمایی خانم است. خانم بود که به او یاد می داد که چه بکند و چه نکند. امروز شما هر خانه ای بروید محال است پذیرایی خانم منیراعظم را داشته باشد. ممکن نیست، چون تکمیل است، عین پذیراییهای قدیم. یادم رفت به تفصیل راجع به پذیراییهای قدیم صحبت کنم که چقدر روی میزها شیرینی و میوه بود که گفتنی نیست. خانم همان جورند، نه به آن صورت اغراق آمیز ولی پذیرایی به همان طریقه، و وفور نعمت است، بدون آنکه به نظر زیاد بیاید. همه چی هست، بدون

آنکه فکر کنید این دیگر زیادی است. اصلاً نمی‌دانم چه کار می‌کنند، مخصوص خودشان است. غذاهای درجه یک. همان غذای قدیم ایران نه غذای امروزی. آبگوشتش بی‌نظیر است. خودش دستور می‌دهد. یک کلفت ایرانی از تهران آورده‌اند و به او یاد داده‌اند. وقتی هم این کلفت را نداشتند وقتی به اینجا می‌آمدیم، و ایشان این تمول و بریز و بپاش امروز نداشتند، همان زمان هم ما را دعوت می‌کردند. از چهل پنجاه نفر همین جور پذیرایی می‌کردند. ایشان خیلی قبل از جنگ، به نظرم سال ۳۷ یا ۳۸ با آقای آصف السلطنه و امیر هوشنگ آمدند پاریس و ماندنی شدند. آقای آصف السلطنه هم اینجا مرحوم شد. شاید هم زودتر آمدند، ۲۷ یا ۲۸. مدتی در هتل ژرژسک بودند چون هتل دو قسمت دارد که امیر هوشنگ هم آنجا ماند تا آپارتمان خیابان فوش را بخرند. آپارتمان روشن و قشنگی است که خیلی هم با سلیقه مبله شده و با سلیقه هم پذیرایی می‌کنند. خانم آنچه بکند درجه یک است. هیچ نقصی در کارش نیست. یک دختردایی داشت به اسم احسان خانم که او را خانم منیراعظم بزرگ کرد و زن آقای علی آبادی شد. با هم نساختند، طلاق گرفت و با خانم زندگی می‌کرد و کارهای خانم را اداره می‌کرد.

شرکت خاویار دست اینها بود. چه کسی می‌رفت هفته‌ای دو سه مرتبه در بندر پهلوی با کامیون به تهران خاویار بیاورد؟ احسان خانم می‌رفت. خودش می‌رفت که مبادا در راه دزدی شود. می‌رفت و می‌آورد، او هم از آن دخترهای فوق‌العاده زرنگ، خیلی هم مهربان و خوب بود و خانم بسیار خوب تربیتش کرده بود. همه کارها را احسان خانم می‌کرد. متأسفانه یک سال بعد از امیر هوشنگ او هم فوت شد. این بود که خانم دو بار داغ دید، امیر هوشنگ پسرش و احسان خانم. برای احسان هم خیلی غصه خورد برای اینکه به او انس داشت. امیر هوشنگ را کم می‌دید، و بیشتر با تلفن با او حرف می‌زد، اما احسان با او

زندگی می‌کرد. بعد از مردن احسان خانم، خانم خیلی صدمه خورد. یک نشانه دیگر از خانمیش همین که هرکس دیگری جای او بود امروز همه‌اش ناله و گریه و بدادایی می‌کرد، چون دو تا عزیز از دستش رفته بود، ولی پیش او که می‌روید، احساس می‌کنید یک بلایی سرش آمده است، ولی دیگران که مسئول این بدبختی نیستند چون هنوز همان رفتاری را دارند که قبلاً داشت. من خیال می‌کنم که بعد از او هیچ خانمی جای او را نخواهد گرفت، در همین تکمیل است. قبل از اینکه به اروپا بیاید، خیلی پیش او می‌رفتیم. منزلشان در تهران خیابان ژاله بود، سر خیابان عین‌الدوله. باغ خیلی قشنگی هم داشت. قبلاً هم گفتم بعد از اینکه خانم و آقای آصف‌السلطنه سال ۲۷ یا ۲۸ آمدند، آنجا را به سفیر سوییس اجاره دادند و سفارت شد. بعد هم فروختند و مدرسه شد.

همانطور که قبلاً گفتم خانم تمام چلچراغهایش را که مال زمان ناصرالدین‌شاه بود روی خانه گذاشت و منزل را اجاره داد. تمام حبابها عکس ناصرالدین‌شاه تمام صورت، با بیرقهای رنگی، بی‌همتا بودند. هیچ‌کس مثل آنها را نداشت. نمی‌دانم بعدها چه شدند؟ آنجا ماند؟ یا چه کردند؟

در آن زمان، وقتی که سفارت سوییس پذیرایی می‌کرد، یکی از چیزهای قشنگش لوسترهای خانم بود. سرویسش هم سرویس فوق‌العاده‌ای بود. گویا کامران میرزای نایب‌السلطنه، سرویسها را به انگلیس سفارش داده بود. دورتادورش سه سانتی‌متر نوار آبی بود، لبها طلایی، تاجی هم رویش بود که در وسط آن نوشته شده بود کامران میرزا، نایب‌السلطنه. خیلی بشقابهای قشنگی است. فوق‌العاده، رویش تمام طلای اصل به کار رفته است. تا همین اواخر، امیرهوشنگ از خانواده قاجار بشقابها را جمع می‌کرد، هر بشقابی دویست یا سیصد تومان. تمام دستگاه خانم، از این سرویس بود. خانم از همه برادرها و خواهرهایی که اهمیت نمی‌دادند این سرویسها را می‌خرید. همه چیزش

متشخص بود. چیز کوچک نمی‌دید، همیشه بزرگ می‌دید و عالی. وقتی هم که زن آصف‌السلطنه شد، خیلی بچه بود، فقط چهارده سال داشت.

زن اول آصف‌السلطنه هم دختر مظفرالدین شاه، به نام عشرت‌السلطنه بود. از او دو پسر داشت، یکی امیر و یکی هم امیرزاده. قبلاً گفتم که دختر محمدعلی شاه، خدیجه‌خانم، زن برادر من، فتح‌الله میرزا بود. بعد از این که از برادر من طلاق گرفت، زن امیرزاده شد. در منظریه باغی داشت حدود دویست هزار متر. یک زمین سرازیر معمولی بود. آن زمان امیرزاده رئیس مدرسه فلاحت کرج بود و می‌توانست از آنجا هرچور گل و گیاه و درختی را بیاورد. به همین دلیل این باغ را به بهشت تبدیل کرد. همین‌طور پله پله کرد و درخت و گل کاشت. مثل باغهای فرنگی، سرازیر. یک روز من رفته بودم دیدن خدیجه‌خانم که لقبش حضرت قدسیه بود، امیرزاده آمد و صورت‌حساب آورد گفت باغ شما تمام شده است، این هم صورت‌حسابش. صورت‌حساب بود دویست هزار تومان. خانم گفت خوب، دویست هزار تومان؟ پس اصلاً باغ مال تو. هرچه گفتم که خانم، شما می‌توانید این دویست هزار تومان را به اقساط بپردازید، گوش نکرد و گفت من برای چه دویست هزار تومان برای یک باغ بدهم؟ گفتم شما زن و شوهر هستید. گفت برای چی بدهم من که توی این باغ هیچ وقت نمی‌روم. امیرزاده باغ را به فرح تقدیم کرد، و او هم باغ را به قیمت سی چهل میلیون تومان به دولت فروخت. نمی‌دانم دولت چه کارش کرد؟ امیرزاده این را به این امید به فرح تقدیم کرد که سناتور بشود، که نشد. در ایران هیچ خانواده‌ای نتوانست مال پدرش را نگاه دارد. در انگلیس و فرانسه و ممالک دیگر، قصرهایی هستند از قرن دهم و یازدهم و همان‌طور مثل سابق مانده‌اند. یعنی قرن‌ها و سالهای سال آنها را خانواده‌ها نگاه داشته‌اند. در ایران چنین چیزی ممکن نیست. در یک خانواده پدر یا بزرگتر وقتی از بین می‌رود، همه چیز تمام می‌شود. یکدانه باغ دیده نمی‌شود که پدر مرده باشد و بچه آن باغ را نگاه دارد. برای همین هم هست که ما هیچ چیز

نداریم. همه گدا بودیم خانه‌ها هم همینطور. یک مرد معمولی انگلیسی خانه‌اش به قصر پادشاه ما می‌ارزد. ما هیچی نداشتیم. حقیر بودیم اسم‌هایمان فقط بی‌خودی گنده بود. بقیه چیزی نبود. در سال ۱۹۳۶ به بعد دهی خریدم. مالک، کردی بود به اسم معززالسلطنه که نزدیک سریش آباد قریه‌ای بالای کوه داشت. فوق‌العاده عالی با چشمه. ما می‌رفتیم آنجا و یکی دو شب هم می‌ماندیم. این ملک روبه‌روی نارنجک بود.

از همدان که به طرف کرمانشاه می‌آیم، پس از عبور از گردنه دشت وسیعی است. دست چپ، تمام کوههایی که آن طرفش کرمانشاه است قرار دارند. کوههای دندانه دندانه، بسیار زیبا. ملک معززالسلطنه زیر این کوهها بود. آب زیاد و درختهای عالی داشت. ما را دعوت می‌کرد و به ما غذای کردی می‌داد که غذای بسیار لذیذی است. برایمان تعریف می‌کرد. زیر پای من آن طرف، ملکی هست، شکارگاه ماست، یکی از افتخاراتش این بود که آنجا می‌رفت و گراز شکار می‌کرد. البته همه‌جور شکار دیگر داشت ولی مهمترین آنها گراز بود. گراز حیوانی است بسیار خطرناک که اگر تیر بخورد و زخمی شود، تیرانداز را از بین می‌برد. معززالسلطنه می‌گفت که چند سال پیش با کردها به این ده که اسمش نارنجک است شکار می‌رفتند. می‌گفت که آنجا پر از گراز و آهو و از این قبیل حیوانات است. تعریف می‌کرد، روزی گرازی را با تیر زدم، و حیوان کشته نشد و به من حمله کرد. دیدم هیچ راهی ندارم، تیر دیگری در کردم در چشمش، گراز افتاد. شاید در سه متری من بود که تیر را زدم. می‌گفت اگر آن تیر آخر به چشمش نخورده بود، به من حمله کرده بود و مرده بودم.

ده نارنجک

معززالسلطنه به من توصیه کرد که نارنجک را بخرم و می‌گفت اگر آنجا را آباد

کنی، جای خیلی خوبی است، من هم آنجا را خریدم. معززالسلطنه اصرار داشت، خانم این ده را الان می فروشند. چرا شما نمی خواهید اینجا را بخرید، خیلی خوب است، نزدیک من هم هست. البته راست می گفت او بالای کوه بود من پایین. خیلی مرا تشویق کرد. امیراسماعیل برادرم هم گفت خوب را بخر می گوید بخر. من هم اینجا هستم بهش رسیدگی می کنم. اگر می خواهی ده بخری همین اینجا را بخر.

تا حدودی هم من نارنجک را به خاطر نزدیکی با برادرهایم خریدم. در سی کیلومتری سریش آباد و در شصت کیلومتری همدان قرار داشت. بهرحال گفتم برویم ببینیم. آن زمان قبل از جنگ، اتومبیل نداشتیم و با اسب به آنجا رفتیم. در آن وقت، نارنجک هشت جفت رعیت داشت. نه آب داشت، یعنی آب باریکه ای بود که از کوه می آمد، نه آبادی، نه درخت و نه سبزه. تمام رعیتها سخت بدبخت بودند. با لباسهای پاره، هیچ چیز نداشتند. حتی نمی دانستند سیب زمینی و بادمجان چیست. درست مثل اینکه در یک مملکت وحشی زندگی می کردند. من آنقدر دلم برای اینها سوخت که گفتم من اینجا را می خرم.

فکرش را بکنید، هفت هشت جفت آدم که هیچ چی نیست. مثلاً یک کدخدا بود و هفت جفت هم دهاتی. گفتم خوب من اینجا را می گیرم، آبادش می کنم. خودم هم بعد از آن اتفاق ناگوار، مشغول می شوم. یک بالای دیگر سرم آمد که در عین عصبانیت خیلی بامزه است. گفتند دوازده هزار تومان اینجا را می فروشند. آمدم تهران که پول بگیرم. دلالی داشتیم که خیلی آدم خوبی بود. خدا رحمتش کند. البته بیشتر تقصیر خودم شد. این دلال روزی به من تلفن کرد و گفت یک کسی به ده هزار تومان احتیاج دارد و می خواهد قرض کند. شما اگر دارید یک ماهه به او بدهید این شخص یا ملکی را در دولت آباد یا خانه ای را در خیابان ناصریه تهران نزد شما گرو می گذارد و سر ماه هم پولش را می دهد. نمی دانم

تومانی یک شاهی، سه شاهی، یک عباسی هم نزول می دهد. گفت می دانید که من همیشه به شما راست گفته ام این آدم مطمئن است. من هم طمع کردم، گفتم یک ماه پول را قرض می دهم، چون برای خرید نارنجک هم باید یک ماه صبر می کردم. این دلال همیشه به ما خدمت کرده بود و پرفش را قبول کردم و گفتم عیب ندارد، می دهم.

لابد هم دست به یکی بودند، خاطرم هست که پنجشنبه شبی بود. رفتم محضر، آنجا یک سید کمزده ای بود که گفت که برویم و دولت آباد را ببینیم. گفتم که دولت آباد در همدان است و خیلی دور است، ناصریه باشد بهتر است. رفتم ناصریه، کوچه ای بود می داد توی ناصریه. یک باغ بزرگ یعنی باغ مانند بود، خانه بزرگ، اسم مرده هم روی در نوشته شده بود. نمی دانم محمدعلی... چی یادم نیست چی چی. قباله را نگاه کردم. اسم در خانه را نگاه کردم دیدم اسم قباله و خانه یکی است. وارد خانه شدیم. دیدم خانه اش عالی است، خیلی بیشتر ارزش داشت. گفتم که شب جمعه ای بود، وقتی دوباره به محضر برگشتیم، گفتم بهتر است تا شنبه صبر کنیم. شنبه برویم اداره ثبت، از ثبت پرسیم. آن سید گفت خانم چرا می خواهی ثبت بروی، هیچ لازم نیست، این قباله اش نو است اگر جای دیگر گرو بود، که قباله نو نمی شد. نگاه کنید این قباله نو نوست، و هیچی تویش نیست. مطمئنم که باهم شریک و همدست بودند چون به دلال هم درصدی می داد. آن سید به دلال گفت تو شنبه بیا و حق و حسابت را بگیر. دلال هم بهایی بود.

خلاصه من امضا کردم. کسی که می خواست قرض بگیرد نراقی نامی بود. این نراقی یک جوانی بود خوشگل و خوش هیكل، تسبیح به دست، خیلی حسابی. گفتم لابد آدم محترمی است. اسمش هم نراقی بود. خانواده نراقی هم در همدان معروف بودند. خودشان هم سه چهار برادرند، گفتم لابد یکی از برادرهاست. شنبه صبح دلال تلفن کرد گفت خانم نمی دانی چه شده. گفتم چه

شده؟ گفت رفتم بانک که دلالی‌ام را بگیرم، مرده پول را گرفته و ناپدید شده است. اصلاً مردیکه‌ای بود که این دروغ را درست کرده بود. قبالة دروغی، خانه دروغی. خانه مال نراقی نامی بود، نه این نراقی. خانه خالی بود مرا بردند. اینهم یک مردی بود حقه‌باز، من هم اولین نفر نبودم که این بلا را بر سرش آورده باشد. گمان کنم دوازدهمی یا سیزدهمی بودم که به نور این مرد خوردم پول من این‌جوری رفت که رفت.

خیلی بعد، آن آقای نراقی هم گیر افتاد. رفته بود قم به اداره قماش. زمانی بود که آقای علی‌خان امینی وزیر دارایی بود. در اداره قماش، گفته بود من از طرف آقای وزیر آمده‌ام. فرموده‌اند که شما هرچه در صندوق پول نقد دارید تحویل بدهید که من ببرم. آنها هم تعجب کرده بودند که چطور ممکن است که وزیر چنین کاری کرده باشند، چنین دستوری بفرمایند، برای اینکه قانوناً صحیح نیست که ما صندوق را خالی کنیم. و تلگراف زده بودند به تهران که آیا چنین چیزی هست، آیا شما فرموده‌اید؟ صحیح است یا خیر؟ نراقی هم که می‌دانست آنها تلگراف خواهند زد، اتومبیل گرفته بود و به تلگرافخانه رفته بود و گفته بود شما برای آقای وزیر تلگراف دارید؟ گفته بودند بله. گفته بود آن را به من بدهید، چون آقا فرموده‌اند که من بیایم و تلگراف را بگیرم. آنها هم تلگراف را به او دادند. بعد هم خودش جواب زده بود که پول را به نراقی بدهید. بعد دوباره به اداره قماش قم مراجعه کرده که پول را بگیرد. آنها هم گفته‌اند که بسیار خوب، شما صبر کند تا ما این پول را جمع کنیم. کسی که پول دستش بوده تصمیم می‌گیرد که تلفن بزند و صدای خود آقا را بشنود. تلفن می‌زند به آقای امینی، وزیر دارایی. ایشان می‌پرسند کی، چی؟ چه کسی چنین حرفی را گفته است؟ اصلاً چنین چیزی نیست. به پلیس خبر می‌دهند و او را در مستراح در قم گرفتند. در حالی که داشت کاغذها را پاره می‌کرد و توی مستراح می‌ریخت.

روز محاکمه نراقی رسید. سرش را تراشیده بودند و یک پیراهن مشکی تنش بود. مرا از طرف اداره عدلیه خواسته بودند. اکبر میرزا برادرم هم با من آمد. عده‌ای نشسته بودند، دیدم آن سید کذایی هم آنجا نشسته است. به من گفتند شما این آقا را می‌شناسید؟ گفتم بله. گفتند کیست؟ گفتم همانی است که از من پول قرض کرده و پس نداده است. این آقا هم رئیس محضر بود که به من گفت قباله‌اش صحیح است و لازم نیست ثبت بروید. فوراً گفتم نه خانم من این جور نگفتم. گفتم چرا شما گفتید. مخصوصاً شب جمعه بود من به شما گفتم صبر کنید تا شنبه صبح که من سؤال کنم و از ثبت بپرسم، بعد امضا کنم، شما گفتید که نه این قباله نو نو است پس صحیح و درست است.

آنها شروع کردند دعوا کردن با محضر دار که تو چه حقی داشتی چنین حرفی را گفتی، این خلاف قانون است، باید از ثبت می‌پرسیدید. معلوم شد همدست بودند و من نفر اول نبودم و مردیکه با چند خانم دیگر در تبریز هم همین کار را کرده بود. همین‌طور، با چند مرد دیگر که سر همه کلاه گذاشته بود. اصلاً کلاه‌بردار بود و دزد. دو سه ماه این قضیه طول کشید. با خودم فکر کردم آدم چرا باید بی‌خودی پولش را قرض بدهد که آن را هم پس ندهند. نراقی را نمی‌دانم، لابد حبسش کردند، پول نداشت که بدهد، یا اگر هم داشت لابد قایم کرده بود. من قبل از این اتفاق، در اصل تصمیم داشتم خانه‌ای بخرم که مال یک بختیاری بود و پشت پمپ بنزین خیابان شاه. خانه خیلی قشنگی بود که بعدها قیمتش به میلیون رسید. آن زمان خانه را ده هزار تومان می‌فروختند. اما وقتی که پولم به آن ترتیب رفت، تصمیم گرفتم که به جای خانه، یک ملک بخرم. دلیلش را هم گفتم، نمی‌خواستم در تهران بمانم.

این بود که وقتی معززالسلطنه به من گفت که شما این ده را بخرید، قبول کردم و نارنجک را خریدم. گفتم که نارنجک خیلی وضعیت بدی داشت. همه

بیچاره و بدبخت بودند و محصولشان خیلی کم، لابد ریسی نداشتند که به آنجا برسد. صاحب آنجا هم یک خواهر و برادر بودند. درواقع در آنجا دو تا ملک داشتند، یکی نارنجک در پایین، و یکی هم باباشیدالله در بالا. قنات مال باباشیدالله بود. وقتی که پدر این خواهر و برادر زنده بود، آب از باباشیدالله می آمد و زمین نارنجک را مشروب می کرد. پدرشان که مرده این دو ملک را تقسیم کردند. باباشیدالله را برادر برداشت و نارنجک را خواهر. اما گفتند که قنات مال هر دو مالک است. دهاتیها هم که از ایشان نمی توانند بگذرند! سر آب کشتار می کنند. باباشیداللهیها هم ایشان را نگه می داشتند و هرچه می ماند، آب باریکه ای به نارنجک می آمد و جزیی آبیاری می کردند. در آنجا خیلی یونجه می کاشتند، یونجه هایشان را آب می دادند ولی بقیه چیزها همه خشک شده بود و از بین رفته بود. من که رفتم دیدم آب نیست، تعجب کردم. قباله را دیدم و متوجه شدم که اینها در قنات باباشیدالله شریکند. شکایت کردم، ولی بعد دیدم که اگر محاکمه بشود، خیلی گران تمام می شود. صاحب باباشیدالله را خواستم. آقای کرد محترمی بود. از او خواهش کردم که زمینش را به من بفروشد. خاطر من هست که هفت هزار تومان اضافه دادم برای اینکه هفته ای دو روز آب باباشیدالله به نارنجک بیاید. طفلق امیراسماعیل هم خیلی برایم زحمت کشید و مدتها در قنات باباشیدالله کار کردیم که آب آن زیاد بشود. این طور شد که یواش یواش نارنجک آباد شد.

آدم فرستادم به تمام دهاتی که این نارنجکیها قبلاً آنجاها کوچ کرده و رفته بودند که پرس و جو کنند که نارنجکی کجاست، و او را به نارنجک برگردانند. گفتم اینجا خانه به آنها می دهم، آب دارند، و غیره. آنها را برگرداندم. تیرچوبی خریدیم که خانه بسازند. خودشان می ساختند، عمله و بنا که نبود، مخصوصاً زنهای نارنجکی خیلی باسلیقه اند. خانه هایشان از بیرون و تو سفید است. گلی دارند

سفیدرنگ که این گل را می‌گیرند و مالش می‌دهند و آب می‌زنند می‌شود مثل گچ بعد می‌مالند. بژرنگ است، سفید سفید نیست، ولی خیلی تمیز و خوب خانه‌ها را ساختند. اوایل که نارنجک را خریدم، با هشت جفت کار کردیم، بعد از اینها خواستم که بقیه را بیاورند که به صد و بیست جفت رسیدند. همه که جمع شدند، جفته‌ها را تقسیم کردیم که مثلاً هر جفتی چند ساعت آب دارا فرستادیم که از همدان، از منزل امیر، درخت بیاورند. بادام کاشتم.

نارنجک را می‌گفتند زمانی نارنج داشت، حالا راست یا دروغ می‌دانم. ولی بادامش خیلی خوب می‌شد. فکر می‌کنم به این دلیل بود که می‌گفتند در گذشته به بادامستان شهرت داشت. ولی گویا قبل از بادام نارنج کاشته بودند. از آنجا اسمش جای تعجب است، چون این ده در ارتفاع دو هزار و دویست متر قرار داشت. با زمستانهای سرد و سخت. چطور بود که در آنجا درخت نارنج بار می‌آوردند، نمی‌دانم. هیچ جای کردستان اسم اینطوری ندارد، تمام اسمها کردی است، مثل بابا گرگر، الله کرم، باباشیدالله، گنج آب و گند آب و از این قبیل.

نارنجکیها دو دسته‌اند؛ یک دسته اسدی، و یک دسته زندی. اینها همه با هم وصلت می‌کنند. همه‌شان هم کرد هستند. آن هشت جفت اولیه می‌دانستند که رفقاییشان کجا رفته‌اند. این بود که خبر دادند که ما در اینجا ریسی پیدا کرده‌ایم که نوه ناصرالدین شاه است. من با این کردها فارسی صحبت می‌کردم. همه‌شان فارسی نمی‌دانستند. سرانشان فارسی بلد بودند. قسمشان به سر ناصرالدین شاه بود! برایشان مهم بود که به سر او قسم می‌خوردند و بعد هم به سر خود من. به من می‌گفتند آقا! خانم نمی‌گفتند! من آقا بودم! در آن زمان در دهات ژاندارمری بود. وقتی که اینها بین خودشان دعوا می‌کردند، ژاندارم می‌آمد و از اینها نفری ده تومان و مرغ و کره و روغن هم از آنها می‌گرفت، هم از این طرف و هم از آن طرف دعوا، و حق یا ناحق یکی از آنها را می‌گرفت و دستگیر می‌کرد و می‌برد و

چند روزی نگه می داشت و بعد آزاد می کرد. اغلب سر آب دعا می کردند و با بیل همدیگر را می زدند و زخمی می کردند و بعد می رفتند به ژاندارمری شکایت می کردند. ژاندارمری در ده پهلویی بود، دهی به نام دوسر.

من که رسیدم، دیدم که این اصلاً عملی نیست. اولین ^{بهار می} ~~بهار می~~ یکی از اینها را ببرد، گرفتم و گذاشتم در یک اطاق و در را هم رویش بستم. ژاندارم ترک بود و ترکی حرف می زد. مرتب می گفت گورباتی اولوم، گورباتی اولوم. آقا که خوردم. هی قربان و صدقه رفت و التماس و التجاء، تفنگ مرا به من پس بدهید، وگرنه مرا تنبیه می کنند، گفتم تا تو باشی که هیچ وقت دیگر اینجا پا نگذاری. شما برای چه به اینجا می آید؟ اینجا که ده شما نیست. دعا را من خودم حل می کنم. ژاندارم توی ده من نیاید بیاید.

۳۳۳

به رعایا هم گفتم که اگر هر کدامتان رفتید به ژاندارمری شکایت کردید، باید از ده بیرون بروید. تا من بودم که خودم دعاها را حل می کردم، من هم که نبودم، از ژاندارم خبری نبود. من زمستانها نارنجک نمی ماندم، اصولاً در زمستان هم دعا نمی شد. دعا اغلب سر آب است و در بهار. بهار هم که من آنجا بودم، برای کشت خودم باید آنجا می بودم. اینها هم بذر می خواستند و پول نداشتند که تهیه کنند و باید بذر می دادم. من شش ماه از سال را در نارنجک می گذراندم. بهار می رفتم، برداشت خرمن را می ماندم، وقت کشت هم که بودم. دعاهای اینها هم بهار بود و پاییز. از آن به بعد ژاندارم دیگر در ده من پا نگذاشت. رعایا هم خیلی ممنون شدند. کدخدایشان را هم عوض کردم، چون کدخدا اینها را تنبیه می کرد. تنبیه کردنها هم به این صورت است که رعیت را می گیرند و پشتش پالان می گذارند و در گاوخانه یا آخور می بندندش. آنقدر آنجا نگاه می داشتند تا ده بیست تومان به کدخدا بدهد و بیرون بیاید. اگر هم نداشت، باید قرض می کرد و می داد. بدبختها، بیچاره ها، من در ده چیزهایی دیدم که اصلاً مات و مبهوت می ماندم. در

تمام دهات کردستان این تنبیه رسم بود، بعد از صاحب ملک، کدخدا همه جور قدرتی داشت.

می‌گویند مالکین بد بودند. مالک که کاری نداشت، آنجا نمی‌رفت که اینکارها را بکند، کدخدا می‌کرد. او هم که از خودشان است. آنها ظالم بودند، اگر گیر کدخدای ظالم می‌افتادند، دستشان به هیچ‌جا نمی‌رسید. این چیزها در مملکت بود. من که رفتم، آن کدخدا را بیرون کردم. گفتم جانم تو پاشو برو توی ده پهلوی، یا هرجا دلت می‌خواد. این کدخداها آدمهای پولداری هستند. گفتم که من ترا نمی‌خواهم، تو آدم ظالمی هستی، و من یک کدخدای خوب می‌خواهم. کدخدایی هم معین کردم به نام الله کرم که مرد با خدا و شریفی بود و گفتم اگر می‌خواهی کدخدا باشی، نباید یک شاهی از اینها بگیری. نارنجک شد یکی از دهات خوب کردستان. زمان جنگ در آنجا تراکتور گذاشتم. تقریباً هزار هکتار را مکانیزه کردم. وقتی اصلاحات ارضی شد، خدا خواست که من آنجا را تراکتور گذاشته بودم که زمینها را نجات دادم.

۳۳۴

زمان جنگ بود که زمینها را موتوریزه کردم. یعنی انگلیسهایی که در کرمانشاه بودند به من گفتند که در آنجا دو تا تراکتور برای فروش هست. آنها را خریدیم. با امیراسماعیل قرار گذاشتیم مقداری از زمینهای سریش آباد و مقداری هم از زمینهای نارنجک را تراکتور بیندازیم و مکانیزه کنیم. اسماعیل خودش متخصص این کارها بود. اتفاقاً یک کتابی هم در فلاح و درباره گل و گیاه و این قبیل چیزها نوشته است. یادم می‌آید یکی از متخصصین خارجی معروف در کتابش از امیراسماعیل اسم برده و نوشته است وقتی به ایران رفتم شخصی به اسم آقای ملک منصور، مرا به نمک‌آبرود در اطراف دریای خزر برد و آنجا را به من نشان داد که چه گلهایی به عمل می‌آورند. آن شخص از طرف دولتش مأموریت داشت، یادم نیست مال کجا بود. آن زمان در ایران دکتر رام مسئولیت آن قسمت

را داشت و با امیراسماعیل قرارداد بسته بود که نقشه و پرورش گل‌های آنجا و بخصوص هتل هایت را او انجام دهد. اسماعیل هم گلخانه‌ای درست کرد، یعنی کاری اختراع کرد که آبیاری و تهویه گل‌ها و گلخانه به خودی خود، اتوماتیک‌مان، انجام می‌گرفت. چه گل‌هایی به عمل آورد، فوق‌العاده، یعنی دوجو گل یا چندجو گل متفاوت را به هم پیوند می‌زد و گل‌های عالی عمل می‌آورد. بسیار هوش و باشعور بود. عزى پیرنیا، دختر سالار لشکر، کتاب را دیده و خوانده بود. او به من گفت، من شخصاً نخوانده‌ام، عزى می‌گفت آن شخص نوشته است که حق‌در آقای ملک‌منصور دانشمند است و از گل‌ها تعریف کرده بود.

منظورم از گفتن این حرف‌ها این است که امیراسمعیل خیلی در رشته فلاحات وارد بود، اما اشکال امیر این است که هیچ وقت هیچ کاری را به آخر نمی‌رساند. یک وقت ذوقش می‌گیرد کاری را شروع می‌کند ولی خسته می‌شود و بعد از مدتی یواش یواش آن کار را تمام می‌کند. چنانچه وقتی ما در دوره‌ای تصمیم گرفتیم شرکتی درست کنیم او شریک نشد. دوره‌ای هم بود که کیکاووس میرزا برادرم، با دخترم گیتی، پاریس بودند. گیتی را پس از پایان جنگ به اروپا فرستادم. خودمان زمان جنگ، شرکتی با کیکاووس میرزا، ابوالحسن میرزا و امیرحسین برادرهایم، و من و یک انگلیسی به نام سیمونز درست کرده بودیم. قبلاً گفتم که سیمونز مسئول شرکت فرش بود که بعدها، در دوران مصدق السلطنه او را هم با انگلیس‌های دیگر از ایران اخراج کردند. در این شرکت همانطور که گفتم امیراسماعیل نبود.

قبلاً هم گفتم که بعد از خرید نارنجک، هر سال چهار پنج ماه به آنجا می‌رفتم و علاوه بر کارهای خودم، کارهای برادرهایم را هم در سریش آباد، اداره می‌کردم. چون زندگی امیراسماعیل آنجا بود، در نتیجه تمام وزراء، استاندارها، حاکمین و رؤسا که به سنج می‌رفتند، سر راه یک شب یا بیشتر نزد برادرم می‌ماندند، من هم که مرتب می‌رفتم، با همه آشنا شدم.

این آقای سیمونز، مسئول شرکت فرش همدان و در ضمن مأمور شده بود که در آن قسمت کردستان و ملایر و آن نواحی به اوضاع و احوال ملاکین و گندم رسیدگی کند که مبدا آنها گندمهایشان را جر بزنند، قایم کنند و به دولت ندهند. دوران جنگ بود، سیمونز مجبور شد که از کار قالی دشت بیکشد و نظامی و مأمور سفارت شود. زن و بچه هایش را هم فرستاد به هندوستان. گفت مبدا اتفاقی بیفتد، و در نتیجه دو دختر و زنش را از ایران خارج کرد چون تنها بود او هم تعطیلات آخر هفته اش را می آمد به سریش آباد.

سیمون به من توصیه کرد حالا که امیراسماعیل نمی خواهد ادامه دهد، پس ما ماشینها و تراکتور و غیره را از او بخریم و شرکتی تشکیل دهیم. این شد که ما آن شرکت را تشکیل دادیم و خود او هم شریک شد. اگر سیمونز نبود، این کار راه نمی افتاد. آن وقت تصمیم گرفتیم که نارنجک را هم مثل سریش آباد در این شرکت بگذاریم. ماشینها را پنج نفری خریدیم. من سهم خودم را به اسم کیکاووس میرزا کردم چون پول نداشتم. مثل اینکه نفری می باید ده هزار تومان سهم می گذاشتیم. کارهای کاووس هم دست من بود. او با دخترم فرنگ بود. فکر کردم تفاوتی ندارد، من که با کاووس زندگی می کنم مهم نیست، اگر او دو سوم داشته باشد هروقت پول دستم بیاید پولش را می دهم و سهم خودم را برمی دارم. حساب و کتاب هم دست سیمونز بود. چون هیچ کدام از ما قادر نبودیم که حساب نگاهداریم. او در این کار متخصص و وارد بود و فوق العاده دقیق در این مسائل. چند سالی هم برای جمع کردن محصول، سر خرمن می آمد و رسیدگی می کرد. سیمونز چون در همدان زندگی می کرد، اجاره و اداره کامیونها با او بود. آسان تر می توانست انجام دهد. ما در ده بودیم، آمد و رفتمان مشکل بود. آخر سال عایدات که جمع می شد به پنج تقسیم می کردیم. البته تا وقتی که من پول نداده بودم، دو سهم کاووس می برد و سه سهم آنها. سیمونز کار مهم و خوبی که

برای شرکت کرد، استخدام متخصصین روسی بود. روسهائی بودند مطلع از زراعت که از رژیم کمونیستی فرار کرده بودند. یک مرد روس با زنش و یک نفر دیگر مکانیک و متخصص تعمیرات ماشین آلات بود و یک روس دیگر آمدند و در ده ماندند.

آن روس مهندس و مکانیک، جایی درست در ده با تمام وسایل تعمیرات تراکتور و ماشین و غیره که البته چندین صد هزار تومان خرج کردیم. آنچه لوازم یدکی برای ماشینها لازم بود آنجا داشتیم، یعنی اگر ماشینی عیب می کرد همانجا درست می شد. این چیزها به فکر و عقل ما نمی رسید. کار سیمونز بود. یعنی به صورت کارگاه مجهزی در آمد. وقتی با دستگاهی گندم را می بردند، یک میله تینی دارد که وقتی کهنه و کند می شود دیگر نمی برد. برای اینکه کار کند باید این میله را می بردند به همدان که در شصت کیلومتری بود تا ببرند و درست کنند و بیاورند. سه چهار روز طول می کشید. در صورتی که وقتی این روسها آنجا مستقر شدند و سیمونز تمام وسایل تعمیرات را فراهم کرد، توسط همین مکانیسیں روسی فوراً تعمیر می شد.

زمستان و تابستان همانجا زندگی می کرد. مرد خوب و بامزه ای بود. معمولاً چون زمستانها برف زیاد می آمد، کاری انجام نمی شد و کار کمتر بود. او تابستانها می رفت لب رودخانه شور، که کمی دور از نارنجک بود، برای صید ماهی بخصوص گربه ماهی. کله این ماهی گنده و شبیه کله گربه است. در آمریکا آن را می خورند، کبابش می کنند، عین کباب گوشت می شود، بسیار خوش مزه. او تابستانها می رفت ماهیگیری و این ماهیها را می گرفت و آنها را ردیف آویزان می کرد. این کارها را بلد بود. لابد روسیه یاد گرفته بود. آنها را به سیخ می کشید و در آفتاب خشک می کرد و نگه می داشت برای خوراک زمستانش.

روسهائی که آنجا داشتیم یکی تراکتور می راند. این یکی هم که مهندس بود

و ماشینها را تعمیر می‌کرد، یکی هم بود که تخصص دیگری داشت. این سه نفر یک رییس داشتند. آنجا برایشان خانه ساخته بودیم، حقوق مفصل در سال می‌گرفتند. مهندس هم یک زنی گرفت، گفتم که یکیشان زن داشت، یکی از دهاتیهای خودمان را گرفت. آنجا با هم زندگی خوب و خوشی می‌کردند. روسها بعد از اینکه مقداری پول جمع کردند، پاسپورت گرفتند و بالاخره رفتند به آمریکا. سیمونز از قبل کارها را به صورتی تنظیم کرده و راه انداخته بود که چندان احتیاجی هم به وجودشان نداشتیم. مثلاً عده‌ای از رعیتها را گذاشته بود از آنها کارها را یاد گرفته بودند. بعد از رفتن روسها من شوفری داشتم که تراکتور هم می‌راند.

یک نفر را برای تعمیرگاه آوردم. مباشرم، محمد زندی، که از بچگی بزرگ کرده بودم، بعد از آنکه در تهران سوادى پیدا کرد، مباشرم شد و همیشه خیلی برابرم زحمت کشید و من خیلی از او ممنونم. او اداره کار را به عهده گرفت. جای مجهزی داشتم برای تراکتورها و همه‌جور ماشین آلات برای گندم و چغندر. در نارنجک چغندر قند می‌کاشتم. بلژیکیها باعث شدند ما چغندر بکاریم. آنها متخصص چغندرنند. بهترین در بلژیک است، چون همیشه باران می‌آید، هوا مرطوب است و چغندر هم خیلی آب می‌خواهد. نارنجک به قدری آباد شده بود که وقتی بلژیکیها به قصد کشت چغندر به آنجا آمدند ما را تشویق کردند که چغندر بکاریم.

آن زمان علینقی فرمانفرمایان رییس بانک بود، کارخانه قندى هم در همدان وجود داشت. علینقی از ملاکین اطراف همدان خواهش کرد که چغندر بکارند. ما چاه زدیم و هزینه آن را هم از بانک گرفتیم. متخصصین بلژیکی هم می‌آمدند و رسیدگی می‌کردند. به نارنجک می‌آمدند و پیش من می‌ماندند. همه‌جور وسیله پذیرایی داشتم. اتفاقاً فیلمی هم از من گرفتند که هنوز در شهر Tiremont

بلژیک موجود است. خودم این فیلم را دیده‌ام، کلاه کاسکتی به سر دارم، وسط چغندرها نشسته‌ام، علفهای زائد را می‌کنم و مشغول نگاه کردن به درشتی چغندرها هستم.

من اولین کسی بودم که در کردستان چغندر قند کاشتیم به خاطر آنکه چغندرهایم عالی بود، علینقی فرمانفرمایان، رئیس بانک جایزه‌اش هم داد. همان‌طور که گفتم در نارنجک زحمت زیادی کشیدم، اما هیچ چیز برایم باقی نمانده است. همه‌اش را بعد از انقلاب اسلامی گرفتند. می‌گویند زمین مال خداست. زمینی را هم که رعیتها گرفته‌اند که نمی‌شود پس گرفت. ششصد هفتصد هکتار زمین است که هر سال با چه زحمتی رویش کار می‌کردیم. گندمش هم درجه یک بود. گندمها را کیسه می‌کردیم و می‌فرستادیم، خیلی مرتب و منظم و زمینها هم مکانیزه (موتوریزه) و خیلی عالی. تعدادی کارگر داشتیم که به آنها هر ماه حقوق می‌دادیم. چند نفر از رعایای نارنجک و چند نفر دیگر از اهالی همدان بودند، تعمیرات می‌کردند و راننده‌ها هم همدانی بودند. آنها را سالیانه حقوق می‌دادیم که بمانند و کار کنند، مبادا بروند. موقع برداشت خرمن و گندم اضافه بر حقوقشان، انعامی هم به آنها می‌دادیم.

سیمونز

و اما راجع به سیمونز بگویم. او تا سال ۱۹۵۲ با ما این کارها را می‌کرد. بعد از اینکه جنگ تمام شد، به کار خودش برگشت، یعنی به کار فرش در همدان مشغول شد. قبلاً گفتم که در همانجا یک خانه خیلی قشنگی داشت که مال همان شرکت فرش بود. باغ بزرگ، خانه بسیار حساسی دو طبقه، اطاقهای زیاد که ما با امیراسماعیل و زنش سوزان وقتی از ده به همدان می‌آمدیم، هنوز هتل بوعلی توسط آقای مشرف‌الدوله نفیسی ساخته نشده بود، خانه سیمونز می‌رفتیم.

آنجا اطاق داشتیم، حمام و همه چیز. همان طور که او هم وقتی به سریش آباد می آمد خانه ما می ماند. آشپز خوبی داشت و کلفتی که مال شرکت بود.

سال ۱۹۵۲، آقای مصدق السلطنه گفتند انگلیسها باید بروند. در همدان هم پدر این ابوالحسن بنی صدر یک سیدی بود که ملکش را هجتر به متر جلو می برد. پدر ابوالحسن بنی صدر آخوند بود. از بس این ملک و آن ملک را گرو برمی داشت، بیع به شرط می شد. مردم از بابای این خانی و پادشاه می آمد و به او می گفتند بنی سگ. من او را چندین مرتبه در میهمانی منزل اموی و دیگر دوستان دیده بودم. سیدی بود جوان، عمامه گنده ای داشت، خیلی متمول. همین بنی صدر که می گفت انگلیسها باید بروند ولی می گفتند خودش طرفدار انگلیسها بود، پدر همین بنی صدر. می گفتند انگلوفیل است.

بنی صدر گفت سیمونز باید برود و ملک منصور. منظور، امیراسماعیل برادرم را هم گفت با سیمونز دوست است و تهمت زدند که امیراسماعیل مقداری پول گرفته است که جاسوسی کند و به سیمونز اطلاع بدهد. این تهمت برای این بود که شلوغ شود و سیمونز حتماً برود. سیمونز تمام مدت بیست سالی که در ایران بود در تبریز و کرمان و همدان و اینجاها کار کرد. کار آزاد داشت. بیشتر اوقات در ولایات بود، در تهران نبود. بهرحال برای اینکه شلوغ کنند و سیمونز را حتماً از آنجا بلند کنند، گفتند که یک همچین چیزی هست. برادر من هم گرفتار شد. کدام پول؟ کدام جاسوسی؟ اسماعیل چگونه جاسوسی بود که همیشه توی ده می نشست. سیمونز هم در همدان. جاسوسی اصلاً مطرح نبود. جاسوس کی و چی باشد. همه چیز ایران که باز بود. آنقدر جاسوس انگلیسی و روسی وجود داشت که به امیراسماعیل احتیاج نبود. بالاخره سیمونز مجبور شد کارهایش را ول کند و بیاید بیرون. گمان می کنم قبل از سال ۱۹۵۲ بود.

از طرف دیگر، قبلاً گفتم گیتی سال ۱۹۵۰ عروسی کرد. بعد خبر داد که برای

دوقلوها حامله است، پیش خود فکر کردم خوب ما هیچ چیزمان مثل همه کس نیست، آن شوهر کردنش بود که هیچ نفهمیدیم چه طوری زن یک آمریکایی شد که خانواده‌اش را نمی‌شناختیم، هیچ کدام از این چیزها. ولی گفتیم به امان خدا، برود و ازدواج کند. حالا هم که حامله شده است دوقلو باید باشد. چه جوری بزاد، خدا می‌داند. قبل از اینکه سیمونز از ایران به طور کلی بیرون بروند من برای زایمان گیتی به آمریکا رفتم، اول سر راه چند روزی رم ماندم، قبل از این سفرم. من در سال ۱۹۴۹ با سیمونز و برادرهایم ابوالحسن میرزا و اکبر میرزا، مسافرتی به بیروت کردیم. خیلی سال خوبی بود، بسیار خوش گذشت. آنجا به مسابقه اسب‌دوانی رفتیم. به آنها گفتم می‌خواهم بروم اسبها را ببینم و شرط ببندم. اسبها را دیدم و به نظرم یکی از اسبها خوب آمد.

مأموریت دامادم در مراکش

از وقتی که گیتی در آمریکا بچه‌دار شد، من به کل برای مدتی از خانواده‌های ایرانی جدا افتادم. دو سال که آنجا بودم و بچه‌ها را نگاه می‌داشتم. پس دو سال اصلاً در ایران نبودم. بعد از آن هم به کلی تمام فکر و ذکر و حواسم پیش بچه‌ها بود. آن علاقه‌ای که سابق به معاشرت با خانواده‌ها داشتم، به کل از بین رفت. همیشه قلبم و حواسم پیش بچه‌های خودم بود. هر سال، یا هر دو سال یک بار حتماً می‌رفتم آمریکا و هر بار هم شش ماه می‌ماندم. در نتیجه خیلی نمی‌توانستم با خانواده‌هایی که در ایران بودند معاشرت کنم. وقتی هم که آمریکا نبودم، می‌آمدم اروپا. مثلاً اتفاق افتاده که پشت سر هم چند سال رم رفته باشم و هر بار سه چهار پنج ماه مانده باشم. در نتیجه از معاشرت با ایرانیها دور شدم. بعد از اینکه مأموریت بیل در فرمز تمام شد، گیتی اینها از فرمز آمدند و بیل برای مراکش مأموریت گرفت. این در حدود سال ۱۹۶۰ بود. آنجا که بودند، هر سال پیش آنها می‌رفتم. چه مملکت قشنگی است. بهشت است، فرانسه‌ای است

با آب و هوای عالی، با شهرها و مناظر قشنگ که ناگفتنی است. فرسخها درخت چوب‌پنبه دارند. چوب‌پنبه را از پوست درخت درمی‌آورند. درختهای بلندی است که وقتی پوست می‌دهد، و پوستها را می‌کنند، زیرش سیاه است. از دور مثل اینکه تمام درختها چکمه‌هایی به ارتفاع یک متر به پا دارند. درست به ارتفاع یک متر، تا به شاخه برسند یک دست سیاه است، برگها همه به سخت هستند، و پایه‌ها همه مشکی. خیلی منظره قشنگی است. فرسخها درختهای چوب‌پنبه، پرتقال، نارنگی و زیتون، واقعاً بهشت روی زمین. مارشال لیونته هائوسوی، سالها در این مملکت فرمانروایی کرده بود. باید خیلی مرد باهوشی می‌بود که به آثار قدیم این مملکت دست نزده است. اگر هم خواست شهر جدیدی بسازد، پهلوی و جدا از آثار قدیمی ساخت و تمام قسمت کهن را نگاه‌داشت. مثلاً شهر فاس، شهری است که قسمت پایین آن خیلی بزرگ و مثل شهرهای اروپاست. اتومبیل می‌آید و پایین تپه‌ای می‌ایستد. بقیه را باید با الاغ و قاطر و شتر بالا رفت. توی شهر یک اتومبیل هم نیست، چون ماشین بالا نمی‌رود. خانه‌های فاس هم همان خانه‌های قدیم است. کوچه‌های خیلی باریک و ایوانهایی که از این ایوان به آن ایوان می‌توانید با هم صحبت کنید. هتل فاس هم لابد یکی از خانه‌های اعیان قدیم آنجا بود. از هتل هم پیداست که یک قسمت خانه، حرمسرا بوده است که به هتل تبدیل کرده‌اند.

کاملاً پیداست که اندرون زنانه را برداشته‌اند و همان جور اطاق ساخته‌اند. یعنی وقتی شما اطاقی در این هتل می‌گیرید، یک اطاق خواب دارید، صندوقخانه حمام شده و شاید هم یک پستو داشته باشد. چون من خودم عادت به خانه‌های اندرون داشتم، متوجه شدم که اطاقها عین اندرون ماست. منتهی آدمهای باهوشی بودند و آنجا را به همان شکل و خیلی خوب درآورده بودند. حیاط هم، همان طور، مثل حیاطهای قدیمی ما، حوض وسط قرار داشت، چهار طرف باغچه، با درختهای پرتقال و نارنگی. چون آنجا مملکت این میوه‌هاست.

رباط، پایتخت مراکش هم غرق گل است. از این گل‌هایی که همه‌جا در نمی‌آید و در مصر خیلی هست. می‌پیچد و بالا می‌رود، به رنگ‌های مختلف سفید و زرد و عنابی و قرمز، گل کاغذی، روی دیوارهایی که همه سفیدند. تمام مراکش را از شمال به جنوب، تا صحرا را رفتیم و دیدیم. خیلی عالی درست کرده‌اند. همه‌جا آسفالت است. کوه‌های بلندی دارد، شما در کله کوه هم که می‌روی پل‌ها هتل و رستوران هست. عین فرانسه، البته این در زمانی است که من آنجا بودم، نمی‌دانم از آن وقت تا به حال چه قدر تغییر کرده است. در آن زمان مراکش مستقل بود و حسن تازه شروع کرده بود به سلطنت و به کار. وقتی که پسر بزرگش به دنیا آمد من آنجا بودم. من هر سال، تا وقتی که بچه‌ها آنجا بودند، به مراکش می‌رفتم. یک سال هم شازده محمدحسین میرزا و صفیه خانم فیروز آنجا آمدند، مهمان گیتی و دامادم و پیش ما بودند. من یک‌سره نماندم. چند ماهی برای خاطر بچه‌ها می‌ماندم بعد برمی‌گشتم و دوباره می‌رفتم. چهار سال بچه‌هایم آنجا ماندند. من حتماً سه دفعه رفته‌ام.

بعد از آنکه مأموریت دامادم بیل در مراکش تمام شد، به آمریکا برگشت. متأسفانه او تا رسید به آمریکا دچار یک حمله قلبی شد. در آن زمان هم من و بچه‌ها و گیتی آمده بودیم به کران Cran در سوییس تا بیل برود به واشنگتن و قبل از اینکه زن و بچه‌اش را ببرد، جا پیدا کند. ما در کران آپارتمان‌ای اجاره کرده بودیم و بچه‌ها و گیتی و کاووس و من در آنجا زندگی می‌کردیم. دو سه ماهی در آنجا بودیم تا وقتی که خبر رسید بیل دچار حمله قلبی شده است. گیتی خیلی حالش به هم خورد و ناراحت شد. بچه‌ها را برداشت و رفت. اما ما دو سه ماهی در کران ماندیم. حدود سال ۱۹۶۴ یا ۱۹۶۵. دکتر امینی هم آنجا بود با بتول خانم و ایرج پسرشان و عروسشان. بتول خانم آپارتمان خیلی خوبی در مونتانا داشت که چسبیده بود به کران. در آنجا با هم معاشرت داشتیم و تا قبل از اینکه این اتفاق برای بیل بیفتد خیلی خوش می‌گذشت. دیگر به بیل پست خارج ندادند.

بیل و گیتی و بچه‌ها از واشنگتن رفتند به کانزاس سیتی. من هم مرتب پهلویشان می‌رفتم. خانه خیلی قشنگی خریدند، که مال مهندسی بود که این باغ و خانه را برای خودش ساخته بود. باغ فوق‌العاده قشنگی داشت. کانزاس سیتی یکی از جاهای زیبای آمریکاست. این ایالت مدت کوتاهی مال فرانسویها بود و آنچه که آنجا ساخته‌اند به سیستم فرانسوی است و ویلاهای عالی دارد، نمی‌توانم بگویم قصر است ولی هرکدام چهار پنج هزار متر باغ دارند. تمام خانه‌ها اعیان‌نشین و جدا جدا است، درست مثل سوییس. در ضمن کانزاس ایالتی است که هم نفت دارد، هم گندمش فوق‌العاده است، و در نتیجه قسمت خیلی متمول آمریکاست. اکثر بانکدارها هم آنجا زندگی می‌کنند. این بود که محیط زندگی کانزاس سیتی غیر از بقیه جاهای آمریکا بود، همه اشخاص محترم و پدر و مادر دار و فرشهایشان هم قالیهای ایرانی.

بازگشت گیتی به ایران

من در این مدتی که به خاطر گیتی و بیل و بچه‌ها به آمریکا می‌رفتم، کانزاس سیتی جایی بود که به من بیشتر از همه جا خوش گذشت. ما در آنجا دوست زیاد داشتیم. آنجا بیل در یک مدرسه استاد شد. بچه‌ها هم مدارس خیلی خوب کانزاس را تمام کردند. بعد از اینکه بچه‌ها دیپلمشان را گرفتند، به دانشگاه رفتند. علی‌جون که به هاروارد رفت و دخترها هم به یک دانشگاه دیگر. بعد قرار شد که گیتی و بیل، چون آنجا کاری نداشتند، بیایند به ایران و گیتی هم ببیند در ایران چه دارد، و این چیزهایی را که کاووس به اسم گیتی خریده بود چیست؟ به این ترتیب شد که در حدود سال ۱۹۷۰ آنها آمدند به ایران و تا نزدیک انقلاب تهران بودند. به کلی اسباب‌کشی کردند و اثاثیه را هم آوردند تهران. اسبابهای عالی داشتند که متأسفانه همه ماند در تهران و معلوم نیست چطور شد. بیل در محیط‌زیست با اسکندر فیروز، که زیر نظر عبدالرضا پهلوی بود، مشغول به کار

شد به عنوان مشاور حمل و نقل. بیل متخصص هواپیما بود، محیط‌زیست هم احتیاج به طیاره داشت تا مناطق مختلف را زیر نظر داشته باشند. از او خواستند که به آنان کمک کند.

بیل را فرستادند به آمریکا که هواپیما بخرد. به کالیفرنیا رفت و طیاره‌ای خرید و گفت من هوانورد هستم، خودم این را به ایران می‌برم. گفتند حالا که می‌خواهی خودت هواپیما را ببری باید معاینه‌ات کنیم که ببینیم سلامتی یا نه؟ وقتی معاینه‌اش کردند گفتند که شما باید همین الآن بخوابی و عملت کنیم. معلوم شد که قلبش هیچ خوب نیست و باید عمل بشود. اینطور شد که عمل قلب باز کرد، از همان عملهای خیلی مهم. اگر به کالیفرنیا نرفته بود و نخواست به خودش طیاره را برگرداند، شاید خدای نکرده الآن مرحوم شده بود. عمل واجبی بود. عملش کردند و طیاره را هم با خلبان دیگری فرستادند تهران.

۳۴۵

بیل از لحاظ محیط‌زیست خیلی بهشان کمک کرد. می‌رفت به پهلوی، به بناگاههای مرغابیها و حیوانات. گویا آنجا پر از علف و گل شده بود. بیل خیلی زحمت کشید تا همه اینها را پاک کنند و حیوانات بتواند زیاد شوند. بعد هم وقتی که اسکندر استعفا داد و از پیش عبدالرضا بیرون آمد، بیل هم گفت که من هم استعفا می‌دهم، من برای خاطر اسکندر کار می‌کردم. هرچه کردند که برگردد، در محیط‌زیست هرچه به او اصرار کردند، خوشبختانه گفت که بر نمی‌گردم. سال انقلاب بیل تهران بود. تا روزی که آمریکاییها را گرفتند و خدا خواست که بیل توانست بیرون بیاید، واقعاً معجزه شد.

یک شب به من تلفن زدند که بیل کجاست؟ گفتم برای چه می‌خواهید بدانید جواب ندادند. بعد شوfer من آمد و گفت که یک جیب با دو نفر آدم تفنگدار آمده‌اند عقب آقای ویلیام. خدا می‌داند که من چه حالی شدم. فوراً تلفن زدم به گیتی که در ساختمانهای سامان زندگی می‌کرد. بیل شبانه رفت پیش یکی از دوستان

ایتالیاییش. هرچه قبلاً گیتی به او اصرار می‌کرد تو برو، جواب می‌داد با هم برویم. گیتی می‌گفت که من هنوز اینجا کار دارم و نمی‌توانم بروم. بالاخره وقتی که دید وضع این است، صبح روز بعد با رابین با هم رفتند. رابین دو سه سال با پدر و مادرش در ایران زندگی کرد. تحصیلاتش را تمام کرده بود و در یک بانک آمریکایی کار می‌کرد. کارش هم خیلی خوب بود و خودش هم خیلی راضی. خوشبختانه بیل و رابین را اذیت نکردند. بنا بود که گیتی هم هفت هشت روز بعد از آنها برود. هفت هشت روز بعد من رفتم گیتی را به فرودگاه بردم بعد هم خودم بروم. به فرودگاه که رسیدیم رفت که پاسپورتش را بگیرد. گفتند پاسپورت شما نیست. گفت چطور نیست؟ گفتند توقیف است. گیتی را نگذاشتند برود و برگشت. ما هفت یا هشت ماه ماندیم. یعنی از نوامبر ۱۹۷۹ م (آبان ۱۳۵۸ ش) که سفارت آمریکا را گرفتند، ما هنوز در تهران بودیم.

به گیتی می‌گفتند تو شوهرت آمریکایی است و نمی‌گذاریم بروی. خیلی ناراحت شدیم. گیتی که در این مدت شاید ده کیلو لاغر شد. اعصابش به کلی خراب شده بود. دیگر چقدر دوندگی کردیم وکیل گرفتیم، خدا می‌داند. می‌رفتیم زندان اوین از آقای قدوسی وقت می‌خواستیم، او را می‌دیدیم، خدا رحمتش کند، نسبت به ما محبت کرد. قدوسی در آن موقع در اوین رییس دادگاه بود. چه سوالهایی از ما می‌کردند تو کی هستی و چی هستی؟ چرا زن آمریکایی شدی؟ گیتی هم می‌گفت من دختر ولیمهد بودم، و زمان پهلوی کسی جرأت نمی‌کرد با من ازدواج کند. این بود که زن آمریکایی شدم. آمریکایی هم مسلمان شده. پرسیدند که ختنه هم شده؟ گیتی هم می‌گفتن والله شده! اسمش را هم گذاشته حسین و به حضرت رضا هم مشرف شده.

بالاخره با هزار زحمت و توضیحات مفصل، بعد از هفت هشت ماه گفتند که پاسپورتش را بدهند چون پاسپورت ایرانی داشت. به همین دلیل هیچ نوع اسباب

و اثاثیه، یا جواهری نتوانست بیاورد. یک عدد سنجاق به سینه‌اش بود، که آن را هم نگذاشتند بیاورد، آورد داد به من. خیلیها توانستند اوایل انقلاب چیزهایی خارج کنند، ما نتوانستیم، از بس گرفتار و نگران گیتی بودیم که مبادا او را هم بگیرند و حبس کنند. به همین دلیل همه چیز در اینون ماند.

تبرستان
www.tabarestan.info

مهمین بانو قاجار زنی بود قد کوتاه با شخصیت قوی،
به قول معروف او نصف قامتش زیر زمین بود.
می‌شود او را جزو زنهای پر قدرت و با تسهات
قاجار نامید. او در رده مهد علیا مادر ناصرالدین شاه یا
ام‌الخاقان دختر میرزاتقی‌خان امیرکبیر بود.

